

شماره ۳۴۸۹
چهارشنبه ۴ آبان ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال



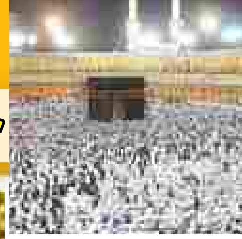
محمدرضا رودکی: **جودو برای من چیزی نداشت**

رفاقت، کار دست وزیر دفاع انگلیس داد

نمی توانم برای خواستگاری اقدام کنم

زندگی با یک خانم کاملاً مقرراتی

ماجرای یک دختر تنها



حجتان مقبول باد ا حاجیان

گفتگو با یاسر بختیاری:

خوب باش و بد بودن را یادم نده



تصویر برگزیده

قایقی خواهم ساخت...



تصویر سه بعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۴۸۹ - چهارشنبه ۴ آبان ۱۳۹۰
۲۸ ذی القعده ۱۴۳۲ ۲۶ اکتبر ۲۰۱۱

یاد و یادواره

اشغال خرمشهر



پنجم آبان سال ۱۳۵۹ هجری شمسی خرمشهر، شهر خون و قیام به اشغال نامیمون ارتش بعثی عراق درآمد. در جریان جنگ تحمیلی، رژیم صهیونیستی عراق با چندین لشکر زرهی و انبوهی از تجهیزات نظامی به خرمشهر حمله کرد و قصد داشت در ظرف چند ساعت این شهر را تصرف کند اما با مقاومت ایثارگرانه سپاه اسلام و ساکنان غیور شهر روبرو شد این مقاومت سرسختانه موجب شد که اشغال شهر پس از ۳۵ روز و با تحمل خسارات بسیار شدید همراه باشد. که اگر دلیر مردان و شیرزنان پاسدار شهر را مورد حمایت و تجهیز قرار می دادند سقوط شهر به این سادگی ها میسر نمی شد. اشغال خرمشهر که در آن زمان خونین شهر نامیده می شد چون استخوانی در گلوی مردم ایران باقی بود تا اینکه سرانجام پس از ۲۰ ماه رزمندگان دلیر اسلام در خرداد ۱۳۶۱ آن را فتح کردند.

انقراض سلسله قاجاریه

در ۹ آبان ماه سال ۱۳۰۴ هجری شمسی با تصویب مجلس شورای ملی سلسله قاجاریه منقرض شد.

در این روز مجلس شورای ملی طرحی را به صورت ماده واحده تصویب کرد که در بخشی از آن چنین نوشته شده بود: مجلس شورای ملی به نام سعادت ملت ایران انقراض سلسله قاجاریه را اعلام نموده و حکومت موقت را در حدود قانون اساسی و قوانین موضوعه مملکتی به رضاخان واگذار می نماید. قابل توجه است که شماری از نمایندگان مجلس شورای ملی همچون آیت الله مدرس و دکتر مصدق با حکومت رضاخان مخالف بودند.

ربوده شدن شهید تندگویان



در ۹ آبان ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی مهندس محمدجواد تندگویان وزیر نفت دولت وقت جمهوری اسلامی ایران به دست نیروهای رژیم بعثی عراق ربوده شد. او فارغ التحصیل رشته مهندسی نفت بود و مبارزه با رژیم پهلوی را از زمان تحصیل در دانشگاه آغاز کرده و مدتها در زندانهای رژیم در اسارت به سر برده بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ابتدا مدیریت مناطق نفتی جنوب و سپس وزارت نفت دولت شهید رجائی را به عهده گرفت. مهندس تندگویان در ۹ آبان ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی در نزدیکی شهر آبادان به اسارت نیروهای متجاوز عراقی درآمد و عاقبت در سیاه چالهای زندانهای بعثیون شهید شد.

درگذشت ژان دالامبر

در ۲۹ اکتبر سال ۱۷۸۳ میلادی ژان دالامبر ریاضیدان و فیلسوف فرانسوی درگذشت. دالامبر به ریاضیات علاقه فراوان داشت به همین سبب تحصیلات پزشکی را رها کرد و به مطالعه و تحقیق در علم ریاضی پرداخت. تحقیقات و بررسی های دالامبر به وضع اصل دالامبر در دینامیک و قضیه دالامبر در ریاضیات منتهی شد. دالامبر از اعضای فرهنگستان علوم فرانسه بود و در تنظیم دایرةالمعارف دیدرو نقش چشمگیری داشت.

وفات سلمان هراتی

در ۱۰ آبان سال ۱۳۶۵ هجری شمسی سلمان هراتی شاعر معاصر کشورمان در بهار ۲۷ زندگیش بدرود حیات گفت. هراتی در انواع قالبهای شعری چون غزل، مثنوی، دوبیتی، رباعی و شعر نیمایی سروده های ارزنده ای دارد. او در سروده هایش به شکلی ظریف و لطیف به توحید و عرفان می پردازد. از آثار اوست «از آسمان سبز، دری به خانه خورشید و از این ستاره تا آن ستاره».

شهادت آیت الله قاضی طباطبایی

در ۱۰ آبان سال ۱۳۵۸ هجری شمسی آیت الله سید محمدعلی قاضی طباطبائی عالم و فقیه بزرگ معاصر و نماینده امام خمینی(ره) در تبریز پس از اقامه نماز عید قربان به دست منافقان به شهادت رسید. او در سال ۱۳۳۳ هجری در تبریز به دنیا آمد و پس از اتمام تحصیلات مقدماتی در قم، تهران، ری و نجف اشرف به ادامه تحصیل پرداخت و سالها از محضر امام راحل بهره جست. آیت الله قاضی طباطبائی در بازگشت به ایران در مقام نماینده امام به تبریز رفت و در سال ۱۳۴۱ شمسی در اوج مبارزه علیه رژیم طاغوت به دست عوامل ساواک دستگیر و زندانی شد و در پی آن به بافت کرمان و سپس به زنجان و عراق تبعید شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران آیت الله قاضی طباطبائی به فرمان امام خمینی(ره) به عنوان امام جمعه تبریز منصوب شد و سرانجام در چنین روزی به شهادت رسید.

هیچ بلایی نیست مگر اینکه در آن، از طرف خدا نعمتی نهفته باشد
●امام حسن عسکری(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

با مأموران سرشماری مسوولانه همکاری کنیم

از این هفته سرشماری عمومی نفوس و مسکن در سراسر کشور آغاز شده است.

بیش از پنجاه هزار مأمور سرشماری به درب خانه‌ها مراجعه می کنند و سوالاتی از شهروندان می‌پرسند. از جمله این که:

تعداد اعضای خانوار چه قدر است؟ چند نفر آنها مجردند؟ چه تحصیلاتی دارند؟ کار می کنند یا نمی کنند؟ خانه ای که در آن زندگی می کنید ملکی است یا اجاره‌ای؟ شغل افراد چیست؟ چه در آمدی دارند؟ و... سوالاتی از این دست که به کار برنامه‌ریزی کشور می آید. نکته مهم که همه ما باید به آن توجه کنیم این که با مأموران سرشماری همکاری کنیم. هرگز فکر نکنیم که اطلاعات غلط به آنها بدهیم. ممکن است برخی از شهروندان گمان کنند اگر حقیقت را بگویند ممکن است برایشان بد بشود، ممکن است بگویند این افراد دارایی کافی دارند، پس لذا ممکن است فردا یارانه آنها قطع بشود یا کم بشود و یا اگر بفهمند خانه دارند ممکن است دیگر وام به آنها ندهند یا ثبت نام فرزندشان در مسکن مهر دچار مخاطره شود و یا...

نکته مهمی که باید به آن توجه کنیم این است که اطلاعاتی که در این سرشماری از مردم گرفته می‌شود کاملاً محرمانه است.

هیچ سازمان یا نهاد دیگری نمی تواند از این اطلاعات سوءاستفاده کند. ضمناً حوزه آماری اطلاعات عمومی نفوس و مسکن حوزه کشوری است و فردی و شخصی نیست، یعنی اطلاعات کلی راجع به کل جمعیت و کشور مورد محاسبه قرار می گیرد. به این اطلاعات می گویند اطلاعات کلان کشوری. فرد یا خانواده و آنچه که دارد به هیچ وجه محل مراجعه و محل اطلاع نیست. اطلاعات کلی جمعیتی و اقتصادی و اجتماعی، محل محاسبه است و لذا همه ما سعی کنیم که اطلاعات کاملاً دقیق و درست به مأموران سرشماری ارائه دهیم و هیچ گونه اطلاعات غلطی در گفته‌هایمان وجود نداشته باشد تا برنامه‌ریزان کشور بتوانند به اطلاعات دقیق دست پیدا کنند و از طریق این اطلاعات دقیق قادر بشوند برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی جامعه را درست تنظیم کنند و اطلاعات دقیقی از وضعیت اجتماعی، اقتصادی، جمعیتی و... شهروندان داشته باشند. ■

نامه های بدون واسطه

دنیا و مرگ

شخصی به حضور امام صادق(ع) آمد و گفت: «از دنیا ملول و خسته شده‌ام و از درگاه خداوند، آرزوی مرگ می کنم.»

امام صادق(ع) فرمود: «چنین نکن بلکه از خدا آرزوی زندگی کن، به این منظور که او را اطاعت کنی، نه آن که گناه کنی. اگر در دنیا زنده بمانی و اطاعت خدا بکنی، برای تو بهتر از آن است که بمیری که نه گناه کنی و نه اطاعت نمایی»!

منبع: حکایت‌های شنیدنی ص ۴۲

طنز خوانندگان: نظرات یک مخالف طرح حذف صفرها از پول ملی

ضمن مخالفت جدی با طرح حذف صفرها از پول ملی تمام تلاش خود را به کار می گیریم تا در صورت عدم توجه به توجیه‌های دلسوزانه ما برای صرف نظر از حذف صفرها، قویاً و جداً برای جبران مافات و در راستای مبارزه با طرح حذف صفرها از پول ملی، صفرهای دیگری را در بخش‌های دیگر زنده کرده و به صحنه بیاوریم. لذا از جمله چیزهایی که می‌توانیم آنها را به سرعت و سهولت به صفر برسانیم و صفرها را تکثیر کنیم عبارتند از:

–به صفر رساندن میزان بیکاری.

–به صفر رساندن میزان مرگ و میر ناشی از حوادث جاده‌ای و رانندگی.

–به صفر رساندن میزان خون«سردی» برخی از مسؤولین و مدیران در نادیده گرفتن مشکلات مردم

–به صفر رساندن ضریب اشتباهات طرح‌های عمرانی، صنعتی و...

–.....

حالا ببینید من که در زمینه آمار و آمارسازی یک آدم کم‌تجربه و صفر کیلومترم نوعاً می‌توانم این میزان از آمار و ارقام رشد منفی برخی مقوله‌ها و پدیده‌ها را با مهارت به صفر برسانم حالا محاسبه کنید که یک آدم باتجربه و کاربلد در به صفر رسانی و کاهش برخی از آمار و ارقام منفی«چه» می کند؟! تا انتقام ما را از مدافعان طرح حذف صفرهای نازنین ملی بگیرد.

قنبر یوسفی -آمل

آیا گرفتاری هایم کم می شوند؟

من از ساکنان یکی از شهرهای استان گلستان هستم. شغلم از ابتدا رانندگی بوده و حرفه دیگری ندارم و با داشتن همسر و فرزند و دختر بزرگ و مستأجری با یک دستگاه پیکان امرار معاش می کردم. مدتی است تاکسی فوق به علت بدهی دومیلیونی از طرف فردی که پول نزولی می‌دهد توقیف شده. ماجرا به این شکل است که در سال ۸۲ به علت داشتن سابقه کار یک امتیاز تاکسی به من تعلق گرفت، چون پول اولیه تاکسی را نداشتم، از فردی پول بهره‌ای گرفتم که تا امروز بهره آن را می‌دادم و اصل آن پابرجا بود. در سال‌های اخیر به علت مخارج زندگی و اجاره خانه وپرداخت بهره پول، باقیمانده پول تاکسی را که قسط بانکی بود، نتوانستم در ۲ سال اخیر بپردازم و بانک مجبور شد چند بار به من اخطار بدهد و سرانجام تاکسی را توقیف کند. اکنون حسابی گرفتار شده‌ام و برای تأمین هزینه های زندگی و پرداخت بدهی‌هایم مستأصل مانده‌ام. امید است هموطنان خیّرم از کمک دریغ نورزند که یک عمر دعا گویشان خواهم بود.

یک شهروند گلستانی.

سخن حکیم

شاگردی پیش حکیمی رفت و گفت از شما تعجب می کنم. شما به دوستانت محبت می کنید در حالی که وقتی نیازی دارند همراهیت می کنند و هنگامی که تنگدست می‌شوی از نزدت می گریزند.

حکیم گفت:«این از بزرگواری آنان است زیرا زمانی پیش ما می آیند که می‌توانیم به ایشان محبت کنیم و زمانی که نمی‌توانیم چنین کنیم ترکمان می کنند»

عبدالله خورشیدی سقز

ثبت احوال همکاری کند

من بیش از بیست سال است که سابقه تدریس دارم، در روستاهای زیادی هم خدمت کرده‌ام یکی از مشکلاتی که برخی از دانش آموزان داشته‌اند خجالتی بود که گاه از نام فامیلشان می کشیدند یا مثلاً از اسم کوچک خودشان... که برای بچه‌های دیگر کلاس کمی غیر منتظره می آمد و باعث خنده آنها می شد و به همین خاطر من وقتی چنین مواردی می‌دیدم در هنگام حضور و غیاب آن اسامی را نمی خواندم و چون آنها را می شناختم فقط نگاه می کردم تا ببینم هستند یا نیستند؟ پیشنهاد می کنم ادارات ثبت احوال در این گونه موارد به کمک این افراد بیایند و در تغییر نام یا نام فامیل آنها مساعدت کنند تا افراد از نام و فامیل خودشان که بسیار هم برایشان مهم است عذاب نکشند.

علی حضوری گنبد

به فکر پرنده‌ها باشیم

در فصل سرد و در سرما پرندگان نمی توانند غذای خود را به راحتی پیدا کنند. کافی است که ما که در شهر زندگی می کنیم هر روز نانهای خشک را که دیگر قابل استفاده نیستند خرد کرده و پشت پنجره‌ها بریزیم و یا برنج اضافه آمده را که دیگر قصد خوردن آنرا نداریم به جای آنکه در سطل آشغال بریزیم خوراک این پرنده‌ها بکنیم. آن وقت می‌بینید که چه قدر پرنده پشت پنجره شما جمع می‌شوند.

چرا این قدر تورم داریم؟

همین حال که بسیاری از کشورهای غربی گرفتار مشکلات اقتصادی هستند و به ویژه اقتصاد اروپا روزهای بحرانی و سختی را می گذراند، تورم موجود در این کشورها از ۵ درصد فراتر نرفته است. و همین خود موجب ایجاد ثبات و آرامش در جامعه می‌شود. اما چرا در ایران خودمان که این همه هم بحران نداریم نوسانات قیمتی این قدر ما را آزار می‌دهد و تورم هر روزه دیده می شود به نحوی که آرامش را از جامعه می گیرد؟

حجتان مقبول بادا حاجیان

طی چند روز آینده آخرین گروه از زائران خانه خدا نیز به مکه مشرف می‌شوند و بدین ترتیب کار اعزام حجاج امسال که توفیق تشرف پیدا کرده‌اند پایان می‌پذیرد. شایسته است که به همه این هموطنان عزیز که چنین توفیق بزرگی پیدا کرده‌اند تبریک بگوییم و آرزو کنیم که ان‌شاءالله بتوانند با خلوص نیت و با توفیق همه جانبه ضمن انجام اعمال و فرایض این تکلیف بزرگ دینی از همه برکات این سفر و درک فیوضات آن برخوردار شوند.

در این باب چند نکته گفتنی است که البته در هنگام بازگشت نیز بدان خواهیم پرداخت. ابتدا گلایه‌ای از مسؤولان سازمان حج داریم، صدها هزار ایرانی که مستطیع هم شده‌اند در حسرت حج مانده‌اند. ساز و کاری که مسؤولان برای انجام این سفر تعیین کرده‌اند به هیچ وجه مورد رضایت مردم نیست. این که در یک فاصله زمانی کوتاه وقتی برای ثبت نام معین شود و صدها هزار نفر به بانک‌ها هجوم ببرند و پولی به صورت علی‌الحساب بریزند و با قرعه کشی به حج اعزام شوند و سال‌های سال سایر مردمان توفیق انجام این تکلیف را پیدا نکنند، به هیچ وجه ساز و کار مناسبی نیست. به نظر می‌رسد هر چند سال یکبار دولت از این طریق به جمع‌آوری نقدینگی می‌پردازد. اما این روش جمع‌آوری نقدینگی بخش قابل توجهی از مومنان و علاقه‌مندان سفر حج و به ویژه آنها را که به لحاظ شرایط مالی تمکن پیدا کرده‌اند تا فریضه حج به جا آورند را در تنگنا و حسرت می‌گذارد. آمارها حاکی از آن است که تا حدود ۱۰ سال دیگر کسی نمی‌تواند برای حج تمتع ثبت نام کند و اگر ثبت نام کند تا ده سال دیگر نوبت به او نمی‌رسد.

این چه روشی است که باعث می‌شود تا بخش قابل توجهی از جامعه در حسرت این سفر دینی باقی بمانند؟

چرا موقعیت و فرصتی فراهم نمی‌شود تا به جای این شکل ثبت نام هر ساله مردم امید داشته باشند تا برای سفر حج اقدام کنند؟

چرا اجازه می‌دهیم سفر حج هم وارد بورس بازی شود و با فیش حج تجارت صورت گیرد؟

خرید و فروش فیش حج از جمله کارهای غلط و ناپسندی است که باعث شده تا سفر واجب حج هم وارد مناسبات سودجویانه و منفعت‌طلبانه شود. حتماً لازم است که مسؤولین در این باره فکری بیندیشند. و از جمله اینکه می‌توانند هر سال ثبت نام و قرعه کشی را انجام دهند و پس از قرعه کشی به اندازه سهمیه همان سال پول مردم را نگه دارند و بقیه را به آنها برگردانند و سال بعد مجدداً به اندازه سهمیه آن سال ثبت نام و قرعه کشی انجام دهند. در این صورت نه رانتی ایجاد می‌شود و نه تجارتی صورت می‌گیرد و نه حسرت و انتظاری باقی می‌ماند و ضمناً همه مردم هم امیدوار می‌شوند که شانس رفتن به این سفر را پیدا می‌کنند. در این صورت چون بحث سودجویی و منفعت‌طلبی و تجارت فیش هم برای عده معدودی که به قصد تجارت وارد این کار می‌شوند از بین می‌رود و قاعدتاً تنها کسانی ثبت نام می‌کنند که داوطلب واقعی سفر حج هستند و نه برای خرید و فروش فیش آن.



اما جدای آنچه که در مورد بدسلیقگی مسؤولان در ثبت نام حج گفته شد، نکته‌ای هم در مورد خود سفر وجود دارد و آن اینکه در جریان سفر، حجاج عزیز گاه بخش قابل توجهی از فرصت و وقت خود را در بازارها و خرید می‌گذرانند و به همین خاطر فرصت‌های فراوان زیارت خانه خدا و نزدیکی به ذات اقدس الهی و درک معنویات این سفر را از دست می‌دهند.

البته در سفر حج و اصولاً در هر سفری تهیه سوغات امری مرسوم است، اما با توجه به تغییراتی که در جامعه جهانی و اقتصاد جهانی بوجود آمده، بازارها اکثراً شبیه یکدیگر شده‌اند، مثلاً در همین بازار عربستان اکثر کالاها را همان کالاهای چینی تشکیل می‌دهند که در بازار ایران حتی با بهای کمتر و با دردسر کمتر قابل تهیه است. پس سوغات به آن مفهومی که ما در ذهن داریم، تقریباً کمتر وجود خارجی پیدا می‌کند. یعنی کالاها و محصولاتی که مال خود مثلاً مکه یا مدینه باشد و سوغات آنجا به حساب بیایند کمتر پیدا می‌شوند. ضمن آنکه ایرانیان بیشترین مشتریان بازار عربستان در ایام حج به حساب می‌آیند و چیزی نزدیک به ۳ میلیارد دلار را در طول سال (در سفر حج تمتع و عمره) در آنجا هزینه می‌کنند که رقم کاملاً درشتی است. و این میزان خرید در بازار کشور خودمان هزاران شغل را پوشش می‌دهد.

نکته دیگر که بسی عذاب‌آور است چانه‌زدن‌ها و وقت تلف کردن‌هایی است که با شأن و شئونات حاجی ایرانی و منزلت ایرانیان سازگار نیست.

به گمان نگارنده تهیه چند قلم سوغاتی مختصر، و تهیه بقیه مایحتاج از بازار داخلی و استفاده از فرصت بی‌نظیر زیارت خانه خدا و قبر پیامبر (ص) و ذکر و مناجات و خودسازی در این سفر معنوی، بهترین اقدامی است که حاجی ایرانی می‌تواند صورت دهد تا به خاطر فرصت‌های از دست رفته احساس غبن نکند. برای همه حجاج عزیز خانه خدا آرزوی سلامتی و توفیق درک فیوضات این سفر پربرکت را داریم.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش بابت تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان.

***

حسین فیاضی گناباد

نامه شما را خواندم و فکر می‌کنم تا به حال به نامه‌های شما بی‌توجهی نشده است. کارت قبلی خود را برای مجله بفرستید تا کارت جدید برایتان ارسال شود. یک قطعه عکس نیز همراه نامه شما باشد. همانطور که بارها گفته‌ام با چاپ و کاغذ فعلی چاپ پوستر چندان ویژگی نخواهد داشت. درباره تصاویر روی جلد نیز همواره سعی کرده‌ایم تنوع را رعایت کنیم. صفحه آشپزی مجله نیز خوانندگان خاص خود را دارد. موفق و سرافراز باشید.

داود دهقان دهنوی تهران

ورود شما را به دانشگاه تبریک می‌گویم عکس ارسالی را نیز در یکی از شماره‌های آینده چاپ می‌کنیم.

عباس بهبهانی براز جان

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید، به فردی که در هفته یک ساعت کار می‌کند شاغل نمی‌گویند قطعاً با یک ساعت کار نمی‌توان خانواده‌ای را اداره کرد. بخش‌هایی از نامه شما در آینده منتشر می‌شود. موفق باشید

سجاد قاضی شهرضا شهرضا

نکته‌ای را که در مورد نخستین سرود ملی نوشته‌اید نکته خوبی بود. در این باره با جنگ هنر صحبت خواهم کرد تا مطلبی به دست چاپ بسپارند. سرافراز باشید.

***

دوستان و خوانندگان گرامی که اسامی شان در زیر می‌آید محبت کرده و نامه برایم فرستاده‌اند که نامه‌هایشان در نوبت چاپ قرار گرفت.

فعلاً با تشکر فراوان از این عزیزان اسامی شان را در زیر می‌آوریم تا به تدریج به نامه‌هایشان پاسخ دهیم.

برادران و خواهران گرامی‌ام:

قنبری از مسجد سلیمان - سید آقا مستجابی از سراب - علی حضوری گنبد - عبدالخالق رجبی از اصفهان - علی‌اصغر سلامت از گرگان - محمود معین از نیشابور - علی از تهران - حسین همتی از گرمی - افروز شیرمردی از مسجد سلیمان - تهرانی جو از تهران - مرتضی برات پور از قوچان - فرشته رحیمی از فلاورجان اصفهان - نسرین نامدار از کیان‌شهر تهران - مجتبی جعفری از چادگان اصفهان - عاطفه حیدری از اهواز - حسن کرمی راد از اقلید فارس - کمال اسدزاده از ممغان - حسن گل محمدی از مرند - محمد نوری از لنجان اصفهان - وثوقی از تهران - حمید مذهبی از رفسنجان - رستمی از قائم‌شهر - علی‌اکبر هاشمی از مشهد - کبری آذر از تهران - سید حسین حسینی از اصفهان - غلامحسین صادقی از اصفهان - مهناز شیخی از فلاورجان - اعظم دلاور از مشهد - محمد خوش‌قامت از لاالجین همدان - غفور کرامتی اردهالی از گنبد - م. موسوی از اهواز - بوزان چنانی از سنندج - سیده معصومه حسینی از رودبار زیتون - سیف‌الله خداوند از اراک.

عدالت، از آبی که شخص تشنه به آن می‌رسد، شیرین‌تر است

●امام صادق(ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

رفاقت، کار دست وزیر دفاع انگلیس داد

*لیام فاکس وزیر دفاع انگلیس به دلیل دخالت دادن امور شخصی در مسوولیت‌های دولتی ناگزیر به کناره‌گیری شد.

عاقبت رفیق‌بازی کار دست وزیر دفاع انگلیس داده و او با وجود عذرخواهی ناگزیر به استعفا و خروج از کابینه ائتلافی این کشور شد.

به این ترتیب قدرت رسانه و افکار عمومی و احترام هیات حکم به اصول و ضوابط و خواسته مردم اثبات گردیده و دولت **دیوید کامرون** تن به یک جراحی ناخواسته داد. این حادثه زنگ خطر را برای دیگر مسؤولین و مقامات دولتی این کشور به صدا در آورد که خواسته‌ها و مسایل شخصی را در تصمیم گیریها و فعالیتهایشان دخالت نداده و به قولی از رفیق‌بازی در امور دولتی پرهیز کنند. وزیر دفاع انگلیس که حتی در کابینه سایه این کشور مسؤولیت وزارت دفاع را عهده‌دار بود نتوانست در مقابل فشار رسانه‌ها، افکار عمومی و پارلمان مقاومت کرده و ناگزیر به کناره گیری می‌شود.

در انگلستان زمانی که یک حزب قدرت را در دست دارد احزاب رقیب با تشکیل کابینه سایه ضمن این که فعالیت وزارتخانه‌ها و نخست‌وزیر را تحت نظر می گیرند برای آینده نیز برنامه‌ریزی می کنند به همین دلیل **لیام فاکس** وزیر دفاع مستعفی انگلیس در کابینه ائتلافی **دیوید کامرون** در زمانی که قدرت در دست حزب کارگر بود در کابینه سایه حزب محافظه کارها مسؤولیت وزارت دفاع را عهده‌دار بوده و دست به سفرها و مذاکراتی می‌زد که از جمله می‌توان به سفر او به تهران اشاره کرد. در پی افشای روابط **لیام فاکس** با **آدام وریتی** و یک آمریکایی به نام **جان فالک** روزنامه انگلیسی ایندیپندنت در گزارشی به سفرهای وی و وریتی به ایران و ملاقاتهایش با مقامات ایرانی اشاره می کند. به نوشته ایندیپندنت ویریتی در سال ۲۰۰۷ همراه با **لیام فاکس** به ایران سفر کرده و مذاکراتی انجام می‌دهد. همچنین در سال ۲۰۰۹ ملاقاتهایی بین وی و یک مشاور رییس جمهوری ایران صورت گرفته است. در سفر سال ۲۰۰۷ آدام وریتی ولیام فاکس به تهران درباره برنامه هسته‌ای ایران مذاکره شده است. در جریان این سفر آدام وریتی گفته که دوست **لیام فاکس** بوده و درباره مسایل مختلف با او رایزنی و مشاوره کرده وقادر به برقراری رابطه است. گفته می‌شود وی پس از بازگشت از ایران توسط سازمان اطلاعاتی انگلیسی Mi۶ درباره این سفر مورد بازجویی قرار گرفته است. ولی در سال ۲۰۰۹ در حمله **پورت کوبلز هاوس** لندن ملاقات دیگری بین آدام وریتی و یک مقام دیگر ایرانی صورت می گیرد. این روزنامه انگلیسی نامی از این مقامات نبرده ولی آنچه جالب است ملاقات و دیدار



وریتی، فاکس و سفیر انگلیس در **اسراییل** با مقامات اسراییل در فوریه سال جاری میلادی در «**هرتزلیا**» است. در این دیدار درباره تحریمهای ایران تبادل نظر می‌شود.

افشای رابطه لیام فاکس وزیر دفاع انگلیس با آدام وریتی و نقشی که او در مذاکرات ایفا می کرد مسأله‌ای نبود که از چشم رسانه‌ها مخفی بماند به همین دلیل آنها به ریشه‌یابی و افشاگری پرداخته و وزیر دفاع را در مسیری قرار دادند تا ناگزیر به کناره گیری شود. ولی جالب توجه است که حزب کارگر که سالها قدرت را در انگلیس در دست داشته و در حال حاضر نقش اقلیت را بازی می کند صراحتاً بر این مسأله تأکید کرده که استعفای او از وزارت دفاع کافی نیست و باید تمامی ابعاد تخلفات لیام فاکس پی گیری شود. حزب کارگر مدعی شده که استعفا نباید سبب بسته شدن پرونده گردد.

به هر حال در مدتی که از افشای این روابط گذشته و هر روزه رسانه‌ها برگ جدیدی از این روابط را آشکار می‌سازند مشخص گردیده که اگر مسؤولین و دست‌اندکاران با چشمهای آشکار و نهان رصد شوند و یا فعالیتها و اقداماتشان پی گرفته شود می‌توان جلوی انحرافها و بی‌قانونی‌ها را سد کرد. این وظیفه نهادهای ناظر است که بدون وابستگی حزبی و گروهی و باندی در راستای منافع ملی نقش چشم و گوش ملت را ایفا کرده و جلوی انحرافها را بگیرند. اگر در جامعه‌ای قانون و ضوابط حاکم شود می‌توان جلوی انحرافها را سد کرده و مانع انحراف مسوولین شد. اما در جوامعی که قدرت در دست اشخاص بوده و هیچ محدودیت و مانعی وجود ندارد نه تنها با انواع و اقسام بی‌قانونی‌ها مواجه هستیم بلکه سوء استفاده‌هایی نیز روی می‌دهد که باور نکردنی هستند.

به طور مثال در لیبی و مصر که مدتی است در سایه بهار عربی و انقلابهای مردمی، رژیمهای دیکتاتوری قذافی و مبارک ساقط شده‌اند، قدرت در دست احزاب و پارلمانها نبود بلکه خانواده‌ها و پسران آنها نقشی تعیین کننده در تصمیم گیریها ایفا کرده و در جایگاه پارلمان و هیأت دولت و افکار عمومی انجام وظیفه می کردند.

حکومتها در جهان به دو دسته تقسیم می‌شوند:

۱- رژیمهایی که به استبداد تمایل دارند و نتیجه آنها، تقویت اقتدار زمامداران و تضعیف آزادی مردم است. این وضعیت را در **لیبی، تونس** و **سوریه** شاهد بودیم. جالب توجه است که در برخی از این کشورها پارلمانهایی وجود داشتند که ظاهراً نمایندگانشان توسط مردم انتخاب می‌شدند. در دیکتاتوریهای امروزی همیشه پارلمانهایی هستند که با آرای پر شور و به اتفاق آرا، مأمور ثبت و تدوین تعلیمات رییس مملکت هستند. در این کشورها همه راهها به **قذافی** و **مبارک** و **بن‌علی** ختم می‌شد.

۲- حکومتهایی که از تمایل به آزادی سرچشمه می گیرند. در این رژیمها از اقتدار زمامداران به نفع آزادی مردم کاسته شده است. در رژیمهایی دموکراتیک، انتخاب زمامداران به وسیله مردم یکی از عوامل مؤثر محدودیت قدرت آنهاست. اگر انتخابات واقعاً آزاد و بی غل و غش باشد زمامداران مجبور می‌شوند حساب اعمال خود را به ملت پس بدهند و این حساب پس دادن دارای قوی‌ترین ضمانت اجرایی است. یعنی قصور و کوتاهی زمامداران منجر به عزل آنها می‌شود و ترس از رای دهنده برای زمامداران آغاز ملاحظه کاری و دور اندیشی است.

برژینسکی در زمینه حکومت‌ها می‌نویسد: یک **حکومت توتالیتر** عبارت است از امحاء هر گونه حیات سیاسی مستقل و تبدیل جامعه به یک ماشین خود کار. هدف از این کار این است که اطمینان حاصل شود که هر فرد ناگزیر است به تنهایی با نظام به عنوان یک کل مواجه گردد و خود را به دلیل مخالفت باطنی که هرگز به صورت علنی ابراز نمی‌دارد منزوی و یا سرگردان احساس کند. در همین ارتباط **برتراند راسل** معتقد است: هر کجا اقلیت، قدرت سیاسی را با اطمینان منحصر به خود کرده باشد به ظن قوی دیر یا زود اکثریت در بردگی فرو خواهد رفت.

اما **ویل دورانت** بر این مسأله تأکید می‌ورزد که اخلاقیات احکامی هستند که جامعه به کمک آنها افراد و جماعات خود را ترغیب به رفتار موافق نظم، امنیت و تعالی خویش می کنند.

در جهان امروزی که حکومت‌ها و نظام‌های سیاسی مختلفی وجود دارد ملاک قضاوت، نام و شیوه حکومت‌ها نیست بلکه قانون‌مداری، شهروندمداری و دمکراسی است. زیرا در کشورهای عربی که با بحران مواجه شده و حکامشان سرنگون گردیدند اگر چه حکومت‌ها ظاهراً جمهوری بوده و متکی به آرای مردم و جمهوریت بود ولی جمهوری‌های مادام‌العمر از آنها باید به عنوان نظام‌های «جمهوری پادشاهی» نام برد قدرت را در انحصار خود گرفته و با تبعیض و سرکوب و نابرابری حکومت می کردند که دستاوردهایشان دو قطبی شدن جامعه و رشد فزاینده فقر در مقابل انباشت ثروت بود.

این کشورها که ثروتمند بودند فاقد تعادل در تقسیم ثروت و قدرت بوده و زور و استبداد عریان را به نمایش گذارده و فقر شـدید در حین وفور نعمت به وضوح در آنها دیده می‌شد. لذا از عدالت سیاسی خبری نبوده و خود کامگی جای جمهوریت را گرفته بود. ولی این گونه نیست که دموکراسی و خواسته مردم حتی در حکومت‌های دموکراتیک بطور کامل رعایت شود زیرا هر حکومت و رژیمی از جمله همان دمکراسی های غربی دارای خطوط قرمز و محدودیت‌هایی است که می‌تواند آزادی‌ها را مهار کند.

کناره گیری

از زمانی که مسأله دوستی وزیر دفاع انگلیس با آدام وریتی و نقش او در برخی از مذاکرات آشکار شد همگان بر این مسأله تأکید داشتند که لیام فاکس منشور حرفه‌ای و اخلاقی انگلیس را زیر پا گذارده و نادیده گرفته است. زیرا براساس این منشور، مقامات دولتی انگلیس حق ندارند از سمت و مسؤولیت خود برای زندگی شخصی بهره ببرند و مرزهای میان تعهد حرفه‌ای آنها و دوستان و آشنایانشان باید حفظ شود.

نظام سیاسی انگلیس مشروطه سلطنتی است و اگرچه ملکه در رأس آن قرار دارد ولی قدرت اصلی در دست پارلمان بوده و دولت و نخست‌وزیر با تأیید پارلمان و پس از کسب اکثریت در انتخابات، انتخاب می‌شوند. لذا دولتمردان در مقابل پارلمان که برگزیده مردم و پاسخگوی افکار عمومی است جوابگو می‌باشند. در کنار آن باید به رسانه‌ها اشاره کرد که در چارچوب قانون به افشاگری پرداخته و می‌توانند با آشکار ساختن واقعیت‌ها، پرده از روی ناپاکی‌ها و خلافکاری‌ها بردارند. درباره اهمیت رسانه‌ها و روزنامه‌ها اشاره به دو نقل قول حائز اهمیت است.

لیندون جانسون رییس جمهوری پیشین آمریکا می‌گفت: سرمقاله‌های روزنامه واشنگتن پست به اندازه ۱۰ لشکر برای من ارزش دارند.

ویالرد نورث کلیف مدعی بود که از میان همه روزنامه‌های آمریکایی ترجیح می‌دادم واشنگتن پست مال من باشد زیرا نماینده‌های کنگره، آن را سر میز صبحانه می‌خوانند.

لیام فاکس حتی با عذرخواهی و ابراز ندامت نتوانست به وزارت خود ادامه بدهد او بارها بر این مسأله تأکید کرد که **وریتی** به هیچ سند طبقه بندی شده وزارت دفاع دسترسی نداشته و در ملاقات‌هایی هم که حاضر بوده هیچ موضوع امنیتی و طبقه‌بندی شده مورد بحث قرار نگرفته است. ولی او در پارلمان اعلام می‌دارد که آدام وریتی ۲۲ بار در وزارت خارجه با او ملاقات داشته و در ۱۸ سفر خارجی همراه وی بوده است. اما این سفرها اکثراً مسافرت‌های غیررسمی بودند. آنچه در این میان جالب توجه است و می‌تواند ناقض گفته‌ها وادعاهای وزیر دفاع باشد حضور او در ملاقات با رییس جمهوری **سریلانکا** در لندن بود.

دیلی تلگراف روزنامه انگلیسی در ادامه افشاگری‌های خود به حضور آدام وریتی در ضیافت شام سال گذشته با مقامات وزارت دفاع آمریکا همراه با **لیام فاکس** اشاره می‌کند در همین ارتباط **گاردین** دیگر روزنامه انگلیسی نوشته که **لیام فاکس** متهم است که سیاست خارجی سایه در قراردادهای مهم با سریلانکا ایجاد کرده است.

او متهم شده که سیاست خارجی تک روانه در قراردادهای توسعه سریلانکا همراه با وریتی به راه انداخته بوده که در این زمینه قرار است کمیته مستقلی برای رسیدگی به اتهام‌های آدام وریتی تشکیل شود.

فاکس در عذرخواهی خود که بی‌اثر بود صراحتاً اعلام می‌دارد که عدم رعایت مرز میان وفاداری من به دوست و مسؤولیت‌های حرفه‌ام یک اشتباه بود. او متعهد می‌شود به تمامی پرسش‌ها درباره فعالیت‌های آدام وریتی در مسایل دولتی از جمله مسایل مربوط به **افغانستان** و **لیبی** پاسخ خواهد داد. او همچنین از دیوید کامرون نخست درباره نشست دوبی عذرخواهی می کند.

آدام وریتی در نشست دوبی، معاملات تسلیحاتی را از سوی دولت انگلیس در سمت مشاور لیام فاکس وزیر دفاع هدایت کرده بود. در نهایت فاکس پس از استعفا نسبت به بروز سوءتفاهم نسبت به مخلوط شدن وظایف اداری و امور شخصی ابراز تأسف می کند، در حالی که عذرخواهی‌ها و تأسف‌ها سودی در پی نداشت.

ولی مسأله به آدام وریتی که دوست نزدیک لیام فاکس بود محدود نمی‌شود بلکه پای یک مشاور دیگر که آمریکایی است به میان می آید.

جان فالک آمریکایی مشاور فاکس در امور توسعه شبکه ارتباطی آتلانتیک بود که یک موسسه خیریه برای ارتقای روابط آمریکا و انگلیس به شمار می‌رفت. او به شرکت‌ها در زمینه نحوه برنده شدن در قراردادهای نظامی و امنیتی مشاوره می‌داد و سالانه هزاران دلار از این طریق درآمد کسب می کرد.

اگرچه این موسسه ظاهراً خیریه در ماه‌های اخیر تعطیل شده ولی دردخالت‌ها و نقش جان فالک در سال‌های ۲۰۰۵ و ۲۰۰۸ که لیام فاکس عضو جناح مخالف دولت و حزب کارگر بود مطرح می گردد که متأسفانه نادیده گرفته می‌شود.

جان فالک همچنین ریاست یک شرکت پاکستانی در امور مشاوره نظامی و امنیتی را عهده‌دار بوده و قراردادهایی با شرکت **بلک واتر** که در حوادث عراق دست داشت منعقد کرده بود. در سال‌های ۲۰۰۶ تا ۲۰۰۹ مشتری‌هایش بیش از ۹۰۰ هزار دلار حق‌المشاوره به او پرداخت کرده بودند.

با توجه به سوابق لیام فاکس به نظر نمی‌رسد ماجرا به استعفا و کناره گیری ختم شود. نخست‌وزیر انگلیس که کابینه‌اش با رسوایی چند ماه پیش رسانه‌های مرداک مواجه بوده و این بار در وزارت دفاع با مشکل مواجه شده بلافاصله فیلیپ هاموند وزیر حمل و نقل را جانشین لیام فاکس می کند. یکی از نمایندگان پرنفوذ مجلس انگلیس این انتصاب را یکی از معدود جایگزینی‌های خوب می‌داند. به گفته وی فیلیپ هاموند فردی به شدت تواناست و من از شنیدن این خبر که او به عنوان وزیر دفاع منصوب شده بسیار خرسندم. ■

ایران و جهان

* دبیر کل سازمان ملل پرونده آمریکا علیه ایران را به شورای امنیت ارجاع داد.
* ۲۵ استاد دانشگاه شریف بازنشسته شدند.
* وزیر خارجه: اعتبار ایران از سال‌ها قول بدون عمل به کشورها، لطمه خورد.
* هاشمی رفسنجانی: مردم می‌خواهند رایشان تأثیر گذار باشد.
* بایزید مردوخی: تجار سنتی بازار، مسیر توسعه را مسدود کردند.
* شیخ محمد یزدی برای شیمی درمانی بستری می‌شود.
* رییس سازمان بازرسی کل کشور خواستار استعفای مسؤولان مرتبط با اختلاس ۳ هزار میلیاردی شد.
* تعدادی از طلبکاران دولت بازداشت شدند.
* نظام سیاسی ایران ممکن است به نظام تبدیل شود.
* احمدی‌نژاد از تمبر خودش رونمایی کرد.
* اوباما خواستار انتشار اطلاعات طبقه‌بندی آژانس بین‌المللی انرژی اتمی درباره ایران شد.
* رییسی: مطبوعات آزاد، شرط جامعه رشد یافته است.
* دولت نرخ پالس تلفن شهری را گران کرد.
* همایش مردمی زاینده‌رود به دستور فرمانداری اصفهان لغو شد.
* در ۶ ماهه اول سال جاری ۳۹ میلیون دلار سیگار وارد کشور شده است.
* وضعیت مدیران عامل ۴ بانک سامان، سرمایه، توسعه صادرات و ایران زمین نامشخص است.
* وزارت دفاع فرانسه به امارات هواپیمای رافائل می‌فروشد.
* اتحادیه عرب خواستار مذاکره دولت سوریه با مخالفان شد.
* دولت اردن پس از ۸ ماه سقوط کرد.
* یکی از دختران صدام در صدد انتشار خاطرات پدرش است.
* حماس و اسراییل درباره آزادی زندانیان به توافق رسیدند.
* فرانسوا اولاند کاندیدای سوسیالیست‌های فرانسه برای انتخابات ریاست جمهوری شد.
* مدودف اعلام کرد که پوتین از او مردمی‌تر است.
* یک زن به عضویت پارلمان عمان درآمد.
* ترکیه نسبت به ریاست قبرس بر اتحادیه اروپا هشدار داد.
* یک راهب چینی در اعتراض به سیاست‌های حزب کمونیست کشورش خود را آتش زد.
* وزیر خارجه پیشین قذافی گفت که امام موسی صدر کشته شده است.

هیچ ستمگری را شبیه ستمدیده ندیدم مگر حسود را ● امام حسن(ع)

سه گانه

دیدار از فاصله خیلی نزدیک

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

*شاید بهترین خاطره این دیدار، ماجرای همان زوج جوان و فرزندان چهارقلویشان باشد.

چهارمین دور سفرهای استانی هیأت وزیران در هفته‌ای که گذشت، نوبت تهران بود و از آنجا که دولت در تهران مستقر است تصمیم بر این شد تا چند تن از وزرای دولت به همراه رییس جمهور به میان مردم آیند و از صبح تا عصر در ساختمان وزارت کشور بنشینند و با مردم ملاقات حضوری داشته باشند تا اگر از مردمان تهران کسی گله و شکایتی از عملکرد دولتیان دارد به طور مستقیم با بلندمرتبه‌ترین مدیران دولتی در میان گذارد.

به طور محدود این خبر چند روز قبل از این ملاقات در برخی سایتها منتشر شد و قرار شد کسانی که مایلند از طریق سایت اینترنتی و تماس با یک شماره تلفن، وقت ملاقات بگیرند و در فهرست متقاضیان ثبت نام کنند. این اطلاع رسانی محدود را تنها عده‌ای فهمیدند و بیشتر تهرانی‌ها زمانی متوجه شدند که شب قبل از این جلسه، شبکه پنج تلویزیون بارها خبر این ملاقات و شماره تلفن ثبت نام را در برنامه‌های مختلف زیرنویس کرد.

اولین ساعات روز ملاقات روبروی ساختمان وزارت کشور دیدنی بود. جایی که چند ساعت بعد اعلام شد که دوازده هزار نفر برای مراجعه و ملاقات با اعضای کابینه به این محل مراجعه کردند.

روز ملاقات به پایان رسید و ظاهراً وظیفه سفر هیأت دولت به تهران انجام گرفت و شب هنگام نیز در اخبار بارها از این جلسه گفته شد و بارها تصویر یک پدر و مادر جوان و فرزندان چهارقلوی آنها پخش شد که با رییس جمهور درد دل می کردند و ایشان هم دستور داده بودند که به این خانواده ۶ نفره ناگهانی کمکهای انجام گیرد و به این ترتیب رسم انجام ملاقاتهای حضوری یک بار دیگر در این دولت ترویج و تبلیغ شد به عنوان راهی میانبر برای حل مشکلات مردم. ولی آیا در عمل هم این راه مسیر میانبری برای حل مشکلات هست؟

از نزدیک به دوازده میلیون نفر ساکنان استان تهران تنها دوازده هزار نفر برای این ملاقات ثبت نام کردند، یعنی تنها یک هزارم جمعیت این استان توانستند برای این ملاقات ثبت نام کنند و از این



یک هزارم جمعیت تهران اگر هر وزیر در طول این ملاقات طولانی هشت ساعته توانسته باشد ماجرای هر مراجعه کننده را تنها ظرف دو دقیقه گوش کرده و حل کند هر وزیر در این روز مشکل حدود ۲۵۰ نفر را رسیدگی کرده و اگر ۱۰ نفر از اعضای دولت هم در این ملاقات شرکت کرده بودند (که البته تعداد کمتر از این بوده)، تنها به کار دو هزار و پانصد تهرانی در این روز سفر استانی رسیدگی شده... آیا گذاردن یک روز از وقت نیمی از اعضای کابینه برای مشاهده مشکلات تنها دو هزار نفر از میلیونها ایرانی به صرفه و صلاح هست یا ایشان با حضور و تصمیم گیری صحیح در محل کار خود می توانستند مشکلات تعداد بیشتری را حل و فصل کنند.

نکته دیگر اینکه از میان دوازده میلیون تهرانی که هزاران نفر از ایشان ممکن است مشکلات اضطراری

قطر در آسمان ایران

*وزیر جدید راه و شهرسازی از پیشنهادی خبر می‌دهد که شاید باعث شود پرونده سوانح هوایی در ایران تقریباً بسته شود.

پس از اینکه چند روز قبل چرخهای یک هواپیمای بویینگ ایرانی شرکت هواپیمایی هما به عنوان معتبرترین شرکت هواپیمایی ایران در پرواز مسکو به تهران باز نشد و خلبان با مهارت خود این هواپیما را بدون چرخ جلو بر زمین نشاند، بی هیچ تلفات جانی، وزیر راه و شهرسازی ظاهراً بلافاصله راه‌حل زودرسی برای تحریمهای هوایی ایران و بروز اتفاقاتی شبیه به این یافته‌اند و از یک سو خبر خوش عدم افزایش بهای بلیط هواپیماها تا پایان سال را داده است. و از سوی دیگر به شرکتهای هوایی هم وعده داده که می توانند تحت شرایط خاصی یک افزایش بهای فروش بلیط دیگر را تا ۲۵ درصد در مسیر قیمت گذاری و خدمت‌رسانی به کار گیرند. نکته جالب اما پیشنهاد وزیر برای استفاده شرکتهای هوایی ایران از هواپیماهای تازه‌ساز و پیشرفته کشور قطر است که در این صورت حق استفاده از افزایش بهای



۲۵ درصدی هم به ایشان داده شده. اما اینکه چطور تا کنون شرکتهای هوایی ایران از این هواپیماها استفاده

پاسخی برای سؤال شش ماه قبل

*کسی فکر نمی‌کرد که زعفران کاران که محصولشان میلیونها تومان برای هر کیلوگرم، معامله می‌شود هم امسال محتاج رسیدن کمکهای دولتی برای خشکسالی باشند.

نماینده یکی از شهرستانهای استان خراسان و البته چند نماینده دیگر، به دولت اعتراض کرده‌اند که بودجه خسارتهای ناشی از خشکسالی را به کشاورزان پرداخت نکرده‌اند، در شرایطی که ۶ ماه از سال گذشته، تابستان و مهر امسال هم خبری از باران نبوده است.

خشکسالی این بار زعفران کاران خراسان را تهدید می کند و این روزها آب می خرند و با تانکر بر سر مزرعه می‌برند و کشت را آبیاری می کنند تا دست کم محصولی هر چند کم و کوتاه از زحمت یک ساله به دست آید و هر طور که هست امسال هم از خشکسالی عبور کنند. اما دارایی این روستاییان نمی تواند برای مدت طولانی هزینه خرید و حمل آب با تانکر را تا کنار مزارع تاب آورد و اگر این کمکهای دولتی دیرتر از موعد ضروری برسد، دیگر نوشداروی پس از مرگ سهراب خواهد بود. دولت اما همچنان در کش و قوسهای اداری ابلاغ بودجه است.

بودجه‌ای که سال گذشته به مجلس داده نشد و آنقدر دولت این کار را به تعویق انداخت تا ابتدای امسال برای اولین بار در تاریخ بودجه‌نویسی کشور، مجلس شروع به بررسی و تصویب کرد و حتماً تا پایان فروردین هم کار تصویب بودجه در مجلس به پایان نرسید. اواسط بهار بود که کار بودجه در مجلس تمام شد و تازه برای اجرا به دست دولت رسید و به این ترتیب دولت برای محاسبه و ابلاغ و ارسال این بودجه خشکسالی تنها ۴ ماه فرصت داشته که ۴ ماه هم از نظر



شــدیدی داشته باشــند و خواهان ملاقات با وزرا هستند، چه کسانی از این ملاقات با خبر می‌شوند و جزو اولین نفرات ثبت نام می‌کنند؟

آیا جز این اســت که به طور طبیعی اولین کســانی که خبر می‌شوند نزدیکان و اطرافیان کسانی هستند که در دفتر وزرا و رییس جمهور مشــغول به کارند و از این فرصت دست داده بهره‌مند می‌شوند؟

و آیا این نزدیکان و خویشان و دوستان عددشان به دو هزار نفر نمی‌رســد و به این ترتیب آیا در عمل جایی و نوبتی برای کســانی که احیاناً قصد بیان مشکلات جدی خود را دارند در چنین ملاقاتهایی می‌ماند؟!

دســت آخر اینکه تجربه کاغذبازیهــای اداری در ایران می‌گویــد از آن چــه کــه تنهاطــی چند دقیقه بیــان گردد و راه‌حل‌یابی شــود و با یک دســتور وزیر به مقام پایین‌تر برای رفع آن چاره‌اندیشــی شــود، در پیچ و خم بهانه‌های اداری و دســت‌اندازهای بوروکراتیک، پس از چند روز در بســیاری موارد چیزی نخواهد ماند جز یک دستور وزیر بر زیر برگه‌ای و احیاناً چند حاشیه‌نویســی از دیگــر مدیران و کارمندان که با پیداشــدن یک مشــکل اداری باعث بی‌ثمر شدن این وقت گرفتنها و در صف ایستادنها و ماجرا تعریف کردنها شده است. و این فکر عجیب که نکند این ملاقاتهای حضوری بیشتر برای افزودن بر حســن شهرت وزیران ترتیب داده می‌شوند تا حل واقعی مشکلات شهروندان. ■

نمی‌کردند و چه اتفاق مبارکی افتاده که قطر پذیرفته تا امکان استفاده از هواپیماهای این کشور را در پروازهای داخلی ایرانی با وجود تحریمهای خارجی فراهم کند، از ســوی ایشان اعلام نشــده و البته دلیل هر چه باشد اگر این اتفاق به پیشنهاد وزیر بیفتد، شــاید مهمترین رویداد سالهای اخیر در صنعت هوایی ایران در حال روی دادن باشــد و تحریمهای خارجی علیه این بخش از صنایع ایران تا حد زیادی مهار شوند.

مســافران خطــوط داخلی که به احتمال فــراوان خواهند پذیرفت که با پرداخت ۲۵ درصد مبلغ بیشتر بجای هواپیمای فرسوده ایرانی، بر صندلیهای جدید هواپیماهای قطر بنشینند و پایان تحریمهای صنعت هوایی ایران را انتظار کشند. ■

کارمنــدان و مدیران میانی بودجه، وقت اندکی برای این کار بزرگ است! یادمان هست که برخی اعضای بلندپایه دولت و برخــی نمایندگان مجلس زمانی که اعتراضات فراوانی به این تأخیر در بودجه‌نویســی می‌شــد با لبخندی زشت معترضین را خطــاب می‌کردند که مگر چــه اتفاقی با چند روز تأخیر در نــگارش و تصویــب قانون بودجه خواهد افتــاد که این مقدار اعتراض به گوشهامان می‌رسد؟

حــال آن لبخندزنان باید کنار مزارع زعفران خراســانیها بایستند و پاسخ سؤالشان را زیر آفتاب تماشا کنند.

برای بودجه سال آینده البته دولت به مجلس وعده کرده کــه تا ۶ ماه دیگر بودجه را تحویل دهد تا جبران تأخیر ســال گذشــته باشــد اما برخی نمایندگان از گفتگوهای غیر رسمی، حدس می‌زنند که این دو ماه هم خواهد گذشــت و بودجه‌ای به مجلس نخواهد آمد و برخی دیگر با بدبینی، امیدی برای به موقع رسیدن بودجه‌های خشکسالی امسال هم ندارند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



گیج انگاری در زبان فارسی

ادامه قطره پیش

گیج‌انگاری در زبان فارسی:

برخــی از گیج‌انگاری‌هــا عمدی اســت و گیج‌انگار، خود را به گیجی می‌زند تا از چیزی فرار کند یا مسؤولیتش را انجام ندهد. مردم چنیــن وقت‌هایی می‌گویند: خودتو به کوچه علی چپ نزن! یا خودتو به اون راه نزن!

مثـال: «خانـم: با این گرونی پول برق، چرا دیشــب تا صب لامپ رو روشــن گذاشتی؟ آقــا: کــی؟ من؟ خانم: خودتو به اون راه نزن! دیشــب آخرین نفری که خوابید، تو بودی.»

مثـال قشـنگ کُردی: مردی بــه نام یاس که چِلِس (شــکمو) بوده، هر شــب ســراغ کوزه شــیره می‌رفتــه و از آن می‌خــورده و صبــح انکار می‌کرده. شــبی برای این که از خودش اثری باقی نگذارد، ســوار خرش می‌شــود و به انبار می‌رود سـپس یک شــکم سیر شیره می‌خورد. صبح زنش ســراغ کوزه می‌رود و می‌بیند کنار کوزه جای پای خر است ولی جای انگشــت‌های شوهرش در شیره خط انداخته است. به خودش می‌گوید: سُم سُم خرهَ چِنگ چِنگ یاس. لَم کار و بارهَ سرم مَماس.

یعنی سُم، سُم خر است و چنگ، چنگ یاس است. از این کار و بار گیج شده‌ام. امروز این برای آنها ضرب‌المثل شده و آن را برای کسی به کار می‌برند که دیگران را گیج می‌انگارد.

شــما بســیار شــنیده‌اید که کرایه خود را به راننده مســافرکش می‌دهید و می‌گویید: آقا مرســی. نیگــر دار. راننده می‌گوید: پیاده میشــی؟ و مســافر صاحب ذوق می‌گوید: نه ســوار میشــم... این نوع گیج‌انگاری، معمولا عمدی است و راننده با چنین سؤالی می‌خواهد کمی وقت‌کشی کند تا شما را کمی آن طرف‌تر پیاده کند. زبان‌شناســی می‌گوید: مردم هنوز نیاموخته‌انــد حــرف دل خودشــان را بزنند بنابرایــن خــود را به گیجــی می‌زنند. راننده می‌تواند بگوید: «اجازه میدین این چراغو رد کنم، بعد پیاده شین؟» شما می‌توانید این گونه گیج‌انــگاری را بارهــا در روابط اجتماعی خودتــان با دیگران ببینید. مثال: فنجان به دســت به آبدارخانــه می‌روید. همکارتان شــما را می‌بینــد و ضمــن این که کتری را پر از آب ســرد می‌کند، می‌پرســد: می‌خواستی چای بریزی؟ زبانشناسی هم می‌گوید: چنین حالتی به دو دلیل پیش می‌آید: یا آن همکار با شما لجاجتی دارد، یا نتوانسته حرف دلش را بزند.

انــواع دیگری از گیج‌انگاری به این دلیل است که مردم حرفی برای گفتن ندارند ضمنا معتقدند حتما باید حرفی بزنند بنابراین خود را به گیجی می‌زنند تا هم حرفی زده باشــند هم وارد اصل ماجرا نشوند.

مثـال: موش‌هــا به آپارتمان شــما رخنه کرده‌اند. کســی هم بــه فکر دفع کردن آنها نیســت. شــما مقداری سم موش می‌خرید و مشغول پاشیدن آنها می‌شوید ضمناً رو تابلو هم نوشــته‌اید: توجه! اینجا سم‌پاشــی شــده، مراقب کودکان‌تان باشــید... یکی از ساکنان ســاختمان می‌آید و می‌گوید: داری سم‌پاچی می‌کنی؟ شما هم می‌گویید: نه! موشا مهمونی دارن، واسه‌شون خوراکی آوردم...

تحلیل زبانشـناختی: آن همســایه خودش را به گیجی می‌زند تا هم حرفی زده باشد هم وانمود کند که نمی‌دانســته آنجا موش دارد وگرنه خودش سم‌پاشی می‌کرده. جوابی هم که شما می‌دهید، رگه‌هایی از خشم دارد و به زبان بی‌زبانی می‌گویید: مرد حسابی! اگه من به فکر موشا نباشم، هیشکی هیچ کاری نمی‌کنه. آخه به شما هم میگن همسایه؟ پس کی می‌خواین فرهنگ آپارتمان نشینی یاد بگیرین؟

گیج‌انگاری‌های اداری نیز از بحث‌های شــیرینی اســت که حیف است آنها را ندیده بگیریــم. دانشگاه آزاد در آیین‌نامــه‌ای که مربوط به حجاب است، چنین نوشته: «شرایط اســتفاده از روسری و مقنعه: روسری ممنوع اســت.» وقتی که روسری ممنوع است، دیگر چرا می‌نویســند: شرایط استفاده از روسری؟ جایی دیگر نوشــته: «عینــک آفتابی ممنوع اســت مگر با تجویز پزشــک» همه پزشک‌ها معتقدند مردم در زمستان و تابستان باید عینــک آفتابــی بزنند. بارها نیــز در رادیو و تلویزیــون و مطبوعات به این موضوع تأکید شده است. بنابراین بدیهی است که هر کس پیــش پزشــک برود و بگویــد تجویز کن که از عینک آفتابی اســتفاده کنم، پزشــک پس از گرفتــن ویزیت، گواهی اســتفاده از عینک آفتابــی را خواهد نوشــت آیا نویســنده این آیین‌نامه گیج بوده یا با پزشکان شهر خودش قرارداد دارد که دانشــجوها را به مطب آنها بفرستد و پورسانت بگیرد؟

ادامه دارد

آنکه ستایش کند تو را به چیزی که در تو نیست استهزاء کرده تو را • حضرت امیر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

سفر در سرزمین جادویی

ایرانگردی گام اول جهانگردی است. به نظر نمی‌رسد تعداد افرادی که بتوانند ادعا کنند تمام جاذبه‌های ایران را دیده‌اند زیاد باشد. اگر اهل سفر باشید از خواندن این مطلب ضرر نمی‌کنید.

غار نیاسر (کاشان)



این غار حدود ۱۸۰۰ تا ۲۰۰۰ سال قبل در دل کوه کرکس و بر فراز تپه‌های آهکی مشرف بر نیاسر کاشان و احتمالا با مقاصد آیینی و مذهبی به صورت تونل سنگی پرپیچ و خم احداث شده که از مجموعه‌ای راهروهای تنگ و طولانی و اتاق‌ها و چاه‌های متعدد تشکیل شده است. اگر قصد تماشای این غار را دارید تجهیزات کامل همراه داشته باشید. البته از نظر اکسیژن نگران نباشید حتی در عمیق‌ترین نقاط این غار عمل تهویه به طور طبیعی انجام می‌گیرد.

چغازنبیل یادگار قوم عیلامی (خوزستان)



در ساحل رودخانه دز از شعب رود کارون در استان خوزستان معبد عیلامی چغازنبیل بر روی تپه‌های خاکی واقع شده است. این معبد توسط اونتاشگال پادشاه ایلامی در ۱۲۵ سال قبل از میلاد مسیح از خشت خام ساخته شده است.

چغازنبیل در سال ۱۹۷۹ میلادی از طرف یونسکو در فهرست میراث جهانی قرار گرفت. اهمیت این محوطه تاریخی به عنوان مهمترین اثر به جای مانده از حکومت عیلامی به همراه جاذبه‌های طبیعی از مهمترین عوامل به ثبت رسیدن این مجموعه به عنوان میراث جهانی بوده است.

ارگ راین (راین کرمان)



این ارگ در جنوب غربی شهر کنونی راین و بر بالای قلعه‌ای با شکوه و عظمت خودنمایی می‌کند، این بنای خشتی شباهت زیادی به ارگ تاریخی بم دارد. دور تا دور قلعه را حصاری در بر گرفته و تنها ورودی قلعه از شرق است. این قلعه عناصری چون بازار، اصطبل، زورخانه و محل عامه‌نشین دارد.

آبشار نوژیان (خرم‌آباد، لرستان)

آبشار نوژیان در ۳۰ کیلومتری جنوب غربی خرم‌آباد (بخش پاشی نوژیان) و در ناحیه‌ای جنگلی به همین نام واقع شده است. این آبشار یکی از زیبایی‌های طبیعی لرستان است. گردشگاه جنگلی نوژیان در بالای کوه تاف قرار دارد که در آن انواع گیاهان دارویی می‌رویند.

نقش رستم (مرودشت، فارس)



از بناهای معروف شیراز که بگذریم به مجموعه‌ای بر دامنه کوه حاجی آباد در فاصله ۳ کیلومتری تخت جمشید می‌رسیم که نقش رستم نام دارد و در هیچ منطقه‌ای نمی‌توان تداوم تاریخ ایران را بهتر از نقش رستم بررسی کرد.

قلعه نارنج (میبد، یزد)

نارین قلعه یا نارنج قلعه مهمترین بنای تاریخی شهرستان میبد است. این قلعه از بناهای مربوط به دوره اشکانی و قبل از اسلام است. نارنج قلعه چهار برج گرد بلند دارد و باید بدانید که آنچه امروز از آن باقی مانده است قسمت مرکزی آن است و نشانه‌هایی از برج و باروها در روستای کوشک از آن باقی است، کوشک یا کوچک نزدیک‌ترین روستا به دژ بوده و بیشتر آن را باغ‌ها و قنات‌ها در برمی‌گرفته است. زیباترین بادگیرها، خانه‌ها و کوچه‌های بسیار قدیمی در جهان را در این روستای بسیار زیبا می‌توان دید.

پل آجی چای (تبریز، آذربایجان شرقی)

تنها گذرگاه قدیمی ایران و بخشی از دنیای مشرق زمین به دنیای غرب در شمال غرب تبریز بر روی تلخه‌رود واقع شده است. این پل با ۱۶ دهنه به طول ۱۰۰ متر و عرض ۵ متر، همواره بر اثر طغیان‌های تلخه‌رود و عوامل انسانی تخریب و بازسازی شده است. نام این پل را می‌توان برای اولین بار در متون صفویه زمان شاه‌اسماعیل اول در سفرنامه ونیزیان دید. اینک در پشت این پل، سرریزی احداث شده که منظره دل‌انگیزی به‌وجود آورده است. با عبور از کنار این پل پایگاه دوم شکاری تبریز را پیش رو داریم و در جنب آن فرودگاه تبریز قرار گرفته است.

قره کلیسا (روستای قره کلیسا، آذربایجان غربی)



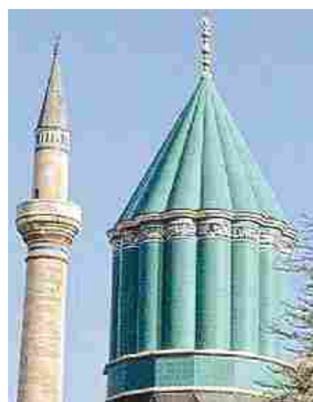
قره کلیسا در استان آذربایجان غربی از بناهای مذهبی متعلق به ارامنه بوده که در ۲۰ کیلومتری شمال‌شرقی چالدران و هفت کیلومتری جاده چالدران –قره ضیاالدین در کنار روستایی به همین نام واقع شده است.

قره کلیسا در بین ارامنه به «تاده» مقدس معروف است و در قرون چهارم تا ششم میلادی بر روی آرامگاه طاطاوس مقدس از حواریون حضرت مسیح که در سال ۴۸ میلادی به خاطر تبلیغ مسیحیت به قتل رسیده، بنا شده است. این کلیسا در روستای قره کلیسا از توابع سیه‌چشمه شهرستان ماکو، ساخته شده و هزار تادی مقدس است

قلعه جونقان (شهرکرد- چهارمحال و بختیاری)

جونقان یا جونقون شهر کوچکی در ۳۸ کیلومتری شهرکرد است که مقر سکونت خان‌های بختیاری بود. علیعلی خان سردار اسعد در سال ۱۳۱۸ هـ.ق قلعه یا کاخی در این محل برای سکونت خود ساخت که ۱۴ هزار متر مربع مساحت و نماهای بیرونی متفاوت داشت.

آرامگاه شیخ زاهد گیلانی (لاهیجان - گیلان)



این بنای تاریخی در بیرون شهر لاهیجان و در روستای شیخانه‌ور، بر سر راه لاهیجان به لنگرود و بر دامنه کوه واقع شده و به تاج‌الدین ابراهیم ملقب به شیخ زاهد گیلانی تعلق دارد. در کنار قبر شیخ، قبر بلند کاشی کاری شده‌ای قرار دارد که به روایتی مدفن غلام شیخ و به روایتی دیگر آرامگاه پسر تیمور گورکانی است.

تپه دم‌چنار (یاسوج، کهگیلویه و بویراحمد)

محل قرار گرفتن این تپه که یکی از تپه‌های پیش از تاریخ است در نزدیکی روستای دم چنار یاسوج است. این تپه تاریخی به هزاره سوم و چهارم پیش از میلاد تعلق دارد و از نظر تاریخی با دیگر تپه‌های منطقه، به‌ویژه کل مهره‌ای و تل خسروی توانایی برابری دارد.

دریاچه مریوان (مریوان، کردستان)



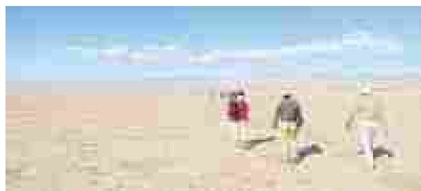
شاهدان معتقدند هیچ تفاوتی از لحاظ زیبایی بین دریاچه مریوان کردستان و دریاچه برن سوئیس وجود ندارد. آرامش و سرسبزی منطقه مهمترین عامل پاگیر کردن شما در این منطقه است.

میدان نقش جهان (اصفهان)



میدان نقش جهان اصفهان، یکی از زیباترین میدانهای جهان به طول تقریبی ۵۰۷ و عرض ۱۵۸ متر است که همانند زنجیری چهار اثر تاریخی بی‌نظیر دنیا را به هم پیوند داده است: مسجد شیخ لطف‌الله، مسجد امام، سر در بازار قیصریه و کاخ عالی‌قاپو.

دق اکبر آباد (بیرجند)

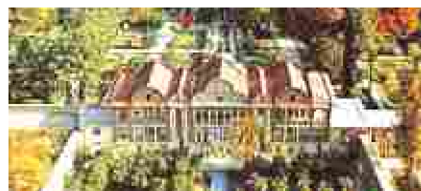


برای رفتن به این منطقه از شهر بیرجند باید به شهر خوسف و سپس به روستای اکبرآباد سفر کنید. فاصله شهر بیرجند تا دق اکبرآباد در حدود ۱۰۰ کیلومتر، معادل یک ساعت فاصله زمانی است. دق اکبرآباد در شمال غربی کویر لوت واقع شده و منطقه‌ای است وسیع از خاکهای سله بسته که به دق اکبرآباد شهرت یافته است. پوشش گیاهی بسیار ضعیف و در بعضی نقاط بوته‌های **اسکنبیل و تاق** قابل رویت است. پوشش جانوری منطقه به دلیل نبود آب و گیاهان بسیار ضعیف است.

دره طالقان (تهران)

طالقان در ۱۲۰ کیلومتری شمال غربی تهران واقع است. طالقان منطقه‌ای متشکل از حدود ۸۰ روستای کوهستانی است. منطقه ییلاقی طالقان با مردمانی مهربان، مهمان نواز و فرهنگ دوست در میان کوههای پر برف البرز از غرب ارتفاعات کنوان تا چهل کیلومتری شرق قزوین دامن گسترده است. شاهرود، رگ حیاتی این سرزمین دیرسالی است که از کوهپایه‌های شرق آغاز و با طولی نزدیک به ۱۰۵ کیلومتر به غرب می‌رود. این شریان آبی، بیش از ۱۵ رودخانه کوچک و بزرگ منطقه را که از چشمه‌سارها و برفابها سرچشمه می‌گیرند به همراه خود تا سپیدرود می‌برد، تا با آبهای قزل اوزون آمیخته و راهی دریای خزر شود. سد مخزنی طالقان با ظرفیت ۲۲۰ میلیون مترمکعب که بر روی شاهرود ساخته شده است نقطه عطفی مهم در تاریخ، جغرافیا و محیط زیست منطقه محسوب می‌گردد و تحولات و آثار عظیمی را از خود بر جای خواهد گذاشت.

باغ ارم (شیراز)



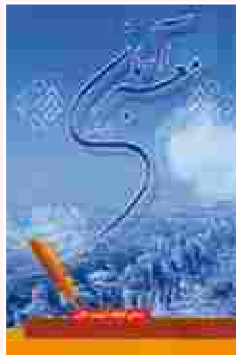
روایت کرده‌اند که ارم نام باغی بهشت گونه بوده که شداد پسر عماد، پادشاه عربستان، به منظور رقابت با بهشت ساخته بود. تاریخ ساخت و بنیانگذار اولیه باغ ارم شیراز، به درستی مشخص نیست؛ ولی توصیف‌هایی از آن در سفرنامه‌های متعلق به قرن دهم و یازدهم هجری آمده است. این باغ، تنوع گیاهی بسیار بالایی دارد و انواع مختلف و متنوع گیاهی از اقصی نقاط جهان در این باغ کاشته شده است، به شکلی که باغ به شکل نمایشگاه انواع گل‌ها و گیاهان در آمده است.

معرفی کتاب

نقد کتاب معبر آسمانی

صالح افشار تویسرکانی

از کهنه به تازگی رسیدن هنر است
با مرگ به زندگی رسیدن هنر است
پیچیده مکن قصه دنیای مرا
امروز به سادگی رسیدن هنر است



انتشارات ایران سبز، مجموعه اشعار صالح افشار تویسرکانی را برای دومین بار به بازار کتاب فرستاد. این کتاب ۲۱۶ صفحه‌ای مصور دارای اشعاری است که در قالب دوبیتی، رباعی، غزل، مثنوی، مفردات و سپید، و با مضمون ادبیات شهید، جانباز و رزمندگان جنگ تحمیلی سروده شده است. صالح در شعرهایش واژه‌ها و اصطلاحات جبهه را به‌خوبی به کار گرفته و توانسته است عاطفه خود را به خواننده انتقال دهد:

در شب جبهه که آتش نقل میدان می‌شود
مین خورشیدی چراغ راه یاران می‌شود

او افزون بر اشعاری با مضامین جبهه و جنگ، غزل‌های لطیف عاشقانه‌ای نیز دارد که به دیوانش شوری شیرین بخشیده است:

وعده دادی که بیایی و به ما سر بزنی
بار دیگر به فضای غزلم سر بزنی
سنگ خوبست ولی آینه‌ها می‌گویند
که نباید به پر و بال کبوتر بزنی
شعر، سنجاق سر زلف گره گیر شماست
گیسوی شعر مرا شانه دیگر بزنی...

صالح، اشعاری نیز در قالب سپید سروده است که برخی از آنها چون قصه‌ای کوتاه و پرمعنی است و برخی نیز حکمتی در خود نهفته دارد:

بعد از فرار... و گریز...
قتیل... قتیل...
تنها پیراهن سپیدی بود
که بالا می‌رفت الدخیل... الدخیل

که داستان جنگ و تسلیم شدن عراقی‌ها را با زبانی ساده و گویا تعریف می‌کند.

که کوتاه است و پر معنی... صالح بخش آخر کتابش را به عکس‌هایی پر راز و رمز از رزمندگانی اختصاص داده است که همان جا پر باز کردند و پرواز کردند و به معراج رفتند، و یا به مقام جانبازی رسیدند و نیمی از خود را بر خاک نهادند و نیمی دیگر را به افلاک سپردند.

به سرهنگ خلبان صالح تویسرکانی و رئیس مدرسه survival تبریک می‌گویم که با وجود داشتن روحیه نظامی، می‌تواند لطیف و شاعرانه نیز فکر و زندگی کند.

• ناپلئون
به کسی می‌توان مرد گفت که در نکبت و خوشبختی خود را گم نکند

رابطه فرزند با پدر و مادر در هر سن و در هر شرایطی باید برقرار باشد

کلارا

رشته‌ای که بریده می‌شود

«یکی از مشکلات اساسی که گریبان نوجوانان را آن هم در سنین حساس دوران بلوغ می‌گیرد، قطع کامل رابطه با پدر و مادر است که اغلب به شکل فرار از خانه اتفاق می‌افتد. در این وضعیت نوجوان درست در موقعیتی که فرد نیازمند بیشترین و بهترین تربیت و راهنمایی از طرف والدین است از آن محروم می‌شود. آنگاه گزینه بعدی که در دسترس او قرار می‌گیرد پدیده‌هایی مانند خلافکاری و یا اعتیاد است که در ضمن نوجوان را به سوی انجماد عاطفی و فقدان حساسیت‌های روحی و روانی می‌کشاند. حال در چنین وضعیتی است که تلاش برای باز گرداندن او به رشته‌ای که قطع شده باید به صورت خستگی‌ناپذیر ادامه یابد. برای توضیح بیشتر به سرگذشت «کلارا جونز» می‌پردازیم.»

کلارا در کلینیک

در یکی از روزهای پاییز سال ۱۹۹۷ زنی به نام کلارا جونز نزد ما آمد. او در آن زمان ۳۷ سال داشت و مستقیماً از بیمارستانی که در آن ۳ ماه بستری بود نزد ما فرستاده شده بود. در پرونده او چنین درج شده بود که طی یک سرقت مسلحانه در یک بانک و تیراندازی‌های متعاقب آن که میان سارقین و پلیس رخ داده بود، تنی چند کشته و مجروح شده بودند. از بد حادثه کلارا جونز نیز که در آن لحظات در پیاده‌روی مقابل بانک به عنوان یک گل‌فروش دوره‌گرد تک شاخه‌های گل به عابرین می‌فروخت. گلوله‌ای به سرش اصابت می‌کند و او در همان دقایق اولیه به قدری خون از دست می‌دهد که پزشک‌یاران اورژانس کار او را تمام شده دانسته و او را در فهرست کشته شدگان جای داده بودند، اما در داخل آمبولانس یک دختر پزشک‌یار که تازه کار هم بود روی دستگاه علایمی از زنده بودن در او مشاهده کرده و به وسیله چند شوک برقی تنفس را به او باز می‌گرداند.

در هر حال جراحت او به قدری شدید بود که در همان شب، عمل جراحی بسیار سختی روی کلارا انجام می‌گیرد و پس از آن هم او ۴۸ ساعتی را در بیهوشی کامل به سر می‌برد تا اینکه سرانجام چشمانش را باز می‌کند. طی چند روز بعدی و پس از آزمایش‌ها و عکس‌برداری‌های گوناگون که از سر و بدن کلارا انجام گرفته بود، سرانجام میزان و درجه آسیب‌هایی که بر مغز او وارد شده، مشخص شد. او بخش مهمی از حافظه و همچنین تشخیص هویت خود را از دست داده بود. البته بر اثر درمان‌هایی که قابل انجام بود مغز از نظر ظاهری به شکل عادی خود باز می‌گشت، اما پر کردن قسمت‌های خالی در دایره‌های حافظه و هویت نیاز فراوانی به کار و درمان داشت. او باید آهسته آهسته زندگی خود را به یاد می‌آورد. بدین منظور در ابتدا باید درمان کامل جسمانی وی به پایان می‌رسید تا پس از آن روی بخش روحی و روانی تمرکز صورت گیرد. به همین دلیل هم او سه ماه تمام را در بخش مغز و اعصاب بیمارستان گذرانده. خوشبختانه به دلیل آن که تمامی آسیب‌ها و جراحات بر اثر تیراندازی در سرقت از بانک اتفاق افتاده بود، و از آنجا که همه بانک‌ها اجباراً دارای پوششی به نام بیمه سرقت می‌باشند، تمامی هزینه‌های مربوط به جراحی، درمان و دوران نقاهت او توسط بیمه پرداخت شد و او از این جهت هیچ مشکلی نداشت. وگرنه با فقری که او داشت، هرگز خودش قادر به پرداخت هزینه‌ها نمی‌شد. از سوی دیگر در بیمارستان پس از جستجو و تحقیق فراوان سرانجام پدر و مادر کلارا را پیدا کردند و آنها از آن زمان به بعد تمام لحظات را بر بالین دخترشان به سر می‌بردند کلارا در ابتدا با اشکالات فراوان پدر و مادرش را شناسایی می‌کرد، اما در طول زمان و به تدریج سرانجام پس از سه ماه و با بهبودی نسبی از نظر جسمانی، کلارا را به نزد ما انتقال دادند.

تلاش برای بازگشت حافظه

انسان برای اینکه خود را یک شخصیت کامل بشناسد نیاز به حافظه دارد و با آنچه که در گذشته‌اش اتفاق افتاده باید ارتباط برقرار کند بدون چنین ارتباطی انسان به هیچ وجه کامل نیست و این احساس او را از نظر روحی به شدت آزار می‌دهد. بدین ترتیب نخستین تلاش ما برای بازسازی شخصیت کلارا، باز گرداندن حافظه و یادآوری زندگی او بود و خوشبختانه در این راه پدر و مادر کلارا کمک بزرگی بودند. در حقیقت به کمک آنها باید به صورت روزمره روی باز گرداندن تاریخچه زندگی کلارا کار می‌کردیم. کار بدین ترتیب پیش می‌رفت که در برخی از حوادث و لحظات کلارا شخصاً یادآور می‌شد و در برخی از موارد دیگر که برای او تاریکی مطلق بود این پدر و مادرش بودند که مواردی را به یاد می‌آوردند و سرانجام به زمان‌هایی می‌رسیدیم که نه کلارا آنها را به یاد می‌آورد، و نه پدر و مادرش معلوماتی از آنها داشتند. در نتیجه با چسباندن تکه‌های معلوم و مشخص به یکدیگر و مشخص کردن خلاءهایی مانند یک فرمول ریاضی سعی می‌کردیم تا زمان‌های مجهول را هم روشن کنیم. این پروسه بسیار سنگین، طولانی و خسته کننده بود اما از نظر علمی و تجاربی که در بازسازی شخصیت به دست می‌آوردیم دارای اهمیت فراوانی بود. در این میان از یک پدیده جدید هم کمک گرفتیم و آن موسیقی بود. یعنی از آنجا که باید حدود ۳۰ سال زندگی کلارا را مرور می‌کردیم نیاز به پدیده‌ای داشتیم که گذر زمان را نشان داده و خود به عنوان شاخصی برای زمان‌های مختلف عمل کند و با توجه به علاقه‌ای که هم کلارا و هم پدر و مادرش به موسیقی داشتند، ما در هنگام مرور هر کدام از دوره‌ها و بخش‌های زندگی کلارا از موسیقی آن زمان هم بهره می‌گرفتیم که برای روشنگری و فضاسازی در ذهن کلارا تأثیر بدون گفتگویی ایجاد می‌کرد. از موسیقی و کلام کودکانه در دوره‌های ابتدایی زندگی کلارا گرفته تا موسیقی راک در نوجوانی و جوانی و سپس موسیقی آرام‌تر برای دوران پس از سی سالگی. حال هر کدام از موسیقی‌ها به عنوان شناسنامه زمان خاصی عمل می‌کرد و در نتیجه شرایط را برای بازگشتن خاطرات او به مراتب آسان‌تر می‌ساخت. سرانجام پس از دوره‌ای یک ماه و نیمه توانستیم کمابیش سرگذشتی از کلارا را با قرار دادن تکه‌های مختلف زندگی او در کنار هم به دست آوریم. آن چرا که خودش به تنهایی به یاد می‌آورد و آن چه را که پدر و مادرش به یاد می‌آوردند و آن چرا که بستگان و اشخاص ثالث به یاد می‌آوردند در کنار هم گذاشته شد و تصویری از کلارا به دست آمد.

آغازی خوش برای یک فرزند

کلارا تک فرزند پدر و مادرش بود. پدر و مادرش در حالی که هر دو ۲۵ ساله بودند با یکدیگر ازدواج کرده و تا دو سال بعد از ازدواج، صاحب دختری به نام کلارا شدند. کلارا دوران کودکی بسیار خوبی را پشت‌سر گذاشت که آن دوران را هم خودش و هم پدر و مادرش به خوبی به یاد می‌آوردند. رفتن به پارک‌ها و بازی با سایر کودکان در آنجا، جشن تولدهای خاطره‌انگیز توأم با هدایای مختلف، همچنین کریسمس‌ها و عیدهای شکرگزاری بسیار شیرین که همه گویای دوران خوشی برای کلارا بود. زمانی که کلارا مدرسه را آغاز کرد به دلیل رفتار متین و خوبش دوستان بسیاری داشت و حتی برخی اوقات این گروه از دوستان صمیمی که تعداد آنها ۴ نفر بود شب را هم در منازل یکدیگر سر می‌کردند که آن شب‌ها هم برای کلارا بسیار خاطره‌انگیز بود. از این دوران بود که کلارا با صمیمی‌ترین دوست خود به نام مری آشنا شد و دوستی او و مری تا پایان دوران دبیرستان هم ادامه پیدا کرد. در این میان تعطیلات و سفرهای بسیاری را هم خانواده در کنار یکدیگر به انجام می‌رساندند که آنها هم لحظات شیرینی را برای کلارا تشکیل داده بود. پدر کلارا یک مهندس تأسیسات بود و در نتیجه درآمد مناسب او هم به خانواده کمک می‌کرد تا لحظات خاطره‌انگیزی را در کنار هم تجربه کنند. در واقع همه این دوران خوش تا زمانی بود که کلارا به سن بلوغ نرسیده بود اما پس از آن داستان دیگری بر زندگی خانواده جونز حکمفرما شد.

برای روشن شدن رفتار کلارا پس از سن بلوغ باید سری هم به تاریخ و گذرگاه‌های زمانی بزنیم. کلارا در سال ۱۹۶۰ متولد شده بود، یعنی آخرین سال‌ها و آخرین روزهای زندگی محافظه کارانه و آرام. زندگی که حتی نوجوان‌ها و جوان‌ها هم رفتاری که از آنها انتظار می‌رفت انجام می‌دادند و کمتر عصیان یا رفتار غافلگیرانه مشاهده می‌شد اما زمانه به ناگهان تغییر کرد. پدیده‌هایی مانند جنگ ویتنام و اعتراض در قبال تبعیض نژادی به وجود آمدند



که باعث اختلاف شدید در جامعه شده بود. ضمن آن که اعتراض در قبال مسؤولان هم به شدت در حال گسترش بود. در حقیقت در این دوران، رفتار محافظه کارانه جای خود را به اختلاف بین نسل‌ها داد و در این میان نوجوانان و جوانان بیشتر از همه به عنوان نسل‌های عصیان گر شناخته می‌شدند. در واقع در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ میلادی این وضعیت نوجوانان و جوانان بود، یعنی چه پسر و چه دختر به گونه‌ای رفتار می‌کردند که اعتراض و عصیان را در درجه اول اهمیت قرار می‌دادند، چه در محیط کار، چه در مدرسه و دانشگاه و چه در خانه این رفتار اعتراض آمیز به گونه‌های مختلف اعمال می‌شد. آن چه که از میان می‌رفت ارتباط میان نسل‌ها به ویژه بین پدر و مادرها و فرزندان آنها بود. تقصیر آنها هم نبود، چرا که هر کدام به دورانی کاملاً متفاوت تعلق داشتند که در نتیجه هیچ فهم و درک درستی از یکدیگر پیدا نمی‌کردند. در این میان پدیده موسیقی هم که قبلاً گفتیم همواره به عنوان شاخص زمان خود شکل می‌گرفت، به شرایط دامن می‌زد که در درجه اول هم موسیقی راک تحت تأثیر شرایط قرار گرفته بود. کلام در موسیقی گروه‌ها و هنرمندان راک در خدمت عصیان، اعتراض و انقلاب بود. که البته پدیده‌هایی چون مواد مخدر، و خشونت نیز به عنوان همراهان طبیعی با شرایط ظهور کرده بودند. حمل اسلحه برای جوانان و نوجوانان که به طبقه‌های فقیر تر تعلق داشتند، یک امر عادی تلقی می‌شد و در نتیجه میزان جرم و جنایت در جامعه به یکباره افزایش یافت. حال با توجه به آن چه که در مورد وضعیت زمان گفته شد، می‌توان به تفاوت‌ها در ارتباط میان کلارا و پدر و مادرش دست یافت. در واقع از سن پانزده سالگی به بعد رفتار کلارا دچار یک تغییر ۱۸۰ درجه‌ای شد که طبیعتاً به مذاق پدر و مادرش خوش نمی‌آمد. البته کلارا هم تقریباً در این مورد خود را بدون چاره دیگری یافته بود. او در تمامی دوستانش در مدرسه این تغییرات را چه در رفتار، گفتار و حتی لباس پوشیدن و فرم و شکل مو به صورت روزانه مشاهده می‌کرد و خودش هم به ناچار تقلید از آنها را آغاز کرد. چرا که اگر غیر از این می‌کرد، مورد انتقاد دوستانش واقع می‌شد و خود را در میان آنها خوار و خفیف می‌یافت. بنابر این آسان ترین راه را در دنبال کردن رفتار بقیه دیده بود که او را مقابل پدر و مادرش قرار می‌داد. پدر و مادر کلارا مردمانی بسیار آرام با رفتاری متین و قابل پیش بینی بودند که رفتار به اصطلاح مدرن از جانب دخترشان حتی در مخیلّه آنها هم نمی‌گنجید. آنها به هیچ وجه موسیقی توأم با داد و عربده و اعتراض و خشم را تحمل نمی‌کردند. در حالی که کلارا حتی زمانی که مطالعات درسی را انجام می‌داد به چنین موسیقی گوش می‌داد. ضمن آنکه طرز لباس پوشیدن و هیپی گری هم در کلارا تحت هیچ عنوان مورد رضایت پدر و مادرش نبود. در نتیجه روابط آنها با یکدیگر تیره تر و تیره تر می‌شد. دیگر نه پدر و مادر کلارا تمایلی به گام نهادن به اتاق کلارا داشتند و نه کلارا تمایلی به پذیرفتن آنها در اتاقش داشت و این بیگانگی هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. البته پدر و مادرش در هر مورد حرف آخر را می‌زدند و همین هم باعث می‌شد تا کلارا در اکثر موارد مخالفت کرده و رفتار پدر و مادرش را کهنه و از کار افتاده تلقی کند. حتی در مورد آینده وضعیت تحصیل کلارا و انتخاب رشته دانشگاهی هم با یکدیگر مخالفت می‌کردند. پدر و مادرش استعداد او را در رشته‌های مهندسی و حتی پزشکی تشخیص داده بودند اما کلارا به تحصیل در هنر و نمایش علاقه‌مند بود. البته پدر و مادرش تصور می‌کردند که کلارا نه به خاطر استعداد و علاقه، بلکه برای به دست آوردن جایگاهی بهتر برای اعتراض و عصیان، رشته‌های هنری را ترجیح داده بود. اگر کلارا شبی را دیرتر از موعد مقرر به خانه می‌آمد، پدر و مادرش بدون تأمل او را جریمه می‌کردند و پول توجیبی او را که می‌دانستند برای او اهمیت فراوان دارد، کاهش می‌دادند. این امر سبب می‌شد که او نتواند لباس‌ها، دستبندها و گردنبندهایی را که سایر دخترها در مدرسه از آنها استفاده می‌کردند، خریداری کند. ضمن آنکه قادر نمی‌شد تا برای کنسرت‌های مورد علاقه‌اش که گروه‌های راک ترتیب می‌دادند، بلیط تهیه کند. خلاصه این اختلاف‌ها و اعتراض‌ها میان کلارا و پدر و مادرش بیشتر و بیشتر می‌شد. از همه بدتر حس اعتماد بود که میان آنها از بین رفته و هر کدام تصور می‌کردند که دیگری قصدش فقط ضربه زدن و ناراحت کردن است و منطقی در رفتارش دیده نمی‌شود. چنین حسی می‌تواند میان اعضای یک خانواده اختلافات بسیار شدید و نابود کننده‌ای ایجاد کند. سرانجام در ۱۷ سالگی اتفاقی که نباید، افتاد و به خاطر آنکه پدر و مادر کلارا به او اجازه نداده بودند تا به تماشای کنسرت یکی از گروه‌های مشهور راک موسوم به «مرگ جدید» برود، دعوای شدیدی میان او و پدرش در گرفت. آنها یکدیگر را با انواع و اقسام الفاظ زشت متهم کردند و سرانجام کلارا با عجله یک چمدان کوچک پر از لباس‌ها و لوازم مورد نیاز خود را برداشت و بدون خداحافظی از خانه خارج شد. او تنها در لحظه خروج به پدرش گفت: امیدوار است که هرگز دیگر آنها را در زندگی مشاهده نکند و پدرش هم در نهایت خشم پاسخ داده بود که، بهتر است دیگر پایش را به خانه آنها نگذارد. بدین ترتیب کلارا خانه و کاشانه را رها کرد، رها کردنی که بیست سال به طول انجامید و فصلی را در زندگی کلارا رقم زد که توأم با فاجعه و بدبختی و شکنجه بود.

فصل دربه‌دری و قهقرا

کلارا که تنها ۱۷ سال داشت و چند آزمون دیگر برایش باقی مانده بود تا دبیرستان را به پایان برساند، پس از خروج از خانه تحصیل را هم رها کرد. چرا که نمی‌خواست خانواده‌اش رد پایی از او پیدا کنند. او با پولی که جمع آوری کرده بود، بلیط مسافرت با اتوبوس به نیویورک را که چند هزار کیلومتر با محل زندگی‌اش فاصله داشت، تهیه کرد. نیویورک برای کلارا شهری کاملاً غریبه و با فرهنگی متفاوت بود. اما کلارا آن زمینه عصیان و اعتراض را در نیویورک هم پیدا کرد و به یک سری نوجوان و جوان پیوست که آنها هم همگی از خانه و کاشانه خود فرار کرده بودند. آنها شب‌ها را در ساحل دریا یا رودخانه سر می‌کردند و در فصل سرما هم به زیرزمین‌های خانه‌های قدیمی و مخروبه رفته و شب را می‌گذراندند. آهسته آهسته او هم مانند سایرین به مواد مخدر روی آورد و از آنجا که نمی‌توانست هزینه آن را تأمین کند مجبور شد خودش به عنوان حمل کننده و فروشنده برای گروه‌های مواد مخدر مشغول کار شود. اما شدت اعتیاد در او به جایی رسید که دیگر حتی قادر به کار و فعالیت‌های خلاف هم نمی‌شد و سرانجام در حالی که بیست و سه سال بیشتر نداشت یک شب مأموران تجسس و پلیس پیکر نیمه جان او را در داخل یک جوی مملو از لجن پیدا کرده و او را به سرعت به بیمارستان رساندند و در آنجا بود که طی چند ماه اقامت کاملاً از مواد مخدر پاک شد. پس از آن، کلارا مجبور به کسب درآمد برای زندگی بود و آسانترین راه را در همکاری با گروه‌های سرقت یافت. او به صورت طعمه برای آنها فعالیت می‌کرد، بدین ترتیب که او اگر یک شخصیت به ظاهر مناسب و پولدار را پیدا می‌کرد، او را به سوی خود جذب می‌کرد و سپس کاری می‌کرد که در یک مکان دور افتاده و تاریک سارقین ناگهان بر سر آن شخص ریخته و هر چه را که همراه داشت سرقت کنند. در تمامی این مدت با اینکه کلارا سخت خود را محتاج پدر و مادرش می‌دید اما غرور به او اجازه نمی‌داد تا با آنها ارتباط برقرار کرده و زندگی خود را نجات دهد. او احساس می‌کرد که احتمالاً پدر و مادرش هنوز از او متنفر بوده و از او استقبال نخواهند کرد. در حالی که از سوی دیگر پدر و مادرش جستجوی گسترده‌ای را از چند سال پیشتر برای یافتن دخترشان آغاز کرده بودند که بدون نتیجه باقی مانده بود سرانجام هم آنها مأیوس شده و دست از جستجو برداشتند. در این میان کلارا سعی کرد تا با دوست صمیمی خودش مری ارتباط برقرار کند اما هنگامی که با خانه مری تماس تلفنی برقرار کرد، قبل از آنکه خودش را معرفی کند از فحوای کلام مادر مری متوجه شد که او ازدواج کرده است. او به خودش اجازه نمی‌داد تا در آن شرایط وارد زندگی بهترین دوستش شود و خوشبختی او را برهم بزند. بدین ترتیب

بقیه در صفحه ۵۷

صد وعده امید به دل داده‌ام دروغ
چون من مباد هیچ کس شرمسار خویش
● صائب تبریزی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

آخرین میانبر

براساس سرگذشت: پروفسور...!



ـ پروفسور بیا کمی به ما درس بده...

شنیدن این جمله برای من از «سلام» شنیدن هم تکراری‌تر بود. هر مکانی که پا می‌گذاشتم (از دبیرستان و دانشگاه گرفته تا بین بچه‌های محل و همکارانم در اداره) همه مرا با لقب «پروفسور» می‌شناختند و بلافاصله نیز می‌گفتند: «پروفسور بیا کمی به ما درس بده...»

این در حالی بود که من تنها مدرک تحصیلی‌ام «دیپلم» بود، زیرا در دانشگاه نیز سه ترم بیشتر نخواندم و راه افتادم دنبال پول درآوردن و رسیدن به آرزوهای دور و درازم!

لقب «پروفسور» اما، فکر می‌کنم از دوره دبیرستان بود که نصیبم شد، چرا که من استاد «میانبر زدن» بودم! در هر کاری بلد بودم که بدون زحمت و به جای اینکه مانند بقیه خود را به زحمت و دردسر بیندازم، از راه‌های فرعی خود را به مقصد برسانم، در تمام سالهای تحصیلم در دبیرستان [حتی در سالی که دیپلم گرفتم] برای نمره گرفتن همه کار کردم جز درس خواندن!

سربازی‌ام را نیز با استفاده از همان میانبرها (که این یکی را خیلی‌ها بلد بودند) با معافی پشت سر گذاشتم و تصمیم گرفتم وارد دانشگاه شوم! همانطور که گفتم من هرگز اهل درس خواندن و پشت میز کلاس نشستن نبودم، با این حال به یک دلیل تصمیم گرفتم هر طور شده وارد دانشگاه شوم که شدم [حال چگونه‌اش بماند!] اما پس از اینکه دانشجو شدم تازه فهمیدم که «این تو بمیری از آن تو بمیری‌های قبلی نیست» یعنی فهمیدم اگر واقعاً می‌خواهم لیسانس بگیرم (رشته‌ام روانشناسی بود) چاره‌ای ندارم جز اینکه درس بخوانم، کاری که من اصلاً بلد نبودم و همیشه شعارم این بود که، اگر درس نخوانی و نمره بگیری «بچه زرنگی»!

این بود که وقتی دیدم در دانشگاه دیگر نمی‌توان «زیر و رو کشید» و تقلب کرد و برای نمره گرفتن و قبول شدن «دم این و آن را دید» تصمیم گرفتم در ترم سوم لیسانس بگیرم و درس را ادامه ندهم! لابد تعجب می‌کنید که چطور چنین چیزی امکان دارد؟ اتفاقاً این ساده‌ترین نوع تقلب است، مگر در این مملکت شما به همه آن‌هایی که «مهندس» می‌گویید و «دکتر» خطابشان می‌کنید مدرکشان را هم می‌بینید؟ کافیست چهار تا از بچه محل‌هایتان شما را دکتر صدا کنند و یک «عینک پنسی» هم به چشم بزنید تا همه باور کنند پزشک هستید! یا مثلاً با یک کیف سامسونت و یک دست کت و شلوار گرانقیمت، به راحتی مهندس می‌شوید! خب من هم که «سلطان اعتماد به نفس» بودم و نقش هر کسی را می‌توانستم عالی بازی کنم، چون لوازمش را هم داشتم چند سال بعد شدم یک دکتر روانشناس، یعنی وقتی از ادامه تحصیل انصراف دادم نگذاشتم کسی از ماجرا باخبر شود، در حقیقت با ورود به «دنیای بیزینس» مشغول پول جمع کردن شدم تا چند سال دیگر که (مثلاً) تحصیلم تمام می‌شد و «دکتر روانشناس» می‌شدم، دک و پزم شبیه دکترها و پولدارها باشد، خدایا کلاهبرداری چقدر در این مملکت راحت است؟ من ماهی یکبار راهی چین می‌شدم و بنجل‌ترین اجناس بازارشان را جمع می‌کردم و به تهران که می‌رسیدم، مارک‌های معروفی را که قبلاً توسط چاپخانه‌های خلافکار آماده کرده بودم، روی بسته‌ها می‌چسباندم و آنها را به عنوان اجناس اروپایی، ژاپنی، و... وحتی آمریکایی می‌فروختم!

به این ترتیب ظرف سه، چهار سالی که من بین «کوچه، پس کوچه‌های شانگهای و بوتیک‌های ولیعصر و جردن» مشغول تجارتی شرافتمندانه بودم!! همه اطرافیانم فکر می‌کردند که مشغول درس خواندن هستم!! البته نمی‌توانم بگویم همه، چرا که بسیاری از دوستان صمیمی‌ام و حتی چند تا از بچه‌های فامیل، خبر داشتند که من چه «آرسن لوپنی» شده‌ام، اما خیالم راحت بود که هیچ کدامشان مرا لو نمی‌دهند، چرا که حسابی هوایشان را داشتم و به آنها می‌رسیدم، از پرداخت پول توجیبی به نوجوان‌ها، تا دادن کلید خانه مجردی‌ام به جوان‌ها! در حقیقت هم آنها به من (اینطور که گفتم) نیاز داشتند و من هم لازم بود چند نفر مثل آنها را دم دست داشته باشم که مدام «دکتر... دکتر» صدایم کنند و... اما بچه‌های قدیمی تهرون راست گفته‌اند که: «خلافکار، پرواری دولته!» یعنی همانطور که یک گوسفند وقتی چاق و چله می‌شود سرش را می‌برند، خلافکارانی مانند من نیز [حتی اگر «بچه زرنگ» اول تهران باشند] حتی اگر سال‌های سال با زیرکی و حیله‌گری از چنگ قانون فرار کنند، بالاخره یک روز، یکی از آنها زرنگتر هم پیدا می‌شود و نه تنها مچ‌اش را می‌گیرد و نه فقط راهی زندانش می‌کنند، که حتی دار و ندارش نیز مصادره می‌شود، و این عین بلایی بود که سر من آمد! من اما، از آن جایی که آموخته بودم «از بدترین شرایط هم می‌توان بهترین استفاده‌ها را برد» لذا کم نیاوردم و با حمایت همان رفقا و خاله‌زاده‌ها و پسرعموها و... که سال‌ها جیبشان را پر و بساط تفریحشان را فراهم کرده بودم، از زندانی شدنم بهترین بهره را بردم، همزمان توسط آدم‌هایم «بین اعضای فامیل و اهالی محل «چو افتاد» که «کامبیز از یک بورسیه تحصیلی استفاده کرده و رفته آمریکا تا تحصیلاتش رو کامل کنه!» و به همین سادگی سه سال و دو ماه بعد که از زندان آزاد شدم، توی محل برایم «طاق نصرت» بستند و اعضای فامیل نیز باغ «عمه مریم» را [که باشکوه‌ترین خانه فامیل محسوب می‌شد] برایم «آذین‌بندی» کردند و در هر دو مکان نیز این «بنر» بزرگ و خوشگل (که عکس رنگی مرا هم با کراوات چاپ کرده بودند) را نصب کردند، بازگشت سرافرازانه «پروفسور کامبیز... را تبریک می‌گوییم»! می‌بینید؟ به همین سادگی تبدیل شدم به «پروفسور»!

ـ از شما چه پنهان در روزهای اول بازگشتم از آمریکا!!! چند نقشه درست و حسابی توی مغزم داشتم تا بارم را ببندم و بزنم به چاک!

کاری هم نداشت وقتی بعضی از مردم ما اینقدر ساده هستند که یک «خلافکار از زندان برگشته» را به عنوان یک «پروفسور از آمریکا آمده» قبول می‌کنند، همه چیز برایت مهیاست و تو اگر نخواهی هم به فکر کلاهبرداری می‌افتی! با خودم فکر کردم اگر بیست تا سی نفر از آدم‌های ساده‌دلی را که در اطرافم پرسه می‌زدند مغزشان را تیلیت کنم و به این بهانه که، «چون فکر می‌کردم حواله ارزی هفتصد و پنجاه هزار دلاری‌ام از «citibank» شیکاگو به حساب ریالی‌ام در ایران واریز شده، برای خریدن یک ماشین شاسی بلند شصت میلیون تومانی که بیست میلیونش را کم داشتم، یک چک به بنگاه دادم که متأسفانه امروز از بانک بهم زنگ زدند و گفتند که چون امروز و فردا، یعنی شنبه و یکشنبه بانکهای آمریکا تعطیله، آن حواله هنوز به حسابم ریخته نشده و در نتیجه فردا چک‌ام برگشت

می‌خوره و...»

کافی بود چهار تا از همین کلمات انگلیسی، «قلمبه و سلمبه» بلغور کنم تا همه آنها [با این تصور که تا چند وقت دیگر من به عنوان یک پروفسور میلیاردر میشم و آن وقت می‌توانم به آنها کمک کنم] دست به جیب شوند و در آن صورت، میانگین چیزی حدود ۳۰۰ تا ۴۰۰ میلیون تومان نصیبم می‌شد و این مرتبه حقیقتاً می‌توانستم راهی آن طرف آب‌ها شوم و تا آخر عمر با سود این پول زندگی راحتی را بگذرانم و...!

همه چیز برای انجام نقشه مهیا بود که با «ماندانا» آشنا شدم و حضور این دختر جوان که یک بیوه پولدار بود، همه تفکراتم را عوض کرد! در حقیقت این نقشه جدید را چنگیز، یکی از بچه‌های محل که خیلی هم مورد اعتمادم بود [و مغز شِ برای کلاهبرداری درست شده بود] به من آموخت: «کامی جون تا کی می‌خوای با آفتابه دزدی و سیاه کردن این و آن، واسه خودت پول در بیاری؟ بابا ناسلامتی تو الان دیگه پروفسوری و نقشه‌هات هم باید مثل آدم حسابی‌ها باشه...! خوشبختانه دک و پزت هم که بد نیست؟ توی زبون بازی هم که سلطان شارلاتان‌های عالمی...! مثلاً پروفسور و آدم حسابی هم که هستی... پس چرا نمیری توی مخ این دختر جوونه که بیوه هم شده و از شوهر خدا بیامرزش کلی ارث هم بهش رسیده؟ خودش هم بچه یک خانواده «مایه‌داره» که همین ماشین‌شاسی بلندی رو که تو می‌خوای باهاش کلاه‌فک و فامیل و همسایه‌ها رو برداری، به عنوان «کادوی تولد» به همدیگه میدن! کافیه چند روز بری توی مخ این دختره تا عاشقت بشه و خلاص! اون وقت یک عمر بنشین و نون و بوقلمون بخور و استخووناشو هم بگذار واسه آقا چنگیز!»

خندیدم و گفتم: «دلت خوشه‌ها؟ اتفاقاً این دختر مایه‌دارها مغزشون از من و تو بیشتر کار می‌کنه... گذشت اون زمانی که می‌تونستی با گفتن یک «ILOVEYOU» مخ طرف رو بزنی و داماد سر خونه بشی!»

چنگیز که می‌دانست من از چرت و پرت شنیدن خوشم نمی‌آید و به قول خودش «هیچ وقت کاری نمی‌کرد که بعداً بگه غلط کردم» حرفم را قطع کرد و گفت: «اتفاقاً داری اشتباه می‌کنی پروفسور... این ماندانا خانم که من میگم تا دلت بخواد «ببو» و عاشق پیشه است! مخصوصاً که شوهر خدابیامرزش هم خیلی دوستش داشته، این ماندانا دچار افسردگی شده و کافیه یکنفر بهش بگه «دوستت دارم» تا خودش پالون رو بگذاره روی دوشش!»

راستش را بخواهید من تا آن روز همه جور کلاهبرداری کرده بودم غیر از اینکه وارد «لاواستوری» بشم! یعنی هیچوقت از این کارها (دختربازی و عاشق‌بازی) خوشم نمی‌آمد! نه اینکه خیلی لوطی و جوانمرد باشم؟ در حقیقت حوصله «گیر و دار» اینطور مسایل را نداشتم، کافی بود یکی از دخترهایی که سر راهم قرار می‌گرفتند عاشقم بشوند یا مثلاً یک «دسته گل به آب بدهم»! و آن وقت باید از آرزوی ثروتمند شدنم خداحافظی می‌کردم! اما قصه‌ای که چنگیز تعریف می‌کرد چیز دیگری بود، پلی به سوی خوشبختی بود!

***

البته آن طوری هم که چنگیز می‌گفت دختره «آب معدنی» نبود که به راحتی بتوان او را سر کشید! دختر ساده‌ای بود، پولدار هم بود، اما خانواده هوشیاری داشت که حواسشان «ششدانگ» به دخترشان بود. اما خود «ماندانا» الحق والانصاف که دختر ساده‌ای بود، اما نه آنقدر ساده که «بی‌بهای» باشد! در حقیقت بدون اجازه پدر و مادرش آب هم نمی‌خورد! شانسی که من نصیبم شده بود حضورم در جمع خانوادگی آنها بود، زیرا دایی ماندانا که رییس شرکتی بود که چنگیز در آنجا کار می‌کرد، بعد از یکی، دو جلسه که من توسط چنگیز به عنوان «علاقمند به سرمایه‌گذاری» پا به شرکتش گذاشتم، طوری هول کرد که باورش شد من یک «گاگول» واقعی هستم که آمده‌ام دلارهای در آمریکا مانده‌ام را دودستی تقدیم او کنم! من هم که خوب بلد بودم مقابل اینطور آدم‌ها خود را «گوساله» نشان بدهم، طوری جلوی آقای رییس نقش «عاشق دلخسته ماندانا» را بازی کردم که «دایی جان» باورش شد من همان هلویی هستم که باید توی گلوی او و خانواده‌اش بروم! و همون بود که شروع کرد به نصیحت خواهرزاده‌اش و خانواده خواهرش که،

ـ چرا به بخت دخترتون پشت پا می‌زنین؟ پسره تحصیلکرده نیست که هست، خوش قیافه نیست که هست... تحصیلات هم داره و آمریکا هم رفته و برای خودش پروفسور هم هست و با حساب بانکی‌اش توی آمریکا، می‌تونه فامیل ما رو بخره و آزاد کنه... پس چرا دست دست می‌کنین؟

اینطوری بود که آرام آرام مخ ماندانا را زدم و او را عاشق خودم ساختم، اما خانواده‌اش به وصلت ما راضی نبودند، در حقیقت مادرش بود که مدام می‌گفت: «تا موقعی که راجع بهش تحقیقات نکنیم و معلوم نشه در ایران کجا درس خونده و مدرکش را از کدام دانشگاه آمریکا گرفته که نمیشه تصمیم گرفت!»

من اما مثل همیشه «مسیر میانبر» را انتخاب کردم، از آن جایی که می‌ترسیدم با طول کشیدن ماجرا خانواده‌اش به گذشته‌ام پی ببرند و دستم برایشان رو شود، تمام هنر سالها سیاه‌بازی کردن و فیلم آمدن‌هایم را خرج کردم تا سرانجام به آنچه دنبالش بودم رسیدم!

«ماندانا» نیز حرفم را باور کرد که می‌گفتم: «این مسایل توی آمریکا حل شده است... مگه قرار نیست من و تو به زودی زن و شوهر بشیم؟ پس چرا اینقدر سخت می‌گیری؟ اصلاً برای اینکه میگی نمی‌خوای خلاف کنی بیا یه عقد موقت بکنیم که خیالت راحت باشه تا سر فرصت عقد دائم کنیم!

ماندانا اما، قبل از اینکه فریبم را بخورد فقط یک جمله گفت: «برام قسم بخور کامبیز... قسم بخور که کلکی توی کارت نیست و می‌خوای واقعاً با من ازدواج کنی؟» و من هم که واقعاً قصد ازدواج با او را داشتم و در عین حال «قسم خوردن» برایم از «آب خوردن» هم ساده‌تر بود، برایش قسم خدا را خوردم! و ماندانا توی چشمانم نگاه کرد و گفت: «امیدوارم دروغ نگی کامبیز... چون شکستن دل یک دختر عاشق... گناهش آنقدر سنگین هست که تاوان‌اش را نمی‌تونی بدی!»

و من دوباره و سه باره و... قسم خوردم، اما... اما لعنت بر الاغی که هم می‌خواهد از «توبره» بخورد و هم از «آخور»! و من این کار را کردم، وقتی با شادی که او هم دختر یکی از اقوام دور ماندانا بود آشنا شدم [آن روزها خانواده ماندانا مخصوصاً موضوع خواستگاری من از دخترشان را هویدا نکرده بودند تا در صورتی که جواب منفی دادند روی دخترشان که چند خواستگار دیگر هم داشت اسم نماند] شادی هم دختر ثروتمندی بود و از یک جهت رسیدن به او راحت‌تر بود، اینکه فقط یک پدر پیر داشت که اصلاً سرش توی حساب نبود و از آن مهم‌تر، خود «شادی» عاشقم بود! به همین خاطر با خودم فکر کردم «بهتره هم اینطرف را داشته باشم و هم آنطرف را...» که اگر ماندانا نشد، شادی از دستم نرود!» اینطوری بود که هر چه به شادی نزدیکتر شدم از ماندانا فاصله گرفتم، و موقعی که ماندانا اعتراض کرد که «چرا به من سر نمی‌زنی و تماس نمی‌گیری!» با قیافه حق به جانب گفتم: «حق با مادرته... بهتره کمی بیشتر فکر کنیم... راستش رو بخوای فکر می‌کنم کمی عجله کردیم!»

شاید اگر آن روز کمی توی صورت ماندانا نگاه می‌کردم می‌فهمیدم حرفش چیست؟ اما او را رها کردم، در حالی که مادر ماندانا مثل شیر مراقب من بود!

***

آن روز توی خانه شادی بودم و داشتم همان نقشه‌ای را طراحی می‌کردم که قبلاً در مورد ماندانا انجامش داده بودم و... که زنگ خانه را زدند و شادی که منتظر کسی نبود با تعجب در را باز کرد و همین که مادر ماندانا توی چارچوب در پیدایش شد کم مانده بود سکته کنم! اما آن زن به آرامی و بدون داد و فریاد رو به دختر فامیلشان کرد و گفت:

ـ تو خبر داری که این پروفسور قلابی که سه سال زندان بوده، قبل از تو به ماندانا قول ازدواج داده بود؟

شادی با بهت و حیرت نگاهش کرد و زن ادامه داد: «این کثافت نامردی را به جایی رساند که دختر من ازش حامله شده... به اسم «صیغه کردن» ماندانا را فریب داد و دختر بی‌شعور من هم تسلیم‌اش شد و... دیشب ماندانا حماقت بزرگتری انجام داد و می‌خواست با خوردن قرص «خودکشی» کنه، اما تقدیر چیز دیگری بود، بچه‌اش که هنوز شکل نگرفته بود مرد و ماندانا را هم خدا به ما برگرداند... اون وقت این نامرد اینجا در فکر فریب دادن توئه...

شادی [که بعداً فهمیدم از کودکی دوست صمیمی ماندانا بوده] یک لحظه دیوانه شد و شعمدان بزرگی را که روی میز بود به طرفم پرتاب کرد که اگر سرم را ندزدیده بودم حتماً بلایی سرم می‌آمد [که ایکاش این اتفاق می‌افتاد] وقتی دیدم مادر ماندانا دارد با

بقیه در صفحه ۵۷

جواز بهشت



روزی مردی خواب دید که مرده و پس از گذشتن از پلی به دروازه بهشت رسیده است.
دربان بهشت به مرد گفت: برای ورود به بهشت باید صد امتیاز داشته باشید. کارهای خوبی را که در دنیا انجام داده‌اید، بگویید تا من به شما امتیاز بدهم.
مرد گفت: من با همسرم ازدواج کردم، ۵۰ سال با او به مهربانی رفتار کردم و هرگز به او خیانت نکردم.
فرشته گفت: این پنج امتیاز
مرد اضافه کرد: من در تمام طول عمرم به خداوند اعتقاد داشتم و حتی دیگران را هم به راه راست هدایت می‌کردم.
فرشته گفت: این هم ده امتیاز.
مرد باز ادامه داد: در شهر نوانخانه‌ای ساختم و کودکان بی‌خانمان را آنجا جمع کردم و به آنها کمک کردم.
فرشته گفت: و این هم پنج امتیاز
مرد در حالی که گریه می‌کرد، گفت: با این وضع من هرگز نمی‌توانم داخل بهشت شوم.
فرشته لبخندی زد و ادامه داد: تنها راه ورود بشر به بهشت موهبت الهی است. و اکنون این لطف و موهبت پروردگار شامل حال شما شد و اجازه ورود به بهشت برایتان صادر گردید بروید و شاد باشید.

پسر کوتاه قد و بدقیافه

سعدی گوید: پادشاهی چند پسر داشت، یکی از آنها کوتاه قد و لاغر اندام و بدقیافه بود، و دیگران همه قد بلند و زیبا روی بودند.
شاه به او به نظر نفرت و خوار کننده می‌نگریست، و با چنان نگاهش او را تحقیر می‌کرد. آن پسر از روی هوش و بصیرت فهمید که چرا پدرش با نظر تحقیرآمیز به او می‌نگرد، رو به پدر کرد و گفت: ای پدر! کوتاه خردمند بهتر از نادان بلند قد است، چنان نیست که هر کس قامت بلندتر داشته باشد ارزش او بیشتر است، چنانکه گوسفند پاکیزه است، ولی فیل همانند مردار بو گرفته می‌باشد.
شاه از سخن پسرش خندید و بزرگان دولت سخن او را پسندیدند، ولی برادران او، رنجیده خاطر شدند.
اتفاقا در آن ایام سپاهی از دشمن برای جنگ با سپاه شاه فرا رسید. نخستین کسی که از سپاه شاه، قهرمانانه به قلب لشگر دشمن زد، همین پسر کوتاه قد و بدقیافه بود.
با شجاعتی عالی، چند نفر از سران دشمن را بر خاک هلاک افکند، و سپس نزد پدر آمد و پس از احترام گفت: اسب لاغر روز میدان به کار آید.
باز به درگیری رفت با اینکه گروهی پا به فرار گذاشتند، با نعره گفت: ای مردان بکوشید والا جامه زنان بپوشید.
همین نعره، سواران را قوت داد و بالاخره بر دشمن غلبه کردند و پیروز شدند. شاه سر و چشمان پسر را بوسید و او را ولیعهد خود کرد و با احترام خاصی به او می‌نگریست برادران نسبت به او حسد ورزیدند، و زهر در غذایش ریختند تا به او بخورانند و او را بکشند. خواهر او از پشت دریچه، زهر ریختن آنها را دید، دریچه را محکم بر هم زد؛ برادر با هوشیاری فهمید و بی‌درنگ دست از غذا کشید و گفت: محال است که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران زنده بمانند و جای آنها را بگیرند. پدر از ماجرا باخبر شد و پسران را تنبیه کرد و هر کدام را به گوشه‌ای از کشور فرستاد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

عشق به مادر

آخرین باری که دیدمش پانزدهم آگوست بود. درست شب قبل از اعدامش! اصولا شب قبل از اعدام نمی‌گذارن که کسی به فرد اعدامی نزدیک بشه. اون شب من با شادی زیاد به تخت خودم می‌رفتم و روز بیست و هشتم آگوست رو انتظار می‌کشیدم و همش صحنه‌ای که قرار بود آزاد بشم رو برای خودم تو ذهنم مرور می‌کردم. نیمه شب بود که یه عده با صدای خیلی زیاد درب سلول مارو باز کردند و ادوارد زندانبان که بین بچه‌ها به «ادوارد لعنتی» معروف بود، با لگدهای آرومی که به کتف من می‌زد من رو بیدار کرد. من روی پایین‌ترین تخت از تختهای سه طبقه زندان می‌خوابیدم چون به خاطر مشکل کلیه‌ام باید چندین بار به توالت می‌رفتم.
ادوارد از من خواست که باهاش بیرون برم و بدون اینکه به من چیزی بگه من رو به سمت اتاق زندانی‌های اعدامی می‌برد!
ترس تمام وجودم رو فرا گرفته بود اما ازش هیچی نپرسیدم چون می‌دونستم که مراسم اعدام اینطوری نیست! به سلول انفرادی فرانسیس که رسیدم دیدم که با طناب خیلی محکم به یه صندلی بستنش!
ادوارد بهم گفت که فرانسیس می‌خواسته خودش رو بکشه! می‌خواسته خودش رو از سقف حلق آویز کنه!
من از شدت تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم. چون همه می‌دونستند که فردا صبح زود قرار بود فرانسیس رو تیرباران کنند!
اون چرا می‌خواست درست شب قبل از تیربارانش خودش رو بکشه؟
از ادوارد پرسیدم که چرا سراغ من اومدند؟... و اون با حالتی توهین‌آمیز به من گفت که فرانسیس خواسته من رو ببینه!
من زیاد با فرانسیس دوست نبودم و اصلاً متوجه نمی‌شدم که چرا او می‌خواد منو ببینه! ادوارد حرومزاده با لگد در سلول رو بست و از پشت پنجره کوچک در بهم گفت که ده دقیقه دیگه من رو از اونجا می‌برند!
من: چی شده؟
فرانسیس: می‌خوام یه چیزی بهت بگم!
من: بگو فرانسیس: تو باید بعد از بیرون رفتن از اینجا یه کاری برای من بکنی!
من: چه کاری؟
فرانسیس: من یه مادر کور دارم که در حال کر شدن هم هست و الان سالهاست تو خیابون هاستیگ پارک زندگی می‌کنه. شماره ۲۴ طبقه ۳.
من: خوب!
فرانسیس: اون اگه بفهمه من اعدام شدم می‌میره. تمام این پانزده سال رو به امید برگشتن من سر کرده. بعد از پدرم و دو تا برادرم که تو جنگ مردند، اون فقط منتظر منه. الان هم مدتهاست که داره با یه پرستار از آسایشگاه برادوید زندگی می‌کنه.
من: خوب من چیکار کنم؟



فرانسیس: می‌دونم شاید برات سخت باشه! اما ازت می‌خوام که وقتی آزاد شدی، به اونجا بری و بهش بگی که من هستی!
خودت هم می‌تونی همونجا زندگی کنی. چون می‌دونم که خونه‌ای بیرون از زندان نداری که توش زندگی کنی. همه این‌ها رو تو یه یادداشت نوشته بودم و داده بودم به اسمیت که وقتی خواستی بری بیرون بهت بده اما ترسیدم که به هر دلیلی نوشته به دست نرسه!... من از شدت تعجب نمی‌تونستم حرف بزنم. از طرفی در برابر عشق این پسر به مادرش تسلیم بودم و از طرفی هم برام سخت بود که حرفهاش رو قبول کنم! ازش پرسیدم: تو چرا امشب می‌خواستی خودت رو دار بزنی؟
فرانسیس گفت: چون اگه تیربارانم کنند طبق قوانین مجرمین سیاسی، پول گلوله‌های تیرباران رو از خانواده‌ام طلب می‌کنند و اونوقت مادرم می‌فهمه که من مردم!

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

جاده پر خطر و روستایی!

جاده شهر روداب به سبزوار بیش از ۴۰ سال قدمت دارد. این جاده متناسب ترافیک همان زمان طراحی و ساخته شده است. در حقیقت یک جاده روستایی است. به همین خاطر اداره راه و ترابری هم به اندازه یک جاده روستایی به آن توجه دارد. از این محور بیش از ۳۰۰ بونکر سیمان در روز تردد می کند. از طرفی به جمعیت شهر روداب و روستاهای اطراف آن اضافه شده است. مجموعه چنین شرایطی وضعیت خطرناکی را رقم زده است.

اهالی این منطقه خواستار این هستند که به این جاده تغییر وضعیت داده شود. تا امنیت اهالی منطقه حفظ شود.

وحید پورسعادت ـ سبزوار

وقتی شهرداری بی‌اعتناست

بعضی از شهروندان شبانه با اره به جان شاخ و برگ درختان می‌افتند تا آنها را هرس کنند.

به نظر می‌رسد، کارکنان شهرداری برای این کار دقت کافی ندارند! به همین خاطر برخی از شهروندان که ذوق باغبانی دارند، به سلیقه خود و زودتر از شهرداری دست به این کار می‌زنند. البته معلوم نیست باید از آنها متشکر بود یا...؟!

عرفان. ف. از تهران

آب ناسالم

متأسفانه روستاهای سواد کوه به خصوص شیرگاه سواد کوه از آب آشامیدنی سالم برخوردار نیستند. خوب است مسؤولان بهداشت منطقه بر سلامت آب آشامیدنی مردم نظارت کنند تا مردم آب سالم استفاده کنند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ مسعود ذوالفقاری

انتظار برای بازگشایی فرودگاه

گچساران با توجه به اینکه نفت‌خیز است و بسیاری از مسؤولان کشوری و شرکت نفتی به آنجا رفت و آمد می کنند، متأسفانه از دارا بودن یک فرودگاه مناسب محروم است.

تنها فرودگاه کوچک آن عمری ۸۰ ساله دارد. تا اینکه با درخواست مردم زمین‌های زراعی شرکت نفت خریداری و فرودگاه شرکت نفت توسعه یافت. اما عده‌ای با توسعه آن مخالفت کردند.

با این اوصاف قرار شد طی سال گذشته به بهره‌برداری برسد. متأسفانه هنوز مردم در انتظار کامل شدن این فرودگاه هستند.

علی‌اکبر حیدری ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

لوشان آلوده است

شهر لوشان بسیار آلوده است، وجود کارخانه‌های سیمان و گرد و غبار ناشی از فعالیت آنها بوی ناخوشایند ناشی از فعالیت شرکت‌های روغن کشی و آلوده شدن محیط زیست شهر لوشان را آلوده کرده است.

متأسفانه مسوولان منطقه هیچ توجهی به کاهش و مهار آلودگی به خصوص گرد و غبار سیمان ندارند. اهالی این منطقه از مسوولان می‌خواهند به این نابسامانی رسیدگی کنند.

ایرج فدایی بیورزنی – خبرنگار اطلاعات هفتگی

سد معبر

میدان شوش به محل بیتوته معتادان تبدیل شده است و از سوی دیگر عده‌ای از افراد معلوم‌الحال هم



در پیاده‌روها اقدام به فروش لوازم دست دوم و مسأله دار می کنند. در عکس فروشندگان اجناس بُنجُل را می‌بینید که در رفت و آمد مردم، سد معبر اخلال ایجاد می کنند.

عرفان

توقف طرح

شهر گنبد کابوس مدتی شاهد اجرای طرح کارت پارک بود این اقدام جدای از اشتغال زایی باعث نظم در پارک خودروها شده بود از هر خودرو نیز بابت یک ساعت توقف ۲۰۰ تومان دریافت می‌شد.

اما معلوم نشد این طرح خوب به چه علت از اجرایش جلوگیری به عمل آمد.

علی حضوری

جاده‌ای خطرناک

متأسفانه جاده ارتباطی بین روستای ده علی و شهر کوهبنان کم عرض و فاقد استانداردهای لازم است و همواره در این جاده تصادفات مرگباری روی می‌دهد که منجر به داغدار شدن خانواده‌های فراوانی می‌گردد.

با توجه به این که این جاده شهرستان کوهبنان را به استان یزد متصل می کند و هر روزه خودروهای فراوانی از آن عبور می کنند از مسؤولان مربوطه در اداره راه و ترابری تقاضا داریم برای مرمت و بازسازی و رفع نقایص جاده سی کیلومتری بین روستاهای ده علی و شهر کوهبنان هر چه زودتر اقدام نمایند

مریم پارسا ـ کوهبنان

کلمات اهل غربت

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

آرزوی پیرزن

پیرزنی خمیده پشت را گفتند: آن خواهی که خدای تعالی، پشت خمیده‌ی تو را راست گرداند، یا آن که زنان دیگر را نیز مثل تو خمیده پشت گرداند؟!

گفت: آن خواهم که دیگران مثل من گوژپشت شوند، تا به آن چشمی که دیگران در من نگریسته‌اند، نیز در ایشان نگرم.

منبع: گنجینه لطایف ص ۳۴۸

دست‌های خالی

اسکندر ذوالقرنین هنگام مرگ وصیت کرد وقتی که جنازه‌اش را برمی‌دارند، دو دستش را از تابوت بیرون بگذارند، تا مردم ببینند.

بعد از وفات، به دستورش عمل نمودند و دو دستش را از تابوت بیرون نهادند.

افرادی که دنبال تابوت می‌رفتند، از علت و سبب چنین وصیتی از هم سوال می کردند، اما کسی علت را نمی‌دانست.

یکی از عرفا گفت: سبب این وصیت آن است که می‌خواست به ما بفهماند: اسکندر با دست‌های تهی از دنیا رفت و از خزائن و مال دنیا، چیزی با خود نبرد.

منبع: کشکول ممتاز، ص ۴۶ و ۴۷

جمجمه

پادشاهی از راهی می گذشت، چشمش به مردی افتاد، که جمجمه‌ی انسانی را پیش روی خود گذاشته بود و به آن نگاه می کرد.

پادشاه به سوی او رفت و پرسید: با این جمجمه‌ی استخوانی چه کار داری؟

آن مرد در پاسخ گفت: ای پادشاه! من هر چه به این جمجمه نگاه می کنم، نمی‌فهمم که این کله، متعلق به آدم فقیر و بیچاره‌ای مثل من است، یا تعلق به بزرگی چون تو دارد.

پادشاه، انگشت حیرت به دندان گرفت و گفت ما نیز نمی‌دانیم.

منبع: قصه‌های عطار، ص ۴۸

پاداش عفو کنندگان

پیامبر فرمودند: هرگاه بندگان[در روز قیامت] بایستند، فریادگری فریاد کند: هر کس نزد خدا مزدی دارد، به پاخیزد و وارد بهشت شود.

عرض شد: چه کسی نزد خدا مزد دارد؟

فرمود: کسانی که مردم را عفو کرده‌اند.

پس هزاران نفر به پا می‌خیزند و خداوند آن‌ها را بدون حساب وارد بهشت می کند.

منبع: راه روشن، ج ۵، ص ۴۴۰

ملت از راه آزادی به تعلیم و تربیت دست می یابد نه بر عکس • شاو

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

علیرغم آنچه که در جهان می‌گذرد، پیشرفت در علم و تکنولوژی و کشف‌های تازه همچنان با سرعتی باورنکردنی ادامه می‌یابد

تازه‌های علم و دانش

جایی هم برای امید

«با آنکه به نظر می‌رسد مشکلات وبه‌ویژه ناکارآمدی‌های اقتصادی و اعتراض‌های فراگیر، جهان پیرامون ما را فراگرفته و جهانیان را نسبت به گذشته و آینده بدبین ساخته است، اما زمانی که به علم و تکنولوژی می‌نگریم و تلاش‌های حیرت‌انگیز دانشمندان را مشاهده می‌کنیم متوجه می‌شویم که هنوز هم جایی برای امید و امیدواری وجود دارد.

حال نوبت آن رسیده که به برخی از این پیشرفت‌ها در غالب اختراع، ایده و کشف، نظری بندازیم:

دفن توأم با وحشت و عجله

یکی از رازهای بزرگ تاریخ، پیرامون مرگ یکی از مشهورترین فراعنه مصر، یعنی «توتان‌خامون» برای مورخین وجود داشته است. او در سال ۱۳۲۳ قبل از میلاد مسیح یعنی در ۳۳۳۴ سال قبل بر اثر بیماری و یا حادثه‌ای مرموز در حالی که ۱۸ یا ۱۹ سال داشت، جان خود را از دست می‌دهد. از آن پس مورخین همواره در عجب بوده‌اند که چگونه برای مرگ یکی از قدرتمندترین شخصیت‌های زمان خود، هرگز دلیل و توجیه راضی کننده‌ای ارائه نشده است. پس از کشف و شناسایی قبر او تحقیقات به نتایج گوناگونی منجر شده است. از جمله برخی دلیل مرگ او را یک جراحت مغزی عنوان کرده‌اند، بعضی هم از پای شکسته و عفونت ایجاد شده در آن سخن می‌گویند. مالاریا و همچنین بیماری‌های عفونی دیگر در پژوهش‌های بسیاری به عنوان دلیل مرگ ذکر شده است. اما اخیراً توجه پژوهشگران معطوف به لکه‌های قهوه‌ای رنگی شده است که در اتاق قبر او مشاهده می‌شود. آنگاه مسؤولان مصری چند شیمیدان مشهور را برای انجام آزمایش‌هایی روی لکه‌های مذکور فرا خواندند و سرانجام اعلام شده که قبر توتان‌خامون در زمان خودش و ساعاتی پس از مرگ او با عجله بسیار ساخته شده و در نتیجه هنگام قرار دادن او در قبر میکروبی که باعث مرگ فرعون شده بود به خاطر رطوبت روی دیوارهای تازه ساخته شده، لکه‌هایی را روی آن به‌وجود آورد. و در واقع لکه‌های قهوه‌ای رنگ به خاطر تکثیر میکروب مذکور می‌باشد. در مجموع پژوهشگران به این نتیجه رسیده‌اند که مرگ توتان‌خامون بر اثر یک میکروب عفونی، خطرناک و بسیار قابل انتقال بوده است که در آن زمان مجبور شده‌اند تا با عجله فراوان قبر او را آماده کرده و فرعون را در آن قرار دهند تا تماسی با مردم نداشته باشد و عفونت فراگیر باعث بیماری و مرگ بسیاری نشود. گام بعدی، شناسایی دقیق میکروب مذکور است که به کمک پردازش DNA و آزمایش در روی فرعون انجام خواهد گرفت.



موتور و استفاده از انرژی هدررفته

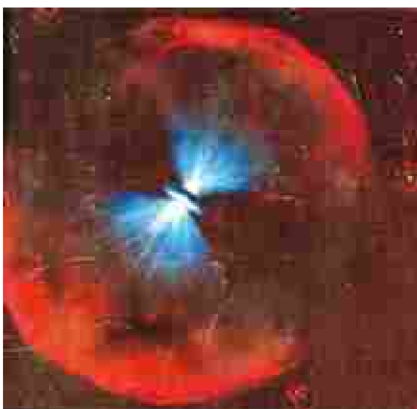
هم‌اکنون دو سوم از انرژیی که مصرف بنزین برای موتور اتومبیل ایجاد می‌کند تبدیل به گرما شده و از بین می‌رود. اخیراً سعی شده تا برخی از گرمای به هدر رفته را جمع‌آوری و آن را تبدیل به نیروی الکتریسیته کنند تا موتور به کمک برق هم بتواند به حرکت خود ادامه دهد. اما این سیستم با مشکل



هزینه‌ای بسیار بالا و کارایی نه چندان قابل قبول مواجه می‌باشد. نتیجه این که پژوهشگرانی که برای جنرال موتورز مشغول تحقیق هستند موفق به اختراع نوعی دستگاه شده‌اند که انرژی به هدر رفته را به دام انداخته و دوباره آن را مورد استفاده قرار می‌دهد. این دستگاه که نام «اسکوته‌رودایت» برای آن انتخاب شده با هزینه‌ای بسیار ارزان ساخته می‌شود. در ضمن سیستمی که برای جمع‌آوری انرژی به هدررفته به کار می‌رود نیز، هزینه‌بر نمی‌باشد. جنرال‌موتورزی‌ها که به کمک مهندسینی از BMW در آلمان این تحقیقات موفقیت‌آمیز را انجام داده‌اند امیدوارند طی دو سال آینده آن را در اتومبیل‌های ۴ و ۶ سیلندر خود مانند شورولت و BMW به راه اندازند و سبب شوند تا برای نخستین بار به طور واقعی هزینه سوخت برای اتومبیل‌ها تا ۸۰ درصد کاهش پیدا کند.

دور دست‌ترین منبع نور شناسایی شد.

سرانجام یک تیم بین‌المللی از ستاره‌شناسان پس از زحمات شبانه‌روزی فراوان موفق شدند تا دوردست‌ترین منبع نورانی در فضا را کشف کنند. نور این منبع نورانی که از داخل شدن گازها به درون تونل سیاه‌فضایی شکل می‌گیرد، حدود ۱۳ میلیارد سال نوری را طی می‌کند تا به زمین برسد. این کشف برای



ستاره‌شناسان بسیار هیجان‌انگیز است چرا که کشف یک منبع نور آن هم از چنین فاصله‌ای در واقع بدین معناست که آنها به پدیده‌ای در فضا نگاه می‌کنند که تنها ۷۷۰ میلیون سال از ایجاد آن پس از انفجار بزرگ که به‌وجود آورنده همه ستارگان بوده است، فاصله دارد.

یک کشف هشداردهنده

ورود اجسام مختلف به درون آب اقیانوس‌ها آن هم در قالب زباله و مواد زاید که با زنگ زدن در آب به سرعت به تولید اسید منتهی می‌شود، باعث یک پدیده ناراحت کننده شده و آن از بین رفتن قوه شنوایی در ماهیان کوچک می‌باشد. قوه شنوایی در ماهیان کوچک برای آنها اهمیت بسیاری دارد، چرا که تنها به کمک آن می‌توانند خود را از شر موجودات و ماهیان شکارچی و بزرگتر خلاص کنند. حال بدون قوه شنوایی این دسته از ماهیان مدام طعمه شکارچیان دریایی می‌شوند. پژوهشگرانی که این کشف را انجام داده‌اند برای دانشگاه بریستول انگلستان به فعالیت مشغول بوده و چند نمونه‌برداری که از آب دریاها واقیانوس‌ها انجام شده، و همچنین آزمایش روی



ماهیان کوچکی که در عمق دریاها محیط زیست خود را تشکیل داده‌اند، آنها را به چنین نتیجه‌گیری رسانده است. بر طبق گزارش آنها این مشکل تا سال ۲۰۵۰ به چنان درجه‌ای از فاجعه می‌رسد که امکان انقراض نسل در چندین نوع از ماهیان کوچک وجود دارد.

آنها معتقدند که اقدام عاجل در این مورد باید صورت گیرد که بهترین این نوع اقدام‌ها همانا جلوگیری از ورود مواد زاید و به ویژه فلزات و زباله‌های صنعتی به درون آبهاست که باید با سخت‌گیری بسیاری این امر صورت گیرد.

کارخانه‌هایی در فضا

چند تن از پژوهشگران یک شرکت مهندسی انگلیسی در حال طراحی نوعی تکنولوژی هستند که تولید بسیاری از قطعات بزرگ مربوط به هواپیماسازی، کشتی‌سازی، اتومبیل‌سازی و ساختمان را در فضا امکان‌پذیر کند. در ابتدا برای راه‌اندازی چنین تکنولوژی باید ایستگاه‌های مختلف فضایی در مدار زمین ایجاد شود و آنگاه کارخانجات را در درون این ایستگاه‌های فضایی راه‌اندازی کنند. از آنجا که بسیاری از مشکلاتی که در زمین وجود دارد و باعث هزینه و ضرر و زیان می‌شود در فضا وجود



نخواهد داشت. ضمن آن که حالت بی‌وزنی هم باعث می‌شود تا سرعت عمل در تولید تا چندین برابر بالا برود. از سوی دیگر مواجه نبودن با جو زمین هم باعث می‌شود تا ایمن‌سازی قطعات و آسیب‌ناپذیری در آنها تضمین شود. در حقیقت زمانی که هزینه اولیه انتقال کارخانه‌ها به ایستگاه فضایی از سر راه برداشته شود، آنگاه تولیدات با سرعت فراوان و با هزینه کمتر صورت می‌گیرد.

البته این تولیدات شامل قطعات سفینه‌های فضایی و قسمت‌های مختلف ایستگاه‌های فضایی نیز می‌شود که ساختن آنها روی زمین با مشکلات فراوان همراه است. بر طبق پیش‌بینی مهندسان پروژه سیستم کارخانه‌های فضایی طی ۱۰ سال آینده عملی خواهد بود.

دلیل برخوردهای ارتعاش‌ساز

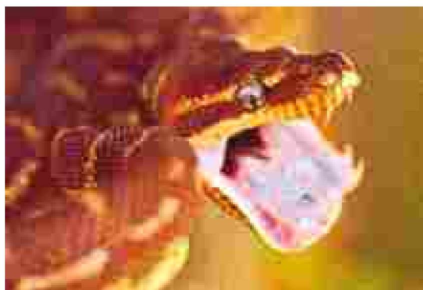
به نظر می‌رسد آنچه در مدرسه در مورد ارتعاش الکتریسیته هنگام برخورد نوک انگشتان ما با سطح دیگر مانند پارچه، چرم و بادکنک به ما آموخته بودند، اشتباه از آب در آمده است. به ما گفته شده بود که الکترون‌های منفی از مو یا نوک انگشتان ما با الکترون مثبت در پارچه یا بادکنک برخورد می‌کند و یکسان بودن این دو الکترون مثبت و منفی باعث می‌شود تا ارتعاش ایجاد شود، چرا که هیچ کدام از الکترون‌ها نمی‌توانند دیگری را جذب کنند. اما پس از پژوهش‌هایی که در این مورد در دانشگاه نورت وسترن انجام شده است دانشمندان متوجه شدند که جریان، بسیار پیچیده‌تر از شرح ساده‌ای است که در مدرسه به ما آموخته‌اند. در واقع آنها متوجه شدند وقتی دو پدیده به یکدیگر ساییده می‌شوند دارای میزان غیر مساوی از الکتریسیته‌های مثبت و منفی



هستند و زمانی که شارژ منفی بیشتر از شارژ مثبت باشد، اختلافی به وجود می‌آید که به شکل ارتعاش و جرقه در می‌آید. و این مساوی بودن دو قطب مثبت و منفی نیست که ارتعاش را باعث می‌شود بلکه درست بر عکس، نامساوی بودن آن و غلبه شارژ منفی بر شارژ مثبت است که نوعی تفاوت ایجاد می‌کند و آن مقاومت همانا جرقه است که ما همواره از این اتفاق یکه می‌خوریم و بر ایمان غیر منتظره است، حتی اگر بارها آن را تجربه کرده باشیم.

استفاده بهینه از سم مار

در پژوهش‌های بسیاری که اخیراً در مورد سم مار ها و درمان با استفاده از آن صورت گرفته نتایج جالبی هم به دست آمده است، یکی آنکه پژوهشگران متوجه شدند پس از گزیده شدن توسط مار، سم بلافاصله وارد خون نمی‌شود بلکه ابتدا از رگ‌ها و عضلات مختلفی عبور می‌کند تا به قلب برسد و از آنجاست که وارد خون می‌شود. بنابراین حتی با کرم‌های معمولی که ما برای پوست خشک و دردهای عضلانی از آنها استفاده می‌کنیم نیز می‌توان از سرعت حرکت سم جلوگیری کرد مشروط به آن که پس از گزیده شدن مالیدن کرم کاملاً روی عضلات نزدیک به بخش گزیده شده انجام گیرد و این امر حرکت سم را بسیار آهسته‌تر



می‌کند و این امکان برای شخص گزیده شده ایجاد می‌شود تا بدون عجله و حس اضطراب خود را برای مداوا به درمانگاه برساند. اما نکته دیگر در رابطه با سم مار ایجاد نوعی پادزهر است که به کمک آن می‌توان با مار گزیدگی و حتی حشره گزیدگی مبارزه کرد. در واقع با بیرون آوردن مقادیری سم از مار و آنگاه تضعیف آن در آزمایشگاه می‌توان نوعی پادزهر یا واکسن ایجاد کرد، با این تفاوت که واکسن مذکور بعد از گزیده شدن به شخص تزریق می‌شود و او را از خطرات همراه با گزیده شدن مصون می‌دارد. واکسن مذکور حتی برای حشراتی که نوعی عفونت را با گزیدن وارد بدن می‌کنند قابل استفاده است. مانند پشه‌هایی که باعث ایجاد زخم‌های بزرگ روی پوست می‌شوند و استفاده از واکسن مذکور به سرعت باعث از میان رفتن اثرات حشره گزیدگی می‌شود. موارد مورد استفاده از سم مارهای خطرناک اکنون بسیار بیشتر از آنی است که قبلاً تصور می‌شد. هم اکنون پژوهشگران متوجه شده‌اند که سم مار دارای خاصیت‌های درمانی گرانبهایی است که وجود مارهای سمی را حتی برای انسان یک امر لازم و مفید جلوه می‌دهد.

اگر تمام عالم در یک کفه ترازو نهاده شود و مادرم در کفه دیگر، کفه عالم بالاتر خواهد ایستاد

● لورد لانگدیل

با مشاوران مجله

روانشناسی بالینی



خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:
از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

نمی‌توانم برای خواستگاری اقدام کنم

*پسری ۲۰ ساله هستم، حدوداً هفت ماهی است که با دختری آشنا شده‌ام. در این مدت ما دو نفر به یکدیگر بسیار علاقه‌مند شده‌ایم، تا جایی که احساس می کنم زندگی بدون او برای من محال است، اما با توجه به مسایل خاصی که وجود دارد نمی توانم برای خواستگاری اقدامی کنم.

**** آن خانم، چند ساله هستند و آیا احساس او هم نسبت به شما همینگونه است؟**

*تقریباً هم سن هستیم و او چند ماهی از من بزرگتر هست. اما خانواده این خانم از جهت مالی بسیار با ما متفاوت هستند و در سطح بالایی قرار دارند و خانواده من در سطح پایین‌تری قرار دارند و این بزرگترین مشکلی است که در سر راه ما قرار دارد.

**** آیا در حال حاضر منبع درآمدی دارید؟**

*شغل ثابتی ندارم، دانشجو هستم و دو سال دیگر درسم تمام می‌شود.

**** آیا این دختر خانم اولین کسی است که به او علاقه‌مند شده‌اید؟**

*خیر موارد دیگری هم بوده است، اما احساس من به او متفاوت است، فکر می کنم بدون او ادامه زندگی برای من محال است.

**شما در حال حاضر به تنها موضوعی که می‌اندیشید فقط ازدواج با فرد مورد علاقه‌تان است، علاقه‌های زودگذر و احساس‌های بی‌منطق و بدون تفکر و از روی سطح‌نگری، در این دوران سنی امری طبیعی است، همانطور که خودتان گفتید او چندمین نفری است که احساس می کنید عاشقانه دوستش دارید و این به خاطر نرسیدن به بلوغ عاطفی است که لازمه یک تصمیم گیری صحیح می‌باشد. فراموش نکنید که شما هنوز به استقلال مادی نرسیده‌اید و متأسفانه جلوی پای خود را می‌نگرید. ازدواج مسأله‌ای مهم و حیاتی است. اتفاقی است که تمام زندگی حال و آینده ما را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و اگر بخواهیم احساسی و غیراصولی گام برداریم، نتیجه‌ای جز شکست و پشیمانی نخواهد داشت.

اگر تمام مسایل را به کنار بگذاریم با اولین مسأله تأمین مایحتاج مادی و رفاهی و توانایی تشکیل زندگی مستقل است، آیا فکر کرده‌اید که بعد از ازدواج کجا زندگی خواهید کرد؟

*اگر خانواده دختر به من فرصت بدهند و من

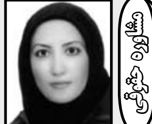


درسم تمام شود ممکن است در اداره‌ای مرتبط با رشته تحصیلی‌ام استخدام شوم و بتوانم از خانه سازمانی استفاده کنم!!

**آیا می‌شود با اگر و اما زندگی کرد، اگر اینطور شود، حتماً آن طور می‌شود، باید برای شروع یک زندگی مشترک قاطعیت داشت، به خیال امیدهای واهی که نمی‌شود یک زندگی را تشکیل داد، من هنوز در شما استقلال و هویت مستقل را نمی‌بینم به زندگی مانند یک داستان رمانتیک می‌نگرید که این طرز تفکر غلط است. در ضمن فراموش نکنید که تطابق فرهنگ‌ها امری اجتناب ناپذیر است. که متأسفانه شما و دختر مورد علاقه‌تان از جهت فرهنگی و مادی در سطح کاملاً مخالف یکدیگر قرار دارید.

تعریف‌های شما از زندگی متفاوت و مطمئناً احساسات یکسانی هم نخواهید داشت. لطفاً به خودتان کمی فرصت بدهید، موضوع این است که شما هنوز به حدی از استقلال نرسیده‌اید که بتوانید آگاهانه و از روی منطق انتخابی مناسب داشته باشید. ■

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

بدهکارم ورشکست شده

خلاصه سوال:

۲ سال پیش مبلغ ۳ میلیون تومان به شخصی دادم و چندی پیش اقدام به استرداد آن کردم اما متأسفانه اداره تصفیه با عذر اینکه شخص مقروض ورشکسته است و کلیه‌ی پرداخت‌ها با هر عنوان غیر قانونی است اقدام به استرداد آن از اینجانب کرد. حال می‌خواستم بدانم آیا اقدام اداره تصفیه از وجاهت قانونی برخوردار است و یا خیر اگر بله، چه اقدامی از جانب من میسر است؟

در ردیف طلبکاران

پاسخ:

قانون تجارت حکم ورشکستگی تاجر را موقتاً قابل اجرا شناخته است و در بند ۲ و بند ۳ ماده‌ی ۴۲۳ قانون تجارت هم تصریح شده که هر قرض تاجر ورشکسته اعم از حال یا موحل به هر وسیله که به عمل آورده باشد و هر معامله که مالی از اموال منقول و غیر منقول تاجر را مقید کند و به ضرر طلبکاران تمام شود باطل و بلااثر است بنابراین در هر مورد که بعد از تاریخ توقف حکمی مستقیما علیه تاجر متوقف در مورد بدهی او به بعضی از بستانکاران وی صادر و اجرا شود کلیه‌ی عملیات اجرایی و نقل و انتقالات مربوط که متضمن ضرر سایر بستانکاران تاجر ورشکسته است و مشمول ماده‌ی ۴۲۳ ق.ت بوده و باطل و بلااعتبار است.

بنابراین اقدام اداره تصفیه کاملاً موجه است و اما شما هم برای مطالبه‌ی طلبتان می‌توانید در ردیف سایر طلبکاران آن شخص باشد و کلیه‌ی مدارک اثبات کننده‌ی ادعایتان را به اداره تصفیه تقدیم کنید تا با احراز آن اقدامات آتی صورت گیرد.

ماجرای چک سرقتی

خلاصه سوال:

در تاریخ ۸۹/۱۲/۱ چکی را از شخصی که به اینجانب بدهکار بود دریافت کردم که متأسفانه این چک همراه با کلیه‌ی مدارک و ظوابطم سرقت شد حال برای دریافت مبلغ مندرج در چک مفقود شده به صادر کننده مراجعه کردم که او هم از من اصل چک را تقاضا می‌کند. در ارتباط با اینکه چکی برای ارائه وجود ندارد تا تقدیم صادر کننده کنم و اینکه او از پرداخت مبلغ به علت عدم دریافت اصل چک خودداری می کند چه راه‌حلی برای وصول وجود دارد؟

اگر شکوائیه باشد

پاسخ:

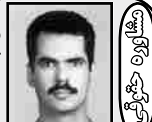
امیدوارم که شما در این مدت اقدام به تقدیم شکواییه‌ی سرقت به دادسرا کرده باشید/ و اما در ارتباط با مطالبه‌ی وجه که شما باید در ابتدا دادخواستی با عنوان مطالبه وجه چک به طرفیت صادر کننده تنظیم و تقدیم دادگاه کنید و با عنایت به ماده‌ی ۲۶۳ ق. تجارت:«...پس از اثبات این که برات متعلق به اوست می تواند با دادن ضامن تأیید وجه آن را به موجب امر محکمه مطالبه کند» پس برای طی این طریق شما باید:

۱ ـ احراز نمایید که چک متعلق به شما بوده است(درست است که در این ماده نوشته است برات،اما از این ماده برای چک و سفته هم استفاده می‌شود)

۲ ـ پس از احراز مالکیت، ضامن بدهید.

۳ ـ سپس تأیید وجه را به موجب امر دادگاه مطالبه کنید. ■

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاور خانواده



آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳، مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

نحوه محاسبه نمره خام و تراز در آزمون

*امسال سال اولی است که در آزمون‌های آزمایشی، برای آمادگی آزمون سراسری شرکت می‌کنم. در کارنامه آزمون که گویا شباهت با کارنامه آزمون سراسری دارد با بعضی واژه‌های مانند تراز آشنا نیستم.

**با توجه به اینکه کنکور یک آزمون با بیش از یک میلیون شرکت کننده است، درصد درس‌ها یا نمره خام ملاک مناسبی برای سنجش یا طبقه‌بندی داوطلبان نمی‌تواند باشد.

از این رو عواملی مانند تعداد شرکت کنندگان، سختی و آسانی سوالات و بسیاری متغییرهای دیگر در نمره خام دخالت داده می‌شود.

***حالا می‌خواهم بدانم چگونه می‌توانم خودم نمره ترازم را محاسبه کنم؟**

**نمرات خام داوطلبان با یکدیگر متفاوت است. این تفاوت به دلیل نابرابری سطح دشواری دروس عمومی و اختصاصی است که از این نمره برای ترازبندی داوطلبان استفاده می‌شود و برای تعیین تراز لازم است تمامی نمرات خام داوطلبان در هر گروه آزمایشی و هر درس در دسترس باشد. بنابراین نمره تراز درس‌ها اعم از عمومی یا اختصاصی توسط داوطلب امکان‌پذیر نیست.

***سقف نمره تراز چقدر است و چرا هر بار که درسی را ۱۰۰ درصد می‌زنم نمره تراز متفاوتی حاصل می‌شود؟**

**تراز هر درس بین صفر تا ده هزار است که بعد از محاسبه نمره خام داوطلب وی را با قرار دادن روی نمودار فراوانی در جایگاه تراز خاصی قرار می‌دهند.

در صورتی که درسی صفر درصد باشد ترازی حدود ۳۵۰۰ تا ۴۰۰۰ و در صورتی که درسی ۱۰۰ درصد باشد ترازی حدوداً ۱۰۰۰ نمره کمتر از سقف اختصاص می‌دهد.

*** تفاوت نمره کل با تراز چیست؟**

** فرمول نمره کل به شکل زیر است:

(۳ برابر مجموع نمرات تراز شده هر درس اختصاصی، ضربدر ضریب) بعلاوه (مجموع نمرات تراز شده هر یک از دروس عمومی، ضربدر ضریب مربوطه)

مجموع ضرایب دروس عمومی بعلاوه سه برابر مجموع ضرایب دروس اختصاصی

لازم به ذکر است در زیر گروه زبان این فرمول کمی تفاوت دارد و برای دانش آموزانی که دیپلم خود را در سال‌های ۸۴ به بعد اخذ کرده تأثیر مثبت سوابق تحصیلی ۲۵ درصد در این فرمول اعمال می‌شود و برای داوطلبان قبل سال ۸۴ این تأثیر صفر است.

نکته قابل توجه داشتن ۳ دروس اختصاصی است که به غیر از اینکه ضریب بالاتری در پایه از دروس عمومی دارند، در نمره کل تأثیر این دروس را بسیار پررنگ‌تر کرده‌اند. ■

دانستنیهای حقوق برای عموم

حقوق خانواده

آیا می‌دانید؟

*نفقه اولاد بر عهده پدر می‌باشد.

*در صورت فوت پدر و یا عدم توانایی مالی او برای پرداخت نفقه اولاد، این وظیفه به عهده جد پدری می‌باشد.

*پدر نسبت به پرداخت نفقه فرزندی که دارای شغل و درآمد مشخص است مسؤولیت ندارد.

*سرپرستی و نگهداری طفلی که پدر و مادر او جدا از یکدیگر زندگی می‌کنند تا سن ۷ سالگی بر عهده مادر می‌باشد و تفاوتی بین فرزند دختر یا پسر نمی‌باشد.

*اگر مادری در صورتی که حق حضانت طفل با اوست بخواهد ازدواج کند حق حضانت از وی سلب می‌شود و در صورت صلاحیت پدر به وی اعطا می‌گردد. مگر اینکه در زمان طلاق، توافقی در این خصوص کرده باشند.

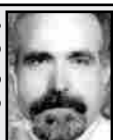
*در صورت فوت پدر، حضانت طفل با مادر زنده است هر چند این طفل جد پدری یا قیم داشته باشد مگر در صورت عدم صلاحیت مادر.

* فرزند دختر تا ۹ سال قمری و فرزند پسر تا ۱۵ سال قمری تحت حضانت والدین خود هستند.

*پدر یا مادری که حضانت طفل به آنها داده شده حق ندارند طفل را به محلی غیر از محل اقامت طرفین یا خارج از کشور ببرد یا بفرستد مگر با کسب اجازه از دادگاه.

* اگر در صورت انحطاط اخلاقی پدر یا مادری که طفل در حضانت او است سلامت روانی و جسمی طفل دستخوش خطر قرار گیرد این دادگاه است که برای حضانت طفل تصمیم لازم را خواهد گرفت.

*مادر در قبال قبول حضانت و نگهداری طفل نمی‌تواند مطالبه اجرت نماید چرا که نگهداری اطفال هم حق و هم تکلیف ابوین است، لکن نفقه فرزند بر عهده پدر و سپس جد پدری است.


مشاوره دندانپزشکی
دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸


مشاوره خانواده و روان شناسی
*دکتر بهمن بهروزی
زمان مشاوره: روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۰ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج
خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

ازدواج مجدد مادر و شب ادراری فرزند



*مادری هستم که یک پسر ۴ ساله دارم. او پسری بسیار حساس و کنجکاوی است. البته من هفت ماه پیش دوباره ازدواج کردم و بعد از این اتفاق پسرم اکثر شب‌ها جای خود را خیس می‌کند، هر چقدر هم شب آب کم می‌خورد، باز جای خود را خیس می‌کند. به نظر شما من باید چه کار کنم؟

** معمولاً کوچک بودن مثانه، عفونی بودن آن، عوامل ژنتیکی و عوامل روانی علت‌هایی هستند که می‌توانند باعث شب ادراری شود. البته ممکن است کودک از راه شب ادراری، به طور غیر مستقیم نگرانی خود را نشان دهد.

معمولاً سرزنش‌های مادر بعد از شب ادراری و محیط اضطراب‌زای خانه می‌تواند باعث شب ادراری شود، اما اگر کودک شما از اول توانایی کنترل ادرار را به دست نیاورد، باید از آموزش کنترل مثانه استفاده کنید. یعنی از سه ربع شروع کنید! کودک باید سه ربع بتواند ادرار خود را نگه دارد و هر دو روز یک ربع اضافه کنید. تا زمانی که کودک بتواند ۳ ساعت ادرار خود را نگه دارد.

به دنبال آن کودک را تقویت کنید.

سعی کنید از تنبیه، سرزنش و توبیخ بعد از تکرار این کار اجتناب کنید. تلاش کنید تا محیط خانواده‌تان عاری از ترس و اضطراب باشد. اگر کودک از شوهر شما خوشش نمی‌آید و با او رابطه خوبی ندارد، باید سعی کنید رابطه‌ی آنها را بهتر شود. معمولاً ترس از تاریکی، ترس از حیوانات و ترس از دست دادن محبت والدین، می‌تواند شب ادراری در کودک را ایجاد کند. بنابراین سعی کنید یک چراغ کم نور در دستشویی و در اتاق خواب روشن کنید و طوری با او برخورد کنید که بداند هیچ وقت محبت شما را از دست نخواهد داد. ■

الماس را در قعر زمین و حقایق را در اعماق فکر می توان یافت ● ویکتور هوگو

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر

«اسامی مستعار است»

چه سخت می‌گذرد این روزهای تلخ!

دستی به موهای کوتاهش که از وسط دو قسمت کرده بود، کشید و گفت:

ـ ما حاضریم!

پرسیدم:

* اول بگو این جای شکستگی وسط دو ابرویت به خاطر چیست؟

ناخودآگاه دستش به آن سمت رفت و گفت:

ـ این؟ این مال دوران بچگی است. با دوچرخه زمین خوردم و پیشانی‌ام شکست.

جواب سوالم را که گرفتم گفتم:

* خب حالا از خودت بگو. چه شد که از زندان سر درآوردی؟

ـ خیلی ساده! همه چیز از یک فکر و خیال بچگانه شروع شد. اما هیچ وقت فکر نمی کردم کاری که در نهایت سادگی و ناپختگی به آن دست می‌زنیم باعث شود که بهترین دوستم را از دست بدهم و ۲۸ سال حکم حبس برایش بگیرم. خیلی جوانی کردیم. آن موقع یعنی دو سال قبل، هر چهار نفرمان ۱۷ سال داشتیم و محصل بودیم، هر چهار نفر همکلاس بودیم و سال سوم دبیرستان درس می‌خواندیم. پدرم بازنشسته یک وزارتخانه دولتی بود و مادرم خانه‌دار.

حقوق پدرم کفاف زندگی شش نفره‌مان را نمی‌داد. من بچه آخر بودم و یک برادر و دو خواهر بزرگتر از خودم داشتم، معمولاً پدر و مادرها، بچه‌های آخر را بیشتر از بقیه دوست دارند و من این را کاملاً احساس می کردم.

مثلاً زمانی که در محل ما هیچ کدام از بچه‌ها کامپیوتر نداشتند، پدرم به درخواست من برایم کامپیوتر خرید. البته اختلاف نظر و سلیقه با پدرم داشتم، اما به مرور زمان، این اختلاف حل شد و کم کم به یک رفاقت رسیدیم.

مثلاً خوب یادم هست زمانی پدرم از رفت و آمد من با دوستانم خیلی راضی نبود، اما به مرور زمان به من و دوستانم اعتماد کرد و حتی اجازه می‌داد که من همراه آنها به مسافرت‌های کوتاه برویم، از نظر مالی هم اجازه نمی‌داد کوچکترین مشکلی داشته باشم و خلاصه همه جور امکاناتی برایم مهیا کرده بود. با تمام این احوال گاهی آدم یادش می‌رود که بهترین دوستش پدر و مادرش است. تنها کسانی که بدون هیچ چشمداشتی آدم را دوست دارند و در مقابل این همه عشق و محبت به جز احترام و آبروداری هیچ توقعی از بچه‌هایشان ندارند. اما حیف که ما بچه‌ها این موضوع را خیلی دیر متوجه می‌شویم. زمانی که واقعاً خیلی دیر شده و جز افسوس و حسرت کاری از ما برنمی‌آید درست مثل آنچه برای من اتفاق افتاد.

همه چیز برمی‌گردد به آبان سال ۸۷. زمانی که سوم دبیرستان بودم. من و نادر رابطه خوبی با هم داشتیم. سال‌ها بود با هم دوست بودیم. هم محلی بودیم و همکلاسی. با هم بزرگ شده بودیم و مثل برادر بودیم. آن روزها عروسی خواهر نادر بود و او هم خوشحال بود و هم ناراحت.

من فکر می کردم علت ناراحتی‌اش این است که خواهرش می‌خواهد از آنها دور شود و او برایش احساس دلتنگی می کند. اما یک روز که با هم به پارک رفته بودیم، نادر گفت که دست‌شان خیلی خالی شده و او نمی‌داند چه کند؟ خیلی با هم حرف زدیم. جدی و شوخی چند پیشنهاد هم مطرح شد. یکی او گفت، یکی من گفتم. تا اینکه من ناگهان فکری به سرم زد. فکری که هیچ تفکر و تعقلی پشت آن نبود.

خاله پدرم خانم مسنی بود حدود هشتاد ساله. شوهرش کارخانه‌دار پولداری بود که در یکی از مناطق شمالی تهران زندگی می کردند. بچه‌های آنها که چهار پسر و دو دختر بودند، همگی ازدواج کرده و حالا زن و شوهر در آن خانه درندشت تنها زندگی می کردند، وضعیت مالی‌شان فوق‌العاده خوب بود، از طرف دیگر ارتباط او با خانواده ما خصوصاً من خیلی گرم و صمیمی بود. اغلب وقتی با منزل ما تماس می‌گرفت. مدت کوتاهی با پدر و مادرم صحبت می کردند و بعد هم می‌خواست تا آنها تلفن را به من بدهند و آن وقت گاهی تا یک ساعت با هم صحبت می کردیم.

پیرزن خوش‌مشرب و خونگرمی بود و من نمی‌دانم چرا با همه این مهر و محبت‌ها من آن فکر شیطانی به ذهنم رسید.

به نادر پیشنهاد دادم که با هم به آن خانه برویم از گاوصندوق آنها هر چقدر پول لازم داریم برداریم و بعد هم مقداری از پول‌ها را برای خانواده نادر بگذاریم و بقیه پولها را برداریم و از راه دریا و با کشتی به صورت قاچاقی از ایران خارج شویم. هیجان دوران نوجوانی آنقدر ما را تحت تأثیر قرار داده بود که حتی برای یک لحظه به عاقبت کارمان فکر نکردیم.

تصورمان این بود که همه کارها مطابق نقشه پیش می‌رود و ما هم بدون هیچ دردسری از ایران می‌رویم! درست مثل فیلم‌ها. اما انگار آخر فیلم‌ها خواب‌مان برده بود و ندیدیم که حتی آدم‌های بزرگتر و حرفه‌ای‌تر از ما، دست آخر گیر پلیس می‌افتند!

به هر حال چون فکر می کردیم دو نفری از پس مشکل برنمی آییم از بهرام هم خواستیم با ما بیاید. چند روزی تا آنجا رفتیم اما موقعیت پیش نیامد که برویم داخل و نقشه‌مان را عملی کنیم. تا اینکه آن روز شوم از راه رسید. ۲۱ آبان ۸۷ بود، درست خاطرم نیست سه شنبه بود یا چهارشنبه![پنج شنبه بود]از مدرسه تعطیل شده بودیم و من داشتم به سمت خانه می‌رفتم.

به کوچه خودمان رسیده بودم و می‌خواستم بپیچم

داخل کوچه که متوجه شدم یک نفر از پشت سر بوق می‌زند. برگشتم دیدم نادر است که ماشین پدرش را به قول خودمان پیچانده و با دیدن من سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و گفت:«بیا بریم!» بهرام هم داخل ماشین نشسته بود. با دیدن آنها معطل نکردم و رفتم سوار شدم.

در طول مسیر باز هم از نقشه بچگانه‌مان گفتیم. اصلاً به اینکه اگر گیر بیفتیم فکر هم نکردیم. حرفمان فقط پول بود و پول. تصورمان این بود اگر پول باشد همه چیز حل است.

از طرفی چون آنها متمول بودند فکر نمی‌کردم دزدیدن این پول مشکلی در زندگی‌شان به وجود بیاورد! شاد و سرمست از این افکار پوچ ساعت نزدیک دو بود که به خانه خاله پدرم رسیدیم. من رفتم و زنگ زدم. خاله پدرم خودش در را برایم باز کرد و من به تنهایی داخل شدم، در حالی که بهرام و نادر بیرون منتظر ماندند.

خاله پدرم آن روز تنها بود. با دیدن من خیلی خوشحال شد. من قبلاً هم تنهایی آنجا رفته بودم. برای همین او اصلاً تعجب نکرد و مشکوک هم نشد. چند دقیقه‌ای کنارم نشست و بعد هم برای آوردن چای یا شربت به داخل آشپزخانه رفت. من از رفتن او استفاده کردم و آرام برخاستم و کلید آیفون را زدم تا بچه‌ها هم داخل شوند و بعد به سرعت برگشتم سر جایم نشستم.

بچه‌ها زودتر از خاله پدرم وارد ساختمان شدند و به سرعت به سراغش رفته و دهانش را گرفتند و کشان‌کشان او را به اتاق بردند و خواستند تا کلید گاوصندوق را به آنها بدهد. پیرزن بیچاره کلیدی نداشت تا به آنها بدهد. مرتب تقلا می‌کرد تا به آنها بفهماند کلید پیش شوهرش است. اما بچه‌ها به تصور آنکه او می‌داند کجاست و نمی‌خواهد بگوید، او را تحت فشار قرار داده بودند.

همان موقع بود که گویا یکی از همسایگان که ورود مشکوک ما را دیده بود با پلیس تماس می‌گیرد و به آنها اطلاع می‌دهد که سه نوجوان به شکل مشکوکی وارد خانه‌ای شدند. صدای آژیر پلیس که در کوچه پیچید هر سه مانفس‌مان در سینه حبس شد و از ترس رنگ از رویمان پرید و گفتیم ای وای بدبخت شدیم. دیگر گیر افتادیم و خلاص! آنقدر ترسیده بودیم که مثل مجسمه همانجا خشک‌مان زد و حتی نمی‌توانستیم تکان بخوریم. منتظر بودیم هر لحظه از در و دیوار مأمور وارد خانه شود. اما هر چه منتظر شدیم خبری نشد. دلخوش به اینکه آنها فقط از کوچه عبور می‌کردند، دوباره برگشتیم سر کارمان! بهرام و نادر خاله پدرم را به یکی از اتاق‌خواب‌ها بردند و نادر گفت معمولاً مادرش چیزهایی را که می‌خواهد دست کسی به آنها نرسد در آشپزخانه پنهان می‌کند، بعد به من گفت بروم و داخل آشپزخانه دنبال کلید گاوصندوق بگردم. اما آشپزخانه آنها با آشپزخانه ما خیلی فرق داشت. آنجا چندین برابر آشپزخانه ما بود با کلی کابینت و کشو. مانده بودم سرگردان که از کجا شروع کنم.! بالاخره جستجو را آغاز کردم.

تمام کشوها و کابینت‌ها را باز کردم و به هم ریختم اما نه تنها کلید گاوصندوق آنجا نبود که خاله پدرم برخلاف مادر نادر هیچ چیز باارزشی آنجا پنهان نکرده بود! وقتی از گشتن آشپزخانه چیزی گیرم نیامد به سراغ کمدها رفتم بلکه آنجا چیز باارزشی پیدا کنم. اما بیشتر آنها قفل بود. دوباره برگشتم داخل آشپزخانه و کارد بزرگ دسته نارنجی که دم دست بود برداشتم تا به وسیله آن بتوانم قفل کمدها را شکسته و داخل‌شان را وارسی کنم. داشتم از آشپزخانه بیرون می‌آمدم که نادر از اتاقی که خاله پدرم را به آنجا برده بودند بیرون آمد و تا چاقو را در دست من دید، دستش را دراز کرد و آمرانه گفت:«چاقو را به من بده!» گفتم:«می‌خواهی چه کار کنی؟ بابا اون بدبخت هشتاد ساله با دیدن چاقو ممکنه سکته کنه و کار دستمان بده!» نادر خندید و گفت:«نه نترس بابا! کاریش نداریم فقط یه کم بترسه شاید کلید گاوصندوق رو بده!»

من چاقو را به او دادم و دوباره برگشتم داخل آشپزخانه و برای خودم یک چای ریختم و از داخل یخچال هم یک بسته کاکائو برداشتم تا از خودم پذیرایی کنم. نمی‌دانم چه مدت زمانی طول کشید. اما شاید کمتر از پانزده دقیقه از رفتن نادر گذشته بود و من چایم را تمام کرده بودم کنجکاو شدم که ببینم آنها چه می‌کنند. به سمت اتاقی که آنها آنجا بودند رفتم. آرام لای در را باز کردم اما چیزی را که دیدم باور نکردم. یک لحظه سرجایم خشکم زد.، هنوز هم وقتی یاد آن صحنه (که حالا کابوس شب و روزم شده) می‌افتم، حالم بد می‌شود. بهرام پاهای پیرزن بیچاره را نگه داشته بود و نادر هم با چاقو به گردن پیرزن زد!

با دیدن این صحنه وحشتزده بیرون آمدم. زانوهایم قدرت حرکت نداشت.

می‌خواستم از خانه فرار کنم اما آنقدر ترسیده بودم که حتی جرأت نفس کشیدن هم نداشتم. نمی‌دانم چقدر زمان گذشت که بلند شدم و به سمت در دویدم از ساختمان بیرون آمدم، اما به در راهرو که رسیدم دیدم قفل است و کلیدی هم روی آن نیست. گویا بچه‌ها موقعی که وارد شدند در راهرو را قفل کرده بودند تا کسی نتواند بعد از آنها وارد ساختمان شود.

دوباره برگشتم داخل. حالا حالم بهتر شده بود، به نادر گفتم:«قرارمان این نبود، تو ما را بدبخت کردی، بیا بریم» اما وقتی او برگشت از دیدنش وحشت کردم. حالت چشمانش برگشته بود. دستها و تمام لباس‌هایش خونی بود. چاقوی بزرگی که دستش بود، او را ترسناکتر نشان می‌داد. جرأت نکردم حرف دیگری بزنم. نادر با صدایی که می‌لرزید گفت:«هر چه گفتم کلید رو بده، نداد! مجبور شدم اینکار رو بکنم!»

ترس تمام وجودم را گرفته بود. هیچ حرفی نزدم. نادر دستهایش را شست و از داخل کمد یک دست لباس شوهرخاله پدرم را برداشت و پوشید و روی آنها یک کت بلند تنش کرد و به سرعت از آنجا بیرون آمدیم. تنها چیزی که ما از آنجا بیرون آوردیم مقدار کمی طلا و جواهر و حدود یک میلیون تومان پول نقد و یک عابربانک بود. از محل که دور شدیم، مقابل یک عابربانک بهرام از ماشین پیاده شد تا موجودی کارت را تخلیه کند، اما با اینکه شماره رمز پشت کارت نوشته شده بود، بهرام آنقدر مشوش بود که سه بار رمز کارت را اشتباه وارد کرد و دستگاه کارت را بلعید و او دست خالی برگشت داخل ماشین!

تا به محل خودمان برسیم چندین و چند بار نزدیک بود تصادف کنیم.

نزدیک منزلمان پارکی هست ترجیح دادیم قبل از رفتن به خانه پول و طلاها را تقسیم کنیم. نفری سیصد هزار تومان پول نقد و مقداری طلا به هر کدامان رسید. وضعیت نادر هم بهتر شده بود اگر چه چشم‌هایش هنوز قرمز و متورم بود. جرأت کردم و پرسیدم،«نادر! چرا پیرزن بدبخت را کشتی؟» نادر گفت:«او تو رو می‌شناخت. تو رو دیده بود. اگر بعد رفتن ما تو رو می‌گرفتند، خب تو هم ما را لو می‌دادی و بعد هم زندان! و آبروریزی! اما حالا دیگه هیچ کس نمی‌دونه که کار ما بوده!» ساعت نزدیک شش و نیم عصر بود که رسیدم خانه. سریع پول‌ها و طلاها را داخل کمدم گذاشتم و می‌خواستم بنشینم و به کاری که کرده بودیم فکر کنم که زنگ در را زدند. برادرم رفت در را باز کرد. شنیدم که کسی اسم مرا گفت و سراغم را گرفت. به تصور آنکه شاید بچه‌ها باشند، رفتم جلوی در.

بقیه در صفحه ۳۳

در پرانتز

(برای من هم باور اینکه سه پسر بچه ۱۷ ساله به خود جرأت بدهند و چاقو دست گرفته و انسانی را سلاخی کنند، سخت و دشوار بود، نمی‌دانم آن لحظات بر آنها و پیرزن بیچاره‌ای که زیر دست و چاقوی آنها دست و پا می‌زد، چگونه گذشت؟ اما قاعدتاً لحظات قابل تحملی نبوده!

متأسفانه فکر یک شبه ره صدساله پیمودن و حاصل دسترنج دیگران را به یغما بردن، این روزها در سر خیلی از جوان‌ها و نوجوان‌ها وجود دارد و شاید یکی از علت‌های بالا رفتن آمار جرایم هم وجود همین فکر ناهنجار است و بدتر از آن حضور چند نارفیق می‌تواند به عملی شدن افکاری که نهایتاً ختم به زندان می‌شوند، کمک کند.

اگر روزی که نادر از نیازش به پول گفت، او به جای آدرس منزل مقتوله فکر بهتری مثل کار کردن چند نفر از دوستان در جایی و قرض دادن دستمزدشان به او را به زبان می‌آورد، آیا امروز قاتل و مقتولی وجود داشت؟ اگر آن روز او به جای سرقت به گرفتن یک قرض از همان بنده خدا فکر می‌کرد و با استفاده از آبرو و اعتبارش به صورت دوستانه از او مقداری پول برای رفع نیاز دوستش وام می‌گرفت، امروز اینگونه در حسرت بود!؟)

حمام گرفتن به اندازه چهار ساعت خواب و رفع خستگی موثر است

●تابلون

کیانا نصرت‌زاده



ماجرای یک دختر تنها

بهتر بود که تکلیفمان را روشن می‌کرد... از این بلاتکلیفی خسته شده بودم. نه می‌دانستم که جزیی از این خانواده هستم و نه مطمئن بودم که هیچ نسبتی ندارم و باید بارم را جمع می‌کردم و می‌رفتم. ولی مثل اینکه حلیمه خانم برخلاف من همین بلاتکلیفی را دوست داشت. اینجوری هر وقت که دلش می‌خواست می‌توانست نقش یک مادر مهربان را برایم بازی کند و هر وقت دلش از عالم و آدم می‌گرفت، همه فریادهایش را سر من می‌کشید و دلی از عزا درمی‌آورد...

اما بعد از پنج سال، دیگر حقم بود که تکلیف خودم را بدانم. بچه که نبودم، ۲۲ سالم بود. می‌توانستم بروم سراغ زندگی‌ام... کاری پیدا کنم و سربار کسی نباشم. مخصوصاً با توجه به حرفه‌ای که از بچگی خود حلیمه خانم اصرار داشت به من یاد بدهد، حالا دیگر خبره شده بودم و یک خیاط تمام عیار به حساب می‌آمدم.

درست پنج سال از فوت دایی جانم می‌گذشت و عملاً دیگر هیچ کس در آن خانه نسبتی با من نداشت. وقتی دایی مجید مرا به خانه‌اش آورد شش ساله بودم. حلیمه خانم صد بار نه، هزار بار به من گفته بود که از او هیچ سوالی نکردند و هیچ کس او را آدم حساب نکرد و خودشان بریدند و دوختند و یک بچه شش ساله زبان نفهم را انداختند سر دلش...

البته این مال وقت‌هایی بود که حلیمه خانم از دست همه عاصی می‌شد و من می‌شدم باعث و بانی همه بدبختی‌های دنیا. ولی آن روزهایی که خوش خوشانم بود و نمی‌دانستم برای چه غرق شادی و مهربانی است، بهم می‌گفت:

برکت خانه ما بودی... تو که آمدی کار و کاسبی مجید رونق گرفت.. کارگاه خیاطی من هم که انگار یک شبه شده بود ورد زبان همه زن‌های محل و مرتب، مشتری برایم می‌آمد...

از اینکه پدرم که بود و چه شد و کجا رفته بود هیچ وقت جواب درست و حسابی نشنیدم.

دایی مجید می‌گفت:

ـ فراموشش کرد. اصلاً معلوم نبود از کجا با آن جیب پر از پول آمد و یک دفعه هم کجا غیبش زد...

برای مادرم عروسی گرفته بود و یک خانه مجلل هم اجاره کرده بود و هشت ماه بعد از عروسی غیبش زده بود. حتی شبانه پول پیش خانه را هم از صاحب خانه پس گرفته بود و وقتی مادرم که پنج ماهه باردار بوده، از نبود شوهرش با خبر می‌شود که صاحبخانه از او می‌خواهد که خانه را تخلیه کند!!

این همه داستانی بود که از پدرم می‌دانستم. مادرم هم وقتی من شش ساله بودم فوت کرد. دایی مجید که در واقع دایی ناتنی من بود، مسؤولیت بزرگ کردن مرا به عهده گرفت و من وارد خانه‌ای شدم که عملاً هیچ فردی رابطه خونی با من نداشت.

بعد از فوت دایی مجید عملاً بودن من در آن خانه کمی بی‌معنی و بی‌ربط به نظر می‌رسید و هر وقت صحبت از رفتن می‌کردم، حلیمه خانم بهم اخم می‌کرد و می‌گفت:

ـ یک دختر جوان تک و تنها کجا می‌خواهد برود؟!

دیگر بعد از پنج سال، دل به دریا زدم واز حلیمه خانم خواستم اجازه بدهد که من بروم سر زندگی‌ام!!...

ناگهان حلیمه خانم عصبانی شد و سخنرانی بلندی کرد که من حکم دخترش را دارم و یک دختر تا شوهر نکرده از خانه‌اش نمی‌رود و...

من هم قلم و کاغذ برداشتم و از او خواستم مکتوب و رسماً اعلام کند که جایگاه من در این خانه حکم جایگاه دخترش است و دیگر بهم سر کوفت نزند و اگر دنیا روی سرش خراب شد هر چه از دهانش درمی‌آید نثار من نکند...

کاغذ را قاب کردم و زدم به دیوار اتاق نشیمن و دیگر تا حلیمه خانم می‌زد به صحرای کربلا، تابلو را نشانش می‌دادم و او مجبور می‌شد دم نزند...

ماجرای این قاب اساساً حلیمه خانم را تحت فشار قرار داده بود. چون دیگر مثل سابق نمی‌توانست بد و بیراه بگوید. یک روز از شدت عصبانیت قاب را از دیوار پایین آورد آن را شکست و همان روز من چمدانم را جمع کردم که برای همیشه از آن خانه بروم...

دم در که رسیدم، پاهایم لرزید، حلیمه خانم که انگار چهار ستون بدنش به اضافه زبانش، قفل شده بود. من پای رفتن نداشتم و حلیمه خانم هم زبانش بند آمده بود.

می‌دانستم از در آن خانه که بیرون بروم دنیای دیگری در انتظارم است که صد برابر از بد و بیراه‌های حلیمه خانم بدتر است و او هم می‌دانست اگر بروم، تنهاترین زن عالم می‌شود.

بچه‌های خودش ماه به ماه بهش سر نمی‌زدند و من همه چیزش بودم.

لحظه آخر بعد از یک سکوت طولانی، چمدانم را کوبیدم به زمین و گفتم:

ـ نمی‌روم... اگر بخواهی مرا بیرون هم کنی باز نمی‌روم. اگر زیر همه چیز بزنی و کاغذ را پاره کنی باز در حق من مادری کردی و مادری می‌کنی... نمی‌روم. حتی اگر بخواهی بیرونم کنی.

بغض صدایم را می‌لرزاند. حلیمه خانم مثل گچ سفید شده بود و انگار چیزی میان ما شکست که صدای هق‌هق هر دو بلند شد و خودم را توی بغل حلیمه خانم دیدم...

از آن روز به بعد زندگی‌ ما عوض شد. البته آن پیرزن غرغرو همانی بود که بود و دست از زخم زبان‌هایش برنداشت ولی من هم دیگر قلبم با هیچکدام از حرف‌هایش نمی‌شکست و چیزی را به دل نمی‌گرفتم.

یواش یواش خیاط خانه را من می‌چرخاندم... چشم‌های حلیمه خانم کم‌سو شده بود... من آشپزی می‌کردم که غذا کم نمک و کم چربی باشد... دکتر می‌بردمش، از او مراقبت می‌کردم و مثل مادر و دختر مراقب همدیگر بودیم...

سه سال پیش حلیمه خانم هم فوت کرد. من ۳۵ ساله بودم. فکر کردم دیگر باید از آن خانه بروم... ولی وقتی بچه‌هایش برای تقسیم ارث دور هم جمع شدند و سند خانه را آوردند، متوجه شدند خانه به نام من است؟!! خودم هم تعجب کردم... آنها دست از پا درازتر برگشتند سر خانه و زندگیشان و من ماندم و خیاط خانه و این خانه قدیمی... انگار من بیش از بقیه به این زندگی تعلق داشتم.

در عین بی‌کسی و بی‌پدری و مادری عاقبتم داشتن همه چیز بود. حالا قلبم حلیمه خانم هست. شب‌های جمعه می‌روم و مثل یک دختر برای او اشک نمی‌ریزم و عکس قاب گرفته دایی مجید، مرا مثل یک دختر داغ دیده پدر، غصه‌دار می‌کند و اشکم را درمی‌آورد و شاید هرگز بچه‌های خودشان به اندازه من طعم پدر و مادر را نچشیدند و درک نکردند...

■

پرسش ویژه

خوره‌ای به نام اضطراب

سرکار خانم ن از تهران مشکل خود را به شرح زیر مطرح ساخته‌اند

زندگی نه چندان دلخواه

دختری ۲۴ ساله‌ام و همواره در این فکر هستم که چگونه می‌شود یک انسان مانند من اینقدر دچار اضطراب و ناراحتی باشد و دلیل واقعی آن را هم نداند. البته در زندگی هیچ چیز برای من ساده نبوده است.

از رفتار پدر و مادرم با یکدیگر گرفته تا سرانجام جدایی آنها که یکی از بیشترین لطمات را به من زده است و همچنین رفتار نابخردانه برادر بزرگترم با من که برایم قابل تحمل نیست.

من فکر می کنم که مراحل ترقی را حتی در شرایط نامطلوب هم به خوبی پیموده‌ام. دبیرستان را به عنوان یک دانش‌آموز خوب به پایان رسانده‌ام و بعد هم در دانشگاه در رشته مورد علاقه‌ام مشغول تحصیل شده‌ام که آن را هم به پایان رسانده‌ام و برای آینده خود برنامه‌هایی دارم تا به عنوان یک شخص موثر و مطلوب خود را در هر جامعه‌ای که در آن هستم مطرح سازم.

بنابراین موفقیت‌ها برای من کم نبوده است، اما بیایید درباره شکست‌ها صحبت کنیم.

فراموش نکنید که ازدواج یک پدیده دو طرفه تلقی می‌شود، چون با همه تلاش‌هایی که به کار می‌برید تنها ۵۰ درصد از این پدیده شما هستید



شکست در عشق

در درجه اول شکستی که لطمه بسیاری بر من زد و مرا تا حدودی نسبت به جنس مخالف بدبین کرد، شکست در عشق بود، چرا که وقتی روی کسی به مدت سه سال از نظر عاطفی سرمایه‌گذاری کردم ناگهان متوجه شدم که تمام حساب‌ها اشتباه است و من نه تنها نمی‌توانم روی او حساب کنم، بلکه باید از چنین کسانی همواره خود را دور نگهدارم درباره شکست زندگی خانوادگی هم برایتان شرح دادم که جدایی پدر و مادرم بود.

اما بیشترین مشکل من که روح مرا ذره ذره می‌خورد. افکاری مانند خودکشی، بروز بیماری و از بین رفتن خودم است که هر روز برایم اتفاق می‌افتد و نمی‌دانم چه کنم؟

من تصور می کنم که موفقیت‌هایم بیشتر از شکست‌هایم بوده‌اند، اما در عمل این احساس را ندارم و خودم را شکست‌خورده‌ترین شکست‌خورده‌ها می‌شناسم. به همین دلیل هم برایتان نامه‌ای نوشته‌ام تا مرا یاری دهید تا از افکار مالیخولیایی خود را نجات دهم. ■

پاسخ ویژه

بار خیالی مشکلات

سرکار خانم ن از تهران

به نظر می‌رسد شما مشکلاتی را که در اطراف خود مشاهده کرده‌اید به نوعی بر خودتان هموار کرده‌اید و آنها را متوقف کننده خود در زندگی تلقی کرده‌اید. اما واقعیت این است که من با مروری بر تاریخچه زندگی شما متوجه این نکته شدم که به موفقیت‌های بسیاری دست یافته‌اید. به ویژه از نظر تحصیلی. حال اگر واقعاً با آن همه مشکل که از آنها نام برده‌اید توانسته‌اید به چنین موفقیت‌هایی دست پیدا کنید در واقع شما برعکس انسانی بسیار موفق هم بوده‌اید. منتهی یکی از مشکلات بزرگ شما، در ذهن شما است و آن هم این که نه خودتان را قبول دارید و نه موفقیت‌هایتان را.

آن چه که بر پدر و مادر شما گذشته و سرنوشت تلخ ازدواج آنها و همچنین مشکلات رفتاری که در قبال برادرتان دارید در کنار مشکلات عاطفی و احساسی قاعدتاً باید متوقف کننده شما باشد و نتوانید که به هیچ هدفی خودتان را برسانید، اما برعکس شما به اهداف خودتان به ویژه از نظر تحصیلی رسیده‌اید آن هم در حالی که به ۲۴ سالگی گام نگذاشته‌اید. این به نظر من خود یک موفقیت است که روی آن باید سرمایه‌گذاری کنید.

توقف در انتقاد از خود

شما در درجه اول باید از نکوهش کردن خود و اطرافیانتان خودداری کنید چرا که نوعی تلخی در ذهن شما به وجود می‌آورد که آن گاه زندگی را مانند یک زندان تاریک قلمداد می کنید که نمی‌توانید از آن ره به جایی ببرید. در صورتی که مشکلاتی که شما نام برده‌اید کم و بیش در بسیاری از جوانان جامعه مشاهده می شود.

اما آنچه که شما را به واقع یک انسان موفق در همه موارد می کند این است که خودتان را بپذیرید و روی توانایی‌های خودتان حساب کنید. برای مثال نباید فراموش کنید که ازدواج یک پدیده دو طرفه تلقی می‌شود، چون با همه تلاش‌هایی که به کار می‌برید تنها ۵۰ درصد از این پدیده شما هستید و ۵۰ درصد بقیه به شخصیت مقابل شما بستگی دارد که شما کنترلی روی آن ندارید. بنابراین اگر شخص مقابل شما خودش مشکل دارد، یا خانواده مشکل‌سازی دارد و یا پیشینه‌اش با مشکل روبرو بوده است این گناه شما نیست و نمی‌توانید پایان یافتن چنین رابطه‌ای را یک شکست برای خود تلقی کنید، چرا که شما در به وجود آوردن همه این مشکلات بدون تقصیر هستید و اصلاً در زمان وقوع آنها شما ارتباطی با طرف مقابل نداشته‌اید.

سعی کنید تا با اطرافیان خود ارتباطی عاطفی، توأم با احترام متقابل داشته باشید. به خصوص روی نزدیکان خود از این پس باید حساب کنید که شما را یاری دهند و بعد در انتظار باشید تا بهترین موارد ممکن برای ازدواج در برابر شما قرار گیرند، چرا که هم استحقاق آن را دارید و هم اینکه توانایی جذب موارد مناسب را به خوبی در خودتان مشاهده می کنید. از تلخی‌ها بیرون آیید، شما انسانی نیستید که خودش را از بین ببرد و یا در برابر مشکلات شانه خالی کند. شما در ۲۴ سال زندگی خود اکنون یک دختر موفق محسوب می‌شوید و این ذهنیت باید در شما تثبیت پیدا کند و خودتان را هم یک فرد موفق بدانید. و آن گاه متوجه می‌شوید که تا چه اندازه حرکت به جلو و به سوی پیشرفت برایتان آسان است. برنامه‌های آینده خود را همانگونه که تا کنون برنامه‌سازی کرده‌اید دنبال کنید و از هیچ چیز و هیچ کس هراس نداشته باشید. شما خوب هستید و این خوبی از همه جوانب در رفتار شما دیده می‌شود. تنها باید خودتان آن را بپذیرید. و آن گاه طعم پیروزی در زندگی را خواهید چشید.

موفق و پیروز باشید.

محیط داوری آن کس به سر تواند برد که پای جهد چو پرگار استوار کند • قاآنی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی با یک خانم کاملاً مقرراتی



اول صبح بود که صدای دعوا و مرافعه احمدی باز بلند شد... یا پدر و مادر با بچه‌هایشان عوا داشتند یا زن وشوهر بعد از سی سال زندگی جنگی به پا می کردند که همه همسایه‌ها می آمدند بیرون و سعی می کردند میانجی گری کنند...

تازه داشتم آماده می‌شدم که بروم سر کار که صدای خانم احمدی و بعد صدای آقای احمدی بلند شد... آهی کشیدم و گفتم: باز شروع کردند...

اما بر خلاف همیشه ناگهان صدای زنی جوان بلندتر از صدای آنها توی حیاط پیچید و بعد از آن خانم و آقای احمدی ساکت شدند... پرده را کنار زدم. سکوت همه جا حاکم بود. آقای احمدی بی صدا سوار ماشینش شد و در پارکینگ را باز کرد و رفت و خانم احمدی هم آرام از پله ها بالا رفت و همه چیز یک دفعه مثل برق به حالت اولیه برگشت... درست نفهمیده بودم زن جوان چه گفته بود که همه چیز خیلی زود ختم به خیر شده بود... بعد از ظهر که از سر کار برمی گشتم وقتی پلیس ۱۱۰ را در مجتمع دیدم جا خوردم. فکر کردم حتماً اتفاق مهمی افتاده اما با حیرت دیدم آقای احمدی از زن جوانی دارد عذرخواهی می کند و از پلیس هم می خواهد که این قضیه را نادیده بگیرند...

نیم نگاهی به زن جوان کردم. قد بلند و صورتی سبزه و چشم‌هایی نافذ داشت.

یادم افتاد یکی از همسایه‌ها به تازگی خانه‌اش را فروخته و احتمالاً اینها مالکین جدید هستند...

آمدم داخل خانه و ماجرا را برای مادرم تعریف کردم و او هم در ادامه صحبت من گفت: آره می‌دانم... دختر آقای جمشیدی است همسایه جدید... مثل اینکه هنوز نیامده از دست دعواهای خانواده احمدی کلافه شده و حسابی عصبانی است. پلیس خبر کرده و تهدیدشان کرده شکایت می کند و...

خندیدم و گفتم: پس معلوم است خیلی جذبه دارد که آقای احمدی اینجوری به التماس افتاده بود...

مادر گفت: دختره وکیل است... می گویند از آن وکیل‌های درست و حسابی است، قانون و حق و حقوق را خوب بلد است، برای همین احمدی حسابی ترسیده...

خلاصه از وقتی دختر جمشیدی پای پلیس را به این خانه باز کرد، دیگر صدایی از خانواده احمدی نیامد... انگار بعد از سال‌ها مجبور شده بودند مشکلاتشان را بی سر و صدا در همان چهارچوب خانه خودشان حل کنند و دم نزنند...

چند وقت بعد وقتی داشتم ماشینم را از پارکینگ در می آوردم، دیدم نامه‌ای به شیشه ماشینم چسبیده که به من هشدار داده بودند در این مکان پارک نکنم چون طبق سند مادر ساختمان این قسمت از پارکینگ از مشاعات است و هیچ کس حق ندارد بدون رضایت دیگران از آن استفاده شخصی کند!

سرایدار آهی کشید و گفت: کار خانم وکیل است... دختر بدی نیست. مدیرهای ساختمان را مجبور کرده مرا بیمه کنند ولی خیلی سخت گیر است و با همه درافتاده...

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

مشکل یک شوهر گرمایی



طلاقم را می گیرم. حتی اگر بیست سال هم طول کشید عیبی ندارد... من باز می آیم و می روم...

بگذارید همه به من بخندند و حرفم را جدی نگیرند ولی همان طور که به قاضی هم گفتم به شما هم می گویم، یا احسان رویه زندگی‌اش را عوض می کند یا من آنقدر پافشاری می کنم تا بالاخره یک قاضی پیدا شود که حکم طلاقم را صادر کند... صحبت یک سال و دو سال نیست. پانزده سال است که گرفتارش هستم... این چند سال اخیر بدتر هم شده... همه سال من سرماخورده و مریضم از دست او... دخترم نصف سال در خانه مادربزرگش است و اصلاً نمی آورمش خانه... مگر می‌شود در آن خانه زندگی کرد؟!!

بهش می گویم آخه احسان جان برو دکتر، برو یک دوایی، شربتی چیزی بگیر که طبعت عوض شود.. به من می‌خندد و می گوید: مگر من چه ایرادی دارم؟!

هنوز که هنوز است این وضع را ایراد نمی داند.. باور می کنید هر کسی می آید خانه تا به نیم ساعت نکشیده از خانه فرار می کند... تو محل کارش هیچ کس چه زمستان و چه تابستان نمی‌رود تو اتاقش...

آخر کسی که وسط زمستان پنجره‌های اتاق کارش را چهارطاق باز می کند و می گوید حرارت کامپیوترها اذیتش می کند، عادی است؟! عیب و ایرادی ندارد؟!

شاید هم مال اضافه‌وزنی باشد که دارد، خب لاغر کند. چه می‌دانم کمتر بخورد... وقتی پای زندگی مشترک در میان است خب باید به خودش سختی بدهد...

به جای اینکه به فکر چاره باشد به حرف‌های من می‌خندد... همان طور که قاضی خندید... ولی کسی باور ندارد که مشکل من چقدر جدی است. مرا فرستاده‌اند بخش مشاوره دادگاه فکر کرده‌اند با چند کلمه حرف وضعیت مسئله من حل می‌شود... چه بگویم... به کی دردم را بگویم...

پانزده سال است که من در خانه‌ای زندگی می کنم که درجه حرارت در آن از ۱۳ یا ۱۴ درجه بالاتر نمی‌رود... چرا؟ چون شوهرم گرمایی است... همیشه گر گرفته...

اگر به شما بگویم که من در تابستان لباس یقه اسکی وپشمی می پوشم باورتان نمی‌شود... علاوه بر کولر آبی، یک کولر گازی گنده خریده و وسط سالن گذاشته...

خانه‌مان که یخ می‌زند و من بید بید می‌لرزم تازه احسان روی کاناپه لم می‌دهد و با بلوز آستین کوتاه و شلوارک می‌نشیند و تلویزیون تماشا می کند...

وقتی او خانه است من حق ندارم آشپزی کنم چون می گوید گرمای اجاق گاز حالش را بد می کند. اگر غذا نداشته باشیم، از بیرون می‌خریم ولی حق ندارم کوچکترین شعله اجاق گاز را روشن کنم...

می‌دانم باور نمی کنید ولی من استخوان درد

از این کارش هیچ خوشــم نیامده بود... سال‌ها بود که من ماشینم را در آن گوشه پارک می‌کردم و کسی هم اعتراض نمی‌کرد...

بــه حرفــش اهمیتی نــدادم و روز بعد ماشــین را همان جا پارک کردم ولی وقتی از ســر کار برگشــتم دیــدم یک گلدان ســنگی بزرگ به جای ماشــین من گذاشته‌اند... حسابی عصبانی شدم و رفتم دم در خانه آقای جمشــیدی... توپم پر بــود. خودم را آماده کرده بــودم حســابی دعوا راه بیاندازم تا بــه این خانم وکیل یــاد بدهــم که زندگــی با زور و به رخ کشــیدن قانون جلو نمی‌رود... برخلاف انتظارم، آقای جمشیدی کاملاً برعکس دخترش، مردی آرام، بازنشســته فرهنگ و بســیار محترم بود... عصبانیتــم را قورت دادم و به او گفتم: آخه این چه وضعی است که دختر شما...

آهی کشید و گفت: می‌دانم زیاده‌روی می‌کند ولی جوان اســت و خام... چهار تا پرونده را در دادگاه برده فکر کرده منجی عالم است...

دل آقای جمشــیدی از من پرتــر بود... همان روز صمیمیت خاصی بین ما ایجاد شد که همین نزدیکی و احســاس راحتی که با آقای جمشیدی می‌کردم باعث شد دخترش را ببخشم...

اما این وســط مادرم در سر فکر و خیالات دیگری داشت. بدون اینکه از من سوالی کند خانواده جمشیدی را برای شــام دعوت کرد و این دعوت آغاز مراودهٔ دو خانواده بود...

بعد هم کم کم مادر موضوع خواســتگاری کردن از پروانه خانم دختر آقای جمشیدی را مطرح کرد و من هم نرم شده بودم و بدم نمی‌آمد پدرزنم، مرد نازنینی مثل آقای جمشیدی باشد.

خلاصــه در حالــی که مــن و پروانه هنوز بر ســر ماجرای پارکینگ با هم جنگ و جدال داشــتیم مادرم قرار خواستگاری را گذاشت...

هر دو خانواده شــرط و شروط‌هایشان را گذاشتند، پروانه حرف‌هایش را زد. وقتی همه توافقات انجام شد من هم دســت آخر گفتم: اگــر اجازه بدهید من بعد از همه این حرف‌ها فقط یک شــرط برای همسر آینده‌ام می‌گــذارم که امیدوارم قبــول کند و قول می‌دهم بعد از ایــن هیچ چیز دیگــری از او نخواهم. لطفاً آن گلدان ســنگی را از پارکینگ بردارد تا من دوباره ماشــینم را آنجا پارک کنم... پروانه سرخ شد و می‌دانستم حسابی عصبانی شــده ولی کار از کار گذشــته بود و حتی تاریخ عقد و عروسی هم تعیین شده بود و آنقدر به هم دلبسته شــده بودیم که پروانه نتواند به خاطر یک گلدان همه چیز را به هم بزند...

روز بعــد گلدان برداشــته شــد. من خوشــحال و ســرخوش بــودم و فکر می‌کردم بالاخــره این میدان را بــرده‌ام. اما به ماه نکشــید که یــک میز پینگ‌پنگ بزرگ جای گلدان را گرفت و بچه‌های مجتمع دور آن جمع می‌شــدند و تا دیروقت بازی می‌کردند... دیگر نمی‌توانستم اعتراض کنم. حالا همه اعضای مجتمع با این کار موافق بودند و این نیز تفریح بچه‌ها به حســاب می‌آمــد... پروانه خوب بلد بود چطور مبارزه را ببرد...

حالا هم که ده سال از ازدواجمان می‌گذرد، هنوز پیروز همه میدان‌هاست!!

■

گرفتــه‌ام... رفته‌ام دکتر می‌گوید، کلیه‌هایت ســرما خورده‌انــد... دختــرم از فرط ســرما چنان به خودش می‌پیچد که دلم ریش ریش می‌شود...

از اول هم همین طور بود ولی نه به این اندازه... توی عمرش یک کاپشن نخریده... باور می‌کنید؟!!

بهــش مدام عرق کاســنی می‌دهم بلکه گرما و گرفتگی‌اش کم شود ولی فایده‌ای ندارد...

حاضر هم نیســت بــرود دکتر. خیلی‌هــا خانه ما نمی‌آیند به خاطر همین وضعی که دارد...

در زمستان، همه پنجره‌ها باز است و یک وقت‌هایی داخل خانه از بیرون سردتر است. بهش می‌گم اینقدر خودخواه نباش. به من و دخترت هم فکر کن. می‌گوید: خب شما لباس بیشتر بپوشید!

آخه این هم شد حرف؟!

از این وضع خســته شــدم. در خانه اصلاً احساس آرامــش نمی‌کنــم... وقتی از ســر کار می‌خواهد بیاید بــه من تلفن می‌کند که حتماً کولرها را روشــن کنم تا او می‌رســد همه جا خنک باشــد. اگر ایــن کار را نکنم غوغایی به پا می‌کند.

از این بدتر سال‌هاست که در هیچ میهمانی شرکت نکرده. می‌گوید خانه‌هایشــان گرم اســت و نفس من می‌گیرد... سال‌هاســت که من بدون شوهرم معاشرت می‌کنــم. هیچ کس نمی‌تواند باور کند که شــوهرم به دلیل گرمایی بودن نمی‌آید بیرون از خانه...

اگر می‌رفت دکتر شــاید راه حلی پیدا می‌شد. ولی حاضر نیست هیچ جوری این مشکل را حل کند.

من هم از این حجم خودخواهی خســته شده‌ام. دلم نمی‌خواهد نصف ســال، دخترم خانــه مادربزرگش باشد... دلم نمی‌خواهد همه از خانه ما فراری باشند....

آنقدر بهش التماس کرده‌ام که دیگر خسته شده‌ام. می‌خواهم طلاق بگیرم. دســت دخترم را بگیرم و یک گوشــه‌ای با آرامــش زندگی کنم. او هم اگر دوســت داشت برود قطب و همانجا زندگی کند.

فکرش را بکنید... یازده ســال است که شوفاژهای خانه ما روشن نشده...

خســته شــده‌ام. هزار مرض گرفته‌ام ولی او به این رویه ادامه می‌دهد و حاضر نیست فکر چاره کند.

گفتم وقتی اســم طلاق به گوشــش برسد مسئله را جدی می‌گیرد اما برخلاف تصور من با اطمینان خاطر بهم گفت: زحمت زیادی می‌کشی، توی این مملکت تا حالا هیچ زنی به خاطر گرمایی بودن شــوهرش طلاق نگرفته که تو دومی باشی...

خیلی عصبانی شدم به قاضی گفتم، ما یک جمع سه نفره نمی‌توانیم داشــته باشــیم. دخترم همیشه از خانه فراری اســت. فعلاً نوجوان است فکرش را بکنید وقتی یک دختر جوان شــد چه کارش کنم؟ نگران آینده او هم هستم...

حالا بگذارید همه به حرف‌هایم بخندند، نادیده‌ام بگیرنــد ولــی من بالاخره یــک روز از آن خانه خواهم رفت...

■

شکوفه‌های زندگی

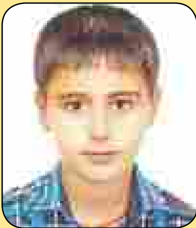

طاها صالحی

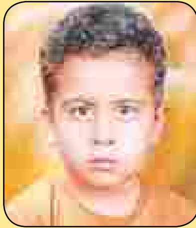

سماء علی بخشی


مهزیار عباسی

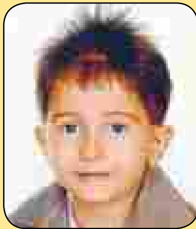

پویا بیکدلی


حدیث دردوست


پدرام دردوست


ابوالفضل طالبی

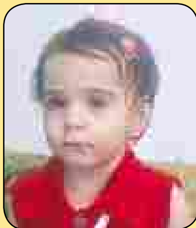

یگانه جعفر شعار


امیرمهدی حیدری پاوندی


محمد رهدار


عهدیه گلزایی


ماهک جلفای


فاطمه سادات بیات غیاثی


روزان ویسی

بیشتر سختی‌های زندگی از این است که می‌کوشیم از حقیقت آن بگریزیم

● ژید

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir



یارانه نگرفته، یارانه می‌دهند!

ما تا به همین السّاعه همچین خیالات می کردیم که فقط دولت به سیستم ناوگان حمل و نقل شهری، یارانه می‌دهد؛ غافل از این که ظاهراً سیستم حمل و نقل هم چون دیده است که طعم یارانه خوشمزه است، ظاهراً قرار شده که به اقشاری از جامعه که نیازمندند، یارانه بدهد. معاون حمل و نقل شهرداری تهران کبیره در این راستا حرفهای خوبی زده است که ما آن را به دو بخش منفک و مشخص تقسیم می کنیم که به همه برسد:

بخش یارانه بخشی: «ما برنامه‌هایی داریم که افراد تحت پوشش کمیته امداد، بهزیستی، کارمندان دولت، دانش آموزان و دانشجویان[و لابد سایر نیازمندان!] از حمل و نقل ارزان استفاده کنند.»

بخش یارانه خواهی: «یارانه‌های حمل و نقل عمومی پس از گذشت ۶ ماه هنوز از سوی دولت پرداخت نشده و امید است که در هفتمین ماه سال پرداخت شود.»

استنتاج علمی ـ کاربردی:

۱ـ همسطح نبودن نیازمندان: دراز کردن اقشار نیازمند در جملات بالا بدین معنا بدان مفهوم نیست که قشر فرهیخته و فرهنگی و علمی دانشجو و دانش آموز و کارمند، لزوماً در ردیف گروههای تحت پوشش کمیته امداد و بهزیستی و سایر مستحقان و نیازمندان قرار دارند (یا بالعکس). سوء تفاهم نشود.

۲ـ داد و ستد مطلوب: از هر دستی که بدهی، با همان دست (یا فوقش با دست دیگر) می گیری. اگر می‌خواهی دولت یارانه ات را بدهد، با همان دستی که می‌خواهی مال دولت را بگیری، به ملت یارانه بده. حالا عجالتاً در زمینه حمل و نقل (آورد و برد سابق!) که نیاز مبرم شهروندان همیشه در صحنه است.

۳ـ تفکیک دانشجویی: اجرای طرح تفکیک دانشجویی در داخل اتوبوس‌های متعلق به شرکت واحد و سایر وسایل نقلیه عمومی ناوگان حمل و نقل شهری، می‌تواند در شناسایی دانشجویان و دانش آموزانی که باید از حمل و نقل عمومی ارزان برخوردار شوند؛ کمک حال باشد. برای این گروه علمی ـ فرهنگی می‌توان جای خاصی در داخل اتوبوس در نظر گرفت که باعث تشخّص آنها شود. جنبش دانشجویی سیّار و ارزان قیمت به این می گویند!

۴ـ الجود بالموجود: این که سیستم حمل و نقل شهری هنوز خودش یارانه اش را از دولت نگرفته، اما می خواهد حد اقل در مسیر ارزان شدن قیمت حمل و نقل عمومی بخش‌هایی از جامعه، به نوعی یارانه بدهد؛ خودش کلی سخاوت می خواهد و باید به زبان خوش اعتراف کرد که: «الجود بالموجود فوق الجود»!...امیدواریم که از طریق حق نوسازی و حق ساخت و سایر عوارض شهری، جبران مافات نشود که در این صورت در اصل، این ملت است که یارانه می‌دهد. دولت هم اگر شماره حساب بدهد، یک چیزی هم به حساب وی در یکی از بانک‌های حوالی خیابان پاستور تهران واریز می کنیم. فقط دولت و شهرداری با هم خوب باشند، ملت خوب است.

تک مضراب انحرافی: و ایضاً همه چی آرومه.... من چقدر خوشحالم!...

پاسخ کوبنده: این ترانه معلوم الحال را خود ما نیز بلد بودیم؛ اما نفهمیدم کدام آدم وابسته به برخی جریانات انحرافی، پابرهنه پرید وسط عرایض معقول و معمول ما و شتابزده ابراز خوشحالی کرد؟!...

چرایی اعلام کنکور در نیمه شب!

چند روز پیش پای شما، معاون سازمان سنجش، بدون رنجش اعلام کرد که نتایج نهایی کنکور سراسری دانشگاهها و مؤسسات آموزش عالی بنده شده کشور، نیمه شب یکشنبه ۲۰ شهریور اعلام خواهد شد. و شد. یعنی یکی از آشنایان کنکوری ما می گفت که پریشب، نصف شبی از خواب بلند شدیم، رفتیم پای کامپیوتر و وصل شدیم به اینترنت کذایی و با چشم خودمان دیدیم که بله، نتایج اعلام شده. سپس نیز دوباره رفتیم زیر پتو برای پیگیری دنباله خواب که لحظاتی چند دچار وقفه شده بود و عنقریب داشت سر رشته خواب‌های خوشی که می‌دیدیم، از دستمان در می‌رفت. اما خوب شد که در نرفت.

پرسش فلسفی ـ سوفسطایی: واقعاً چرا نتایج آزمون سراسری دانشگاهها که روز روشن برگزار می‌شود، عدل باید در شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل، آن هم نصف شبی اعلام شود که فقط سمفونی گربه‌های پشت بام و داخل کوچه، مهمان اهالی شهر است؟

دلیل تراشی: به نظر ما عوامل زیر (جمعاً یا بعضاً) ممکن است که در اعلام نتایج کنکور سراسری دانشگاهها مؤثر بوده باشد:

۱ـ دراز بودن شب عاشقان: «از قدیم گفتند و به ثبت هم رسیده و اسنادش هم موجود است که: «شب عاشقان بیدل، چه شبی دراز باشد...» و چه عاشقانی بالاتر و بهتر از عاشقان سینه چاک دانشگاه که برای وصال به آن، روز و شب‌های مدید، آرام و قرار ندارند؟ فلذا حق دارند اگر که خطاب به سازمان سنجش عاشقانه اعلام کنند که: «تو بیا کز اول شب، در صبح [سایت] باز باشد!»

۲ـ داشتن سابقه پیشین: این اعلام نتایج، یک چیز جدید علیحده نیست؛ بلکه ما تحقیق کردیم دیدیم که مسبوق به سابقه است. در زمان سعدی هم گویا نتایج برخی چیزها را نصف شب اعلام می کردند. اگر نمی کردند که شیخ شیراز بالصراحه نمی‌فرمود: «شبی یاد دارم که چشمم نخفت/شنیدم که پروانه با شمع گفت». چی گفت؟...هیچی؛ پروانه عاشق ـ پیش از باطل شدن پروانه کارش ـ نتایج تحقیقات و مشاهدات خودش را این گونه در دل شب به استحضار شمع کم مصرف رساند: «که من عاشقم گر بسوزم رواست / تو را گریه و سوز و زاری چراست؟» (تو را سننه؟!)...من عاشقم، به تو چه؟

۳ـ خواب بودن والدین: هر دانش آموز و دانشجویی در دوران تحصیلش معمولاً اگر نمراتش بد باشد، تا چند روز خجالت می کشد که کارنامه اش را به پدر و مادرش نشان دهد. در مورد نتایج کنکور هم این قضیه صادق است. فلذا با دلسوزی و آینده نگری مسؤولان سازمان سنجش بدون رنجش؛ تمهیداتی اتخاذ شده تا نتایج در دل شب اعلام شود که والدین محترم داوطلبان کنکور در خواب ناز تشریف دارند و خطر چندانی قبول نشدگان یا بد قبول شدگان در کنکور را تهدید نمی کند که فی البداهه بشنوند: «حیف نون!...» تا صبح هم خدا بزرگ است.

۴ـ جلوگیری از جیغ بنفش: بسیاری از قبول شدگان کنکور که سالها خون دل خورده اند و دود چراغ موشی، ممکن است از مشاهده اسم آشنای خود در ردیف قبول شدگان دانشگاه، چنان به وجد و سماع در آیند که ناخودآگاه فریاد و فغان بر آرند و صیحه کشند یا بعضاً بیهوش شوند و پس بیفتند. اما خواب بودن خانواده و در و همسایه، مانع این جیغ کشی می‌شود. می‌توانند تا صبح صبر کنند، خورشید که در آمد، بکشند. به هر حال، جیغ کشیدنی است. مخصوصاً جیغ بنفش خوشحالی!

۵ـ نبودن وقت اعتراض: ممکن است که کسی به نتیجه اش مختصر اعتراضی داشته باشد؛ اما چون نصف شب است وشب وقت این دموکراسی کاری‌ها و این قرطی بازی‌ها نیست؛ باید عجالتاً تا روز بعد صبر پیشه و اندیشه کند پایان را. خب، همین مقدار زمان هم برای سازمان سنجش غنیمت است تا یک استراحت مطلقی به عمل آورد؛ تا فردا که آماده پاسخگویی به پاره ای اعتراضات باشد. در عهد باستان هم ظاهراً این نوع پاسخگویی و موکول کردن آن به فرداش، معمول و مرسوم بوده است:

چو فردا بر آید بلند آفتاب
من و گرز و میدان و افراسیاب!

۶ـ شدت هورمون رشد: به غیر حقیر، سایر دانشمندان نیز بر این نظریه علمی‌ـ‌پزشکی متفق القول می‌باشند، که هورمون رشد در بدن، گویا در طول شب بیشتر ترشح می‌شود و آدم بیشتر رشد می‌کند. آنهایی که دیدند، گفتند. از اینرو داوطلبان عزیز در نیمه شب، از رشد بیشتری برای پذیرش نتایج کنکور سراسری دانشگاهها برخوردارند. آدم رشد یافته بیشتر اهل عقل و منطق است و سریع با همه چی کنار می‌آید و در سایه آرامش شب، زیر لب ریتم می گیرد که: همه چی آروم است، من چقدر خوشحالم.... باز هم کنکور هست / الکی می‌نالم!

عکسها و حرفها



تا پلیس نیومده بزن بریم



قهرمانی اگه به کمک داور باشه نتیجه اش این می شه!



پدر کو ندارد نشان از پسر!



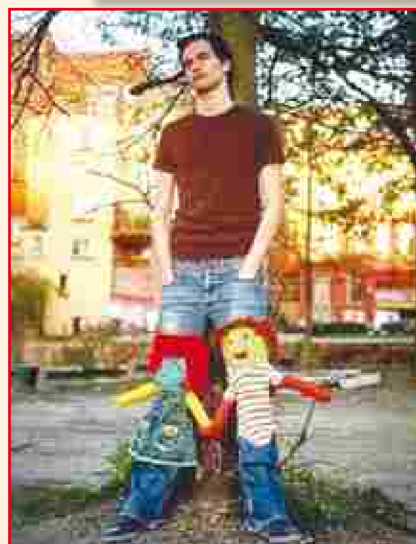
یک دقیقه ببینم چقدر یارانه به حسابم واریز شده



ببینم لازم می دونن ماشینم رو به پارکینگ منتقل کنن



آخیش بالاخره یکی این کشورو باز کرد



آن کس که تنی سالم دارد گنجی دارد و خودش نمی داند

کلت ۴۵



رحیم فلاحتی ـ بندرانزلی

«رحیم فلاحتی» داستان نویسی خوش قریحه که در انتخاب موضوع و مضمون کارش، از وقت و قدرت ابتکار و نوآوری برخوردار است، این بار هم داستانی گیرا و با عنوان «کلت ۴۵» نوشته است. «رحیم فلاحتی» در کاربرد سنجیده زبان داستانی، شخصیت‌پردازی و القای موقعیت‌ها، هوشمندانه و خلاق عمل می کند. نویسنده «کلت ۴۵» از نویسندگان برگزیده و تحسین شده دوره پنجم مسابقه بزرگ داستان‌نویسی است که در گستره داستان‌نویسی حقیقی، آینده روشن و موفقیت‌آمیزی برایش پیش‌بینی می شود.

یک

روی پنجه‌هــای پــا جلوی پنجره می‌ایســتد. تمام عضلات ســاق وران و دســتهایش را کش می‌آورد تا اتوبــوس دوطبقه قرمــز رنگ را بردارد. وقتی جابه جا می‌شود موزاییک کف اتاق زیر پایش لق می‌زند.

چند بار پا به پا می‌شود و صدای آن را در می‌آورد، مثل اینکه سوار بر اسب یورتمه می‌رود.

مادراز پای چرخ خیاطی گوشــه‌ی چشــمی نازک می کند ولبخند می‌زند و او به سمت حیاط می‌رود. روز بعد مبلی جای بازی او را پر کرده است. چه خوب! حالا دیگر راحت وبدون کمک مادر می‌تواند اسباب‌بازی‌ها را از لب پنجره بردارد.

دو

پــدر هر ماه چند روزی برای مأموریت به پایتخت می‌رفت. هیچ گاه نمی‌شــد دست خالی برگردد. برای همین هر چه می گذشــت بساط اسباب‌بازی‌هایش پر وپیمان‌تر می‌شــد. البته مادراز وســایلی که پدر همراه آورده بود سهم بیشتری داشت. بوفه‌ی کنار پذیرایی گواه این موضوع بود. بعضی وقت‌ها به او حســودی‌ام می‌شــد. بعدها که کمی بزرگتر شــدم برای من جای سوال بود: پایتخت که دریا نداشت؟!

تاجایی که من می‌دانســتم پدر ناخدای یدک کش بود. برای چه کاری به آنجا می‌رفت؟

و چرا بی‌خبر و خداحافظی؟ یادم می‌آید آن روزها مادر کم حوصله می‌شد و دوست نداشت بین همسایه‌ها و خویشاوندان کسی از نبودن پدر خبر دار شود.

سه

تلفن همراهم زنگ می‌زند. روی صفحه نمایشــگر کلمه ناشــناس متعجبــم می کند. فکرم بــه جایی قد نمی‌دهــد. کلید «قبول» را فشــار می‌دهم. صدای آن سوی خط به گوشم آشنا می‌رسد.

ـ الو. سلام منوچهر (پریچهر بود. دخترعمویم. فقط او مرا منوچهر صدا می‌زد.)

گفتم: «زهرمارو منوچهــر! برای خودت روی من اسم گذاشتی!»

ـ آره، خیلی هم دلت بخواد. بهتر از فرهاد است که بنده‌ی خدا! باید یک عمر می‌رفتی توی کوه و به عشق شیرین، تیشه‌ی بی‌ثمر به دل کوه می‌زدی!

ـ خب، حالا فرمایش!

ـ از تــوی آلبوم بابام یک عکس پیدا کرده‌ام خیلی جالبه. مال آن وقتهاست که با پیژامه توی کوچه و محل ســرگردان بودی. گذرت اگر ســمت ما افتاد بیا تا این عکس معرکه رو نشونت بدم!

بعد از تعارفات متلک گویی و پیغام و پسغام به این و آن با هم خداحافظی کردیم.

چهار

عکس چند دســت چرخیده و به من رســیده بود. خوب که به عکس دقیق می‌شــوم ناگهان حس غریبی ســراپای وجودم را فرا می‌گیرد. رنگ وروی آدم‌هایی که در آن حاضر بودند، لباس‌های خاکی نظامی، ریش بلند و ســیما و ظاهرشــان همه و همه خاطره شــده و در گذشــته‌ی دور باقــی مانده بــود. لباس‌هایی که از مد افتاده‌اند یک نوع بیهودگی را در گذر زمان نشــان می‌داد.

گذشــت نزدیک به ســه دهه رنگ عکس را تغییر داده بود. همان طور که سرنوشــت آدم‌های حاضر در عکس مسیرشــان را تغییر داده و هر کدام سر از جایی درآورده بودند.

هجــوم یکبــاره‌ی خاطرات گذشــته در مرز میان شــادی و غم ســرگردانم کرده بــود. گاه بغض گلویم را می‌فشــرد و لحظه‌ای لبخند بر لبم می‌نشســت. فکر نمی کردم دیدن یک عکس چنین تأثیر دوگانه‌ای روی من بگذارد.

نفر اول را می‌شناختم. خوب که دقت کردم اسمش یادم آمد. خســرو بود پســر «کوچک آقا» بله، خودش بــود. از جوان‌های خوش پوش و باســواد محله بود که متأســفانه اوایل انقلاب به یکی از گروهک‌های مسلح ضــد انقلاب پیوســت و بعد از مدتــی به علت فعالیت خرابکارانه دستگیر و اعدام شد.

ایــن موضوع را از گریه‌های مــادرش فهمیدیم، و آمدوشــد بی‌ســروصــدا واند کی که بــه خانه‌ی آنها می‌شــد. با اینکه دیگر خیلی بچــه نبودیم، مادر اجازه نمی‌داد جلوی خانه‌ی «کوچک آقا» فوتبال بازی کنیم. می‌گفت: «رعایت حال آن پیرزن را بکنید.» مادر راست می‌گفت، مادر خســرو پــس از داغ فرزندش کمر خم کرده و پیرتر شده بود.

دوری و کناره‌گیری همســایه‌ها از آنها و برچســب ضدانقلابی بودن برای آنها خیلی سنگین تمام شده بود.

نفــر دوم از ســمت چــپ بابای علی بــود. با علی همکلاس بودیــم. درس‌هایش از من بهتر بود خواهر بزرگتری داشــت که به درس‌های او خیلی می‌رسید. من بیشــتر روزها تمرین‌هــای ریاضی را از روی دفتر او می‌نوشــتم. آن هم در دقایق آخر درون کلاس و با هزار خواهش و تمنا.

هنوز خط خوش و پاکیزگی دفترهایش در خاطرم مانده است.

نفر ســوم پدرم اســت با ریش انبوه مشکی رنگ و اورکت آمریکایی. خودم هم جلوی جمع نشسته‌ام، در دســتم قطعه کاغذی است که رو به دوربین گرفته‌ام اما چیزی از نوشته‌های آن پیدا نیست. خوب که نگاه می کنم انگشت شست بانداژ شده‌ام جلب توجه می کند و چیزی که زیاد راغب نیستم در موردش حرف بزنم زیر شــلوار طوســی رنگم است که نمی‌دانم چه طور با آن سر از مسجد و آن هم در این عکس درآورده‌ام. با آن عکس به دوره‌ای از گذشته برگشتم.

پنج

علی جلوی در منتظر ماند و گفت: فرهاد زود هفت تیرت رو بردار و بیار. ترقه‌هایش یادت نره!

با عجله به ســمت اتاقی که اسباب‌بازی‌هایم آنجا بــود، رفتم. در را با شــدت باز کــردم و به داخل اتاق پریدم. پدر که گوشــه‌ی اتاق زیر پنجره نشســته بود هراسان نیم‌خیز شد و همزمان پارچه‌ای را که جلویش پهن بود با سر و صدا جمع کرد.

با عصبانیت داد زد: «پسر تو نمی‌خواهی آدم بشی. این چه وضعشــه؟ مثل آدم در بــزن و بیا توی اتاق.» دســتش را بلند کرده بود که سیلی محکمی در گوشم بزنــد. اما آرام آن را پاییــن آورد و گفت: «لعنت خدا بر شیطان»

من که حسابی ترسیده بودم، تازه یادم افتاد که برای چه کاری آمده بودم. با ترس ولکنت زبان گفتم:«ببخشید. معذرت می خوام. اومدم هفت تیرم رو ببرم به علی همکلاسم نشون بدم.»

هیچ حرفی نزد. من هم آرام هفت تیر را برداشتم و به سمت در حیاط دویدم. علی پشت در منتظر بود. تا آن را دستم دید سریع از دستم گرفت و گفت:«پسر عجب چیزیه. انگار که هفت تیر واقعیه»

پرسیدم:«مگه تو تا حالا هفت تیر واقعی دیده‌ای؟»

پوزخند زد و گفت:

«آره، وقتی که بابام توی گمرک نگهبانی می‌ده یکی مثل این به کمرش می‌بنده»

بعد اخم کرد:

ـ«پسر قرار بود ترقه‌هاشو هم بیاری. پس کو؟ کجا گذاشتی‌شان؟»

تازه فهمیدم از ترس بابام یادم رفته ترقه‌ها را بردارم. دوباره به سمت اتاق برگشتم. این بار آرام در زدم و رفتم داخل. وارد که شدم پدر گوشه‌ی اتاق با موزاییک لق کف اتاق ور می‌رفت. تا من را دید به سرعت موزاییک را جا انداخت و فرش را روی آن کشید و مبل را سر جایش گذاشت.

کج کج به من نگاه کرد و پرسید:«باز چی شده؟»

ـ اومدم ترقه‌های هفت تیرم رو بردارم...

شش

عصر که از مدرسه آمدم، خانه خلوت بود. هر چه مادر را صدا زدم جواب نیامد.

یا رفته بود به مادربزرگ سر بزند یا دنبال گرفتن برنج و روغن یا یکی از کوپن‌هایی که تازه اعلام شده بود. پدر هم ناهار خورده و دوباره به محل کار برگشته بود.

به یک باره حس کنجکاوی مثل خوره به جانم افتاد. کیف مدرسه را گوشه‌ای انداختم و به سمت اتاقی که اسباب بازی‌هایم آنجا بود رفتم. خواستم بی‌خیال شوم. از عصبانیت پدر می‌ترسیدم. اما شیطان توی جلدم رفته بود و نتوانستم موضوع را فراموش کنم. مبل را کنار کشیدم و گوشه فرش را عقب زدم. یک هفت تیر بزرگ واقعی آن جا، لای حوله‌ای زرد پیچیده شده بود...

زمستان سردی بود. همه صحبت‌ها نشان از آن داشت که خواسته‌های مردم به کرسی خواهد نشست. مملکت دیگر شاه نداشت و همه با خیال راحت و آزادانه از تغییرات در اوضاع کشور حرف می‌زدند. بابا وقتی اخبار BBC فارسی تمام می‌شد اگر دوست و همفکری کنارش بود از حضورش در راهپیمایی‌های پایتخت حرف می‌زد. از خلع سلاح پاسگاه‌ها و کلانتری‌ها توسط انقلابیون و...

خوب که فکر می‌کردم تازه متوجه روزهای غیبت او شدم. پس، ماموریت رفتن‌هایش دروغ بوده است! اسباب‌بازی و سوغاتی‌ها بهانه‌ای بود تا از پرسش‌های بیهوده‌ی ما در امان باشد...

هفت

سر کلاس چندین بار آقای نیرومند به من تذکر داد که حواسم را به درس بدهم. بار آخر بدجوری گوشم را پیچاند.

علی سمت چپم، اما یک ردیف دورتر تمرین‌های ریاضی را از روی تخته سیاه می‌نوشت و زیر زیرکی به من می‌خندید. هیچ کس نمی‌دانست و نمی‌فهمید که چه حال بدی دارم...

ترس و دلهره تمام وجودم را پر کرده بود. نه در خانه آرامش داشتم و نه در مدرسه حواسم به درس و معلم بود. صحنه‌های ناگوار پیش چشمانم رژه می‌رفتند. مادر کمتر بین همسایه‌ها آفتابی می‌شود. از روزی که پدر باز هم به «مأموریت» رفته بود تمام روز در تنهایی گریه می‌کرد.

زیر چشمانش پف کرده بود و با دیدن من رو بر می‌گرداند. اما فش‌فش بالا کشیدن دماغش او را لو می‌داد.

خواب و بیداری‌ام پر شده بود از ترس و کابوس و صحنه‌های ناگواری که ممکن بود برای پدر اتفاق بیفتد: نمی‌دانم دیگر این چه مرضی است. بارها شده است که پیشاپیش برای اطرافیانی که دوست داشته‌ام در ذهن اتفاقی ساخته‌ام و در غم نداشتن و یا از دست دادن آنها گریسته‌ام. با اینکه حوادث ساخته‌ی ذهنم بوده اما واقعاً غم و غصه مرا از پا در آورده و به گریه واداشته است.

نباید بگذارم اتفاقی برای پدر بیفتد. نه، نباید!

هشت

پدر کنار جاده نشسته بود و غرق در فکر به سیگارش پک می‌زد. انگار که چشم به راه بود. در تعجب بودم که چرا بعد از ناهار به محل کارش نرفته است. با دیدن من مثل اسپند از جا پرید.

از ترس همانجا جلوی در خشکم زد. دست به یقه‌ام انداخت و مثل پر کاه از جا بلندم کرد. سیلی جانانه‌ای در گوشم زد و گفت:«پدرسوخته! زود باش بگو ببینم چه کارش کردی؟ کجا قایمش کردی؟ یالا زود باش تا دیر نشده!»

زبانم از ترس بند آمده بود. دوست نداشتم چیزی بگویم. نه، نباید می‌گفتم. باید مقاومت می‌کردم. واژه «ضدانقلاب» «اعدام» و نگاه‌های چپ هم محلی‌ها و طعنه‌هایشان در ذهنم می‌چرخید.

صدای ناسزاهای پدر را می‌شنیدم و چشم‌های غضب آلودش که جلوی صورتم بود:

ـ می‌گم پدرسوخته خودسر، مگه اون اسباب‌بازی بود که رفتی سراغش؟

سوزش شدیدی روی دستم حس کردم. پدر از فرط عصبانیت ندانسته گوشه آتش سیگارش را روی انگشت شستم گذاشته بود.

بغضم ترکید. اشک از چشمام جاری شد. احساس شکست می‌کردم. هر لحظه با پرسش دوباره پدر همه چیز را لو می‌دادم.

در همین حین در حیاط باز شد و مادر کپسول گاز زرد رنگی را کشان کشان به داخل حیاط کشید.

نمی‌دانم چه وقت خودم را از دست پدر رها کردم و در آغوش مادر که متحیر مانده بود انداختم.

قبل از شام پدر برای نماز به مسجد رفت. از دست ناله و زاری من و غرغرهای مادر کلافه شده بود، می‌شنیدم که می‌گفت:«زن، شوخی بردار نیست. آن اسلحه امانت بود دست من. باید تحویلش بدهم. اسباب بازی که نیست. تو هم با این بچه بزرگ کردنت نوبرش را آورده‌ای! حالا چه خاکی بر سر بریزم؟!»

مادر یکسره پدر را بابت کاری که با من کرده بود سرزنش می‌کرد. گاه صدای مادر بلند می‌شد و گاه صدای پدر.

پدر که بیرون رفت مادر کنارم نشست و آرام گفت:«فرهاد جان! پدر خیلی دوستت داره. می‌دونی که بابت گم شدن اسلحه خیلی ناراحت و نگرانه. باید وضع و موقعیت او نو درک کنی»

فکر می‌کردم هیچ حرفی برای گفتن ندارم. و همانطور ساکت ماندم.

مادر ادامه داد:«پدرت توی انقلاب خیلی زحمت کشیده. الان که همه چیز به نتیجه رسیده دولت از انقلابیون خواسته که سلاح‌هایی که دست اوناست ببرن تحویل بدن. پدرت امروز قرار بود اون کلت کمری رو که در اختیارش گذاشته بودن با خودش ببره که دید سر جایش نیست...

اگر می‌دونی کجاست به من بگو تا همگی از نگرانی در بیاییم. می‌دونی که اگر دست آدم نااهل بیفته خیلی خطرناکه!»

نه

پدر در اتاق را باز کرد و با اشاره دست خواست که به آنجا بروم. با شرمندگی جلو رفتم. گفت: «بشین»! کنار تکه پارچه‌ای که پهن کرده بود نشستم. با لبخند و اخم، به ملایمت گفت:

ـ پدرسوخته «یک آن به فکرت نرسید که وقتی اسلحه رو می‌اندازی توی چاه عیب می‌کنه؟! زنگ می‌زنه و می‌پوسه و داغون می‌شه؟»

سرم را پایین انداخته بودم و از شرمندگی داشتم آب می‌شدم. به آرامی چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد؟

و گفت:«آخه باباجون! تو من رو نمی‌شناسی؟ من رو چه نسبتی به جماعت ضدانقلاب!؟

حالا عیب نداره، بیا جلوتر تا برای آخرین بار که اسلحه رو روغن کاری می‌کنم تو هم یک نگاهی به اون بندازی... خوشبختانه زود کمک کردی و تونستیم نگذاریم، این کلت با ارزش و امانتی، ضایع بشه! این یک کلت حسابی و پر قدرته، اسمش هست: کلت ۴۵!»

و آن را گرفت به طرفم. وقتی سنگینی کلت را توی دستم حس کردم حال عجیبی پیدا کردم.

حالا می‌توانستم پهلوی علی حسابی ژست بگیرم که اسلحه واقعی به دست گرفته‌ام و آن را باز و بسته کرده‌ام.

■



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

کارآگاه ارواح!

قسمت دوم

خلاصه شماره قبل
این سلسله مطالب، خاطرات جالب و شگفت‌انگیز انسان خارق‌العاده‌ای است به نام «پیتر هورکاس» که در پی سقوط از یک ساختمان بلند، ناگهان نیروی مرموز و ناشناخته‌ای در او شکل گرفت که به مدد آن و از طریق «سایکومتری» می‌توانست از اسرار زندگی دیگران آگاه شود و در پیش‌بینی حوادث و کشف جنایات همیشه یک قدم از پلیس کشورها جلوتر گام بردارد.
اینک دنباله ماجرا...

در جستجوی دختر گمشده!

یادم می‌آید قبل از آنکه به شهرت جهانی دست یابم روزی در شهر ما، دختر کوچکی مفقود شد. پدر و مادر این دختر برای یافتن جگر گوشه‌شان دست به دامن من شدند. از آنها خواستم که تکه‌ای از لباس دخترشان را برایم بیاورند. معمولاً هنگام کار ابتدا افکار خود را متمرکز می‌کنم. اگر آشفته خاطر باشم کوشش من برای برقراری ارتباط بی‌نتیجه خواهد بود. همین طور هنگامی که مردم چیزهایی درباره خودشان به من بگویند در کارم اختلال پیدا می‌شود. بهتر آن است که چیزی نگویند و منتظر بمانند تا من حرف بزنم. فقط در این صورت نتیجه مطلوب به دست خواهد آمد.

از پدر و مادر این دختر گمشده خواستم که در خلال کار سکوت اختیار کنند و بر اعصاب خود چیره شوند. آنها نیز چنین کردند. همین که به لباس دخترک دست زدم ناگهان تصاویر زنده‌ای در ذهنم نقش بست. درست مانند آنکه به تماشای یک فیلم سینمایی نشسته‌ام. ناگهان حالم منقلب شد و ساکت ماندم. آنها طاقت نیاورده از من خواستند آنچه را که می‌دانم یا می‌بینم برایشان بگویم. اما کار دشواری بود. وقتی بیش از اندازه اصرار ورزیدند با تأسف سری تکان دادم و گفتم:

–نمی‌خواهم شما را ناراحت کنم، اما متأسفانه دختر شما دیگر زنده نیست!

مادر از شنیدن این سخن زیر گریه زد اما پدر در حالی که او را به دنبال خود می‌کشید گفت:

–بیا برویم. این حرفها چرند است!

شاید بهتر بود سخن امیدوار کننده‌ای به آنها می‌گفتم اما نمی‌خواستم دروغ بگویم. در ذهن خود جسد دختر گمشده را در حاشیه جنگل زیر درختی که از ریشه کج شده بود دیدم. آرزو می‌کردم واقعیت نداشته باشد اما چنین نبود. گفتم:

–متأسفم شما را ناراحت کردم اما حاضرم برای یافتن جسد همکاری کنم.

به اتفاق یک ژاندارم به جنگل رفتیم و جسد دخترک را در نزدیکی جاده درست در زیر یک درخت کج پیدا کردیم. من آن درخت را در ذهن خود دیده بودم. با مشاهده جسد فریاد زدم:

–یک ارابه‌ران جوان او را زیر گرفته و سپس جنازه‌اش را در اینجا انداخته است. قاتل پسر جوانی است که موهای سرخی دارد.

ژاندارمی که همراهمان بود آن نواحی را مثل کف دستش می‌شناخت. ناباورانه گفت:

–اما ارابه‌رانان این ناحیه همگی سن و سال پدر مرا دارند و در میان آنان جوانی وجود ندارد!

پدر داغدیده که قبلاً حرفهای مرا چرند می‌پنداشت حال به گفته‌های من اعتقاد پیدا کرده بود. از این رو اصرار کرد که موضوع دنبال شود. در پرس و جویی که به عمل آمد معلوم شد که برادرزاده یکی از ارابه‌رانان محلی به نام «جرالد» چند روزی است غیبش زده و از خانه عمویش که ارابه‌ران پیری بود گریخته است! همین موضوع تا اندازه‌ای صحت گفته‌های مرا تأیید می‌کرد.

او پسری سرخ موی بود و هنگام دستگیر شدن به همه چیز اعتراف کرد. یک روز بعد از ظهر، هنگامی که عمویش در خواب بود از فرصت استفاده کرده ارابه را برداشته بود تا با آن گشتی بزند. اسبها رم کرده و دیوانه‌وار ارابه را در روی جاده به حرکت در آورده بودند و پس از زیر گرفتن دخترک بی‌گناه که قصد عبور از عرض جاده را داشته، مسافتی جلوتر متوقف شده‌اند. پسرک که سخت به وحشت افتاده بود از ارابه پیاده شده جسد دختر را از سر راه برداشته زیر آن درخت انداخته بود!

راز جواهر مسروقه!

روزی از طریق خبرها مطلع شدم که جواهرات گرانبهایی از کلیسای مشهور «وست مینستر» در انگلستان به سرقت رفته است. این حادثه در دسامبر ۱۹۵۰ اتفاق افتاده بود و روزنامه‌های آن زمان با عناوین درشت این خبر را در صفحات اول خود منتشر ساختند و طی مقالاتی انتقادآمیز، پلیس لندن را به باد استهزاء گرفتند.

اداره کارآگاهی لندن موسوم به «اسکاتلندیارد» که با همه مهارت و تجربه‌اش موفق به دستگیری سارقان نشده بود سرانجام در کمال بی‌میلی و تنها از سر لاعلاجی دست به دامن من شد و درخواست کمک کرد. نماینده‌ای به شهر «دوردرکت» اعزام داشت تا با من گفتگو کند. نماینده «اسکاتلندیارد» که کارآگاهی برجسته بود از من دعوت کرد تا همان روز همراه او با هواپیما به لندن بروم. او گفت: قبلاً چیزهایی درباره شما شنیده‌ایم و از همکاری شما با پلیس هلند آگاهیم.

ترجیح دادم سکوت کنم. اما هنگامی که از کم لطفی پلیس نسبت به افرادی مانند خودم گلایه کردم، مأمور «اسکاتلندیارد» گفت: راستش ما ترجیح می‌دهیم مسایل را با روشهای معمولی خود حل کنیم. مگر آنکه با پرونده غامض و پیچیده‌ای روبرو شویم که در آن صورت از استعداد افرادی نظیر شما استفاده می‌کنیم. البته این به آن معنی نیست که به کارتان اعتقاد نداشته و نداریم، و گرنه شما الان اینجا نبودید!

در داخل هواپیما نیز از من قول گرفت تا زمانی که موضوع هنوز داغ است در این باره با کسی سخن نگویم. من هم پذیرفتم. می‌دانستم که مایل نیستند بهانه‌ای به دست خبرنگاران بدهند. در این مورد خاص، نتیجه و فرایند کار مهم بود که در نهایت به نام «اسکاتلندیارد» تمام می‌شد! در فرودگاه لندن تعدادی از مأموران اسکاتلندیارد با لباسهای مبدل انتظار ورود مرا می‌کشیدند و پس از آشنایی با من از آنجا یکراست مرا به صحنه سرقت یعنی کلیسای «وست مینستر» بردند. تنها چیزهایی که از سارقین برجای مانده بود مقداری سیم و یک ساعت مچی بود که به من اجازه دادند به آنها دست بزنم. به محض آنکه این وسایل را لمس کردم چهره سارقین و جاده‌ای که از آن عبور کرده بودند در ذهنم نقش بست. اما موضوع حساس بود و نمی‌خواستم در شروع همکاری با اسکاتلندیارد بی‌گدار به آب بزنم.

پس از ساعتها تمرکز بر روی نقشه بزرگی از شهر لندن سرانجام انگشت خود را به آرامی روی نقشه گذاشتم و در حالی که جاده‌ای را نشان می‌دادم گفتم:

–سارقین که تعدادشان چهار نفر است از این جاده عبور کرده‌اند و سنگ قیمتی «اسکون» را هم با خود برده‌اند!

قبلاً هیچگاه شهر لندن را ندیده بودم و با خیابانهای آن شهر آشنایی نداشتم. اما همه ساختمانهایی را که در طول این جاده وجود داشت برایشان تشریح کردم و مشخصات کامل سارقین را که سه مرد و یک زن بودند توصیف کردم.

یک ماه بعد تمامی سارقین دستگیر شدند و به



«پیتر هورکاس» را به محل آتش‌سوزی بردند تا مجرم اصلی را پیدا کند!

طوری که شـــنیدم مشخصات ظاهری آنها با آنچه من بیان کرده بودم کاملاً مطابقت داشت!

آتش‌سوزی هولناک!

یک ســال بعد آتش‌سوزی مهیبی در بخشی از شهر قدیمی «آرنهم» در هلند رخ داد. شدت آتش‌سوزی به اندازه‌ای بود که مهار کردنش امکان نداشت. دویست تن از کارکنان اداره آتش‌نشانی، مأمور خاموش کردن آتش شـــدند ولی شـعله‌های ســرکش همچنان زبانه می‌کشـــید و آتش به انبارها و پلهای شهر سرایت کرد. چند هفته پس از این آتش‌ســوزی عظیم به اتفاق یکی از دوســتان به آن شــهر رفتم. یک شــب هنگامی که از خیابان می‌گذشـــتیم ناگهان ایســـتادم و به دوستم گفتم که احساس می‌کنم به زودی آتش‌سوزی دیگری اتفاق خواهد افتاد و این آتش‌سوزی در نقطه‌ای میان این شهر و شــهر دیگری به نـام «نای‌میگن» که در نزدیکی مرز آلمان قرار دارد رخ خواهد داد. دوســتم که به حرفهای من شک نمی‌کرد گفت که بهتر است پلیس را در جریان امر قرار دهیم. هر دو به سوی اداره پلیس به راه افتادیم. وقتی به آنجا رســیدیم دریافتیم که درست چند دقیقه قبل از ورود ما یک چنین آتش‌سوزی در مزرعه شخصی به نام «یانسن» اتفاق افتاده است!

مأموران پلیس از سخنان ما دچار تردید شدند و به ما سوءظن پیدا کردند. خود را معرفی کردم اما آنها مرا نمی‌شــناختند. حتی اسمم هم به گوششان نخورده بود! گفتم درباره من می‌توانید از پلیس شــهر «دوردرکت» تحقیق کنید. اگر تا کنون حافظه‌شــان را از دست نداده باشــند فکــر می‌کنم مرا به جا بیاورنـــد! اما قبلاً تصمیم گرفتم یک چشمه از عملیات خود را نشانشان بدهم. در حالی که چشمانم را بسته بودم محتوی جیبهای رییس پلیس را اعلام کردم. حتی مارک مدادی که افسر پلیس در جیب داشت ذکر کردم! رییس پلیس از سخنان من بــه حیــرت افتاد و دعوت کرد که فردای آن روز همراه آنها به محل آتش‌سوزی برویم.

مزرعــه خانواده‌ای به نام «یانســن» با اصطبل‌ها و انبارهــای علوفــه و دیگر تجهیــزات مزرعه به کلی در آتش ســوخته بود و در حدود ۱۴۰۰۰۰ پوند خسارت وارد شــده بــود کــه در آن زمان مبلغ قابــل توجهی به شــمار می‌رفت. شخص ناشناسی عمداً آنجا را به آتش کشــیده بود اما پلیس نمی‌دانست این شخص کیست و انگیزه‌اش از این کار چه بوده است؟

وقتی به آنجا رســیدیم فقط تلی از خاکستر بر جای مانـده بود! در حالی که درون خاکســترها به جســتجو می‌پرداختیم یک آچار پیچ گوشتی پیدا کردم و آن را در دست گرفته ساکت ماندم. پس از لحظاتی گفتم:

–باید به دنبال پســربچه‌ای بگردیم. او عامل اصلی این آتش‌سوزی است.

ســپس از رییس پلیس خواســتم کــه عکس همه پسربچه‌های آن منطقه را برایم بیاورد.

یکــی از مأمــوران گفت: امــا ایــن کار خیلی وقت می‌گیرد. تازه معلوم نیست که...

رییس پلیس حرف او را قطع کرد و گفت:

–عکس کلیه دانش‌آموزان شــهر در کتاب سالانه دبیرستانها چاپ شده است. اگر نوع عکس برای آقای «هورکاس» مهم نباشــد می‌توان از آن کتاب اســتفاده کرد.

گفتــم: من فقط عکس می‌خواهم. مهم نیســت چه جور عکسی باشد!

وقتــی کتاب را حاضر کردند همه عکســهای آن را کــه در حدود ۵۰۰ عکس بود یکی پس از دیگری مورد بررســی قرار دادم و سرانجام انگشت خود را روی یکی از آنها گذاشــتم و فریاد زدم: خودشه! این همان پسری است که می‌خواهم با او صحبت کنم!

پســری که متهم شــده بود فرزند ۱۷ ســاله یکی از ثروتمندان شهر بود. رییس پلیس و همکارش با تعجب نگاهی به من انداختند. آشکار امعلوم بود که دچار تردید شده بودند و نسبت به این اتهام اطمینان نداشتند. برای آنکه آنان را از شک و تردید خارج سازم گفتم:

–در یکی از جیبهای این پســر یک قوطی کبریت و در جیب دیگرش یک شیشه بنزین فندک پیدا خواهید کرد در حالی که او اصلاً سیگار نمی‌کشد!

پس از اندکی درنگ ســرانجام پســرک را به اداره پلیس آوردند. رییس پلیس به او دستور داد که محتوی جیبهایــش را بیــرون بریزد. اما جیبهایــش خالی بود! رییس پلیس نگاه معنی داری به من انداخت و ســاکت ماند! پســر ۱۷ ساله نیز همه چیز را انکار کرد. من که از این نمایش سخت کفری شده بودم ناگهان فریاد زدم:

–ای دروغگوی پســت فطرت، پاچه شلوارت را بالا بزن و آثار خراشــهایی که هنگام فرار از آتش و عبور از سیم خاردار روی پایت به جای مانده نشان بده!

پیش‌بینــی من کاملاً درســت از آب در آمد. روی پای پسرک آثار خراشیدگی دیده می‌شد. چنان عرصه را بر او تنگ کردم که ســرانجام نتوانســت این وضع را تحمــل کنـــد. در حالی که به گریه افتاده بود به همه چیز اعتــراف کرد. حتــی اعتراف کرد که کبریت و بنزین را در محلی پنهان کرده اســت! این پســر شــریر را روانه دارالتأدیــب کردند و به این ترتیب موفقیت دیگری در زمینه همکاری با پلیس محلی و کمک به کشــف جرایم در کارنامه من ثبت شد!

هفته آینده: معمای قتل کشیش بلژیکی

ادامه دارد

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

کــه دیــدم مأمور پلیس جلو در اســت. او با دیدن من دســتبند به دســتم زد! اصلاً باورم نمی‌شــد به این ســرعت لو رفته باشیم و در کمتر از یک ساعت گیــر بیفتیم. مأمورها وارد خانه شــدند و در مقابل چشــمان متعجب و حیرت‌زده پــدر و مادرم تمام خانه را گشتند و حتی کمد خودم را زیر و رو کردند، اما نمی‌دانم چطور شد که پولها و طلاها را ندیدند. در تمام آن مدت آرزو می‌کردم در آن لحظه و در مقابل چشم پدر و مادر و خواهر و برادرم آنها پولها و طلاهــا را پیدا نکننــد. از اینکه آبرویم جلوی آنها برود خجالت می‌کشــیدم. خدا خدا می‌کردم وقتی پول‌هــا را پیدا می‌کنند من داخل خانه نباشــم! که خدایی بود و آن لحظه پول‌ها و طلاها را پیدا نکردند. بعد مرا ســوار ماشین کردند و بردند به منزل خاله پــدرم. در تمام طول راه من گریه می‌کردم و قســم می‌خوردم که من کاری نکردم، به آنجا که رسیدیم تــا بازپرس پرونده مرا دیــد جلو آمد و کمی نگاهم کرد و بعد گفت: «خودش است، ببریدش!»

بــدون هیــچ ســوال و جوابی. مرا بردنــد اداره آگاهی. ســاعت نزدیک ۹ شــب بــود. خوب یادم هست آن شب تا ساعت چهار صبح تحت بازجویی بودم، اما مقاومت کردم و اســم هیچ کدام از بچه‌ها را نگفتم.

بعد مرا فرســتادند انفرادی. روز شــنبه دوباره بازجویی‌ها شــروع شــد اما باز مــن حرفی نزدم تا اینکه بچه‌ها خودشــان، خودشان را لو دادند. بهرام گوشــی تلفن همراه خاله پدرم را برداشــته بود و از طریق همان رد او را زدند و آدرس خانه‌شان را پیدا کردند. بهرام به قول خودش با زرنگی فرار می‌کند، امــا مأموران پــدرش را جای او می‌گیرند و می‌برند آگاهی. چند روز بعد هم بهرام به خاطر پدرش ناچار خــود معرف به آگاهی می‌رود و بعد هم نوبت نادر می‌رسد و به این ترتیب هر سه دستگیر می‌شویم و این ماجرا به پایان می‌رسد.

امــا روز دادگاه نــادر و بهــرام بــه خاطر آنکه جرمشــان یعنی قتل بین ســه نفرمان تقسیم شود و حکم ســنگین نگیرند می‌گویند که هنگام ارتکاب جــرم مــن هم در اتاق بودم و پاهــای مقتوله را نگه داشته بودم.

من هر قدر قسم خوردم که نبودم، به دلیل آنکه آنها دو نفر بودند و من یک نفر، حرفم را باور نکردند در نتیجه نادر به عنوان متهم ردیف اول به سه سال حبس و قصاص محکوم شــد. من بــه عنوان متهم ردیف دوم بیست و هشت سال حبس گرفتم و بهرام به عنوان متهم ردیف سوم یازده سال حبس.

مــن، بهــرام و نادر را مقصــر نمی‌دانم. اگر آنها دوســتان خوبــی برای من نبودند، من هم دوســت خوبی برای آنها نبودم، امروز به این نتیجه رسیده‌ام که دوســت خوب وجــود ندارد. فقط پــدر و مادر دوستان قابل اعتماد هستند.

اراده هر کس در برابر مقدرات او ایستاده و در حول محور تکامل وی می‌چرخد • پیتاگور

عجیب‌ترین ابر

تصویر زیبایی که مشاهده می‌کنید در واقع یک اتفاق نادر و اعجاب‌آور طبیعی را نمایش می‌دهد. ابرهای رنگینی که نشان داده شده‌اند، بر فراز قله اورست که به بام جهان مشهور است و در کشور نپال قرار دارد شکل گرفته است. در حقیقت نور خورشید به درون ابر نفوذ کرده و از آنجا به داخل قطرات آب که بر اثر ارتفاع بالا به کریستال‌های یخی تبدیل شده‌اند، راه یافته‌اند. تفاوتی که رنگ‌های مختلف نشان می‌دهند به دلیل دماهای مختلفی است که قطرات آب را یخزده کرده است. البته این رنگ‌های زیبا و اعجاب‌انگیز تنها در بخش‌هایی قابل رویت هستند که ابرها روی اورست ضخامت چندانی نداشته باشند، و در جایی که ابرها ضخامت دارند، رنگ‌ها قدرت عبور از لایه‌های ابر را ندارند.

اعجاب‌آور بودن این واقعه طبیعی از آن حیث است که تنها در لحظاتی بسیار کوتاه چنین رنگ‌های زیبایی شکل می‌گیرد. در این میان یک کوهنورد روسی به نام «بارتونوف» در حالی که مشغول صعود از دامنه اورست بود، ناگهان شاهد این اتفاق می‌شود و با دوربین آماده خود از این صحنه که به ندرت شکار شده عکس می‌اندازد.

بزرگترین تلسکوپ تاریخ ساخته شد



پس از آنکه عمر تلسکوپ «هابل» پس از سال‌های متمادی خدمت سپری شد، مسؤولان ناسا بر آن شدند تا جانشین هابل را این بار به گونه‌ای طراحی کنند که بزرگترین تلسکوپ تاریخ ساخته شود. همان گونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، آخرین تلاش‌ها برای تکمیل تلسکوپ جدید که نام «جیمز وب» برای آن انتخاب شده در حال انجام می‌باشد و تلسکوپ تازه، آزمایش‌های قبل از پرواز به فضا را در دستور کار خود قرار می‌دهد. اما از خصوصیات این تلسکوپ عظیم همانا کار گذاشتن ۱۸ آیینه در آن می‌باشد که در مجموع در کنار هم یک آیینه ۶/۵ متری را تشکیل داده‌اند که تلسکوپ را قادر می‌سازد، تا از تمامی ۳۶۰ درجه اطراف خود تصویربرداری کند. نکته جالب درباره تلسکوپ جدید این است که بر خلاف هابل که در فاصله چند صد کیلومتری از جو زمین در مدار آن گردش می‌کرد، تلسکوپ جیمز وب با یک راکت قدرتمند به نام «آرین» به فاصله ۱/۵ میلیون کیلومتر از سطح زمین فرستاده می‌شود و آنجا پس از جدا شدن از راکت تلسکوپ مانند یک گل نورس، شکفته می‌شود و در فضا کار خود را آغاز می‌کند.

حال از چنین فاصله‌ای تلسکوپ قادر خواهد بود تا از بسیاری از سیارات دور دست و حتی خارج از منظومه خورشیدی، تصاویر نایابی را که حاکی از اطلاعات گرانبهایی می‌باشد، به زمین مخابره کند. برای پرواز تلسکوپ به چنین فاصله دوردستی ناسا ابتدا سال ۲۰۱۴ را انتخاب کرده بود، اما به دلیل برخی از کارهای تکمیلی مربوط به راکت اکنون پرتاب تلسکوپ تا سال ۲۰۱۸ به تأخیر افتاده است اما در هر حال اطلاعاتی که تلسکوپ جیمز وب به زمین خواهد فرستاد، در نوع خود بی‌نظیر خواهد بود.

فیلمبرداری و نمایش

سرانجام تولید کنندگان در سونی مشکل نیاز به پروژکتور را برای نمایش فیلم حل کردند و دوربین فیلمبرداری پس از تصویربرداری و یا گرفتن اسلایدها، قادر است تا به عنوان پروژکتور کار نمایش را هم انجام دهد. در واقع به هیچ نوع عملیات تازه‌ای نیاز نیست و پس از فیلمبرداری شخص می‌تواند روی یک دیوار تصاویر برداشته شده را به نمایش بگذارد. اندازه فیلم و تصاویر روی دیوار حداکثر یک و نیم متر می‌باشد که می‌توان آن را در اندازه کوچکتری هم به نمایش گذاشت. در حقیقت هیچگونه فاصله زمانی میان فیلمبرداری و نمایش آن وجود ندارد، حتی در صورت لزوم هم این امکان وجود دارد که همزمان با فیلمبرداری کار نمایش هم انجام شود. سونی این دوربین پروژکتور را اکنون به قیمت ۱۹۰۰ دلار به بازار عرضه کرده است و طراحان به دنبال آن هستند تا تصاویر را روی پرده‌های بزرگتر و حتی سینمایی هم نمایش دهند.



یخ‌شکن



رکورد تازه در هم شکستن یخ با بیشترین ضخامت سرانجام در شمال آلاسکا و در فاصله کمی در قطب شمال به دست آمد. یک زیردریایی اتمی آمریکایی موسوم به «آناپولیس» همان گونه که در تصویر مشاهده می کنید در حالی که در زیر آبهای اقیانوس منجمد شمالی مشغول حرکت بود از آن خارج و وارد سرزمین یخی آلاسکا شده است و آنگاه سرزمین سراسر یخ به ضخامت یک متر را در نوردیده است.

این زیردریایی ماه گذشته حرکت در داخل سرزمین آلاسکا را به عنوان تمرینی برای مقاومت سرنشینان در برابر سرما و شرایط بسیار مشکل به انجام رساند که در حین این سفر تمرینی از ضخیم ترین سرزمین یخی عبور کرد. حال قرار است که آناپولیس برای ۹۰ روز به حرکت و یخ شکنی خود در آلاسکا ادامه دهد و طبق برنامه قرار است تا وارد قطب شمال شده و احتمالاً سرزمینی یخی با ضخامت بیشتری را به عنوان رکوردی جدید پشت سر گذارد.

حباب برای تنفس



مدت‌ها بود که جانور شناسان در عجب بودند نوعی عنکبوت که به عنکبوت دوزیستی مشهور است چگونه می تواند از روی خشکی به داخل آب رفته و در اعماق آب هم ساعت‌ها بدون هیچ مشکلی به سر برد. چرا که عنکبوت مانند قورباغه و یا ماهی دارای آب‌شش نیست که آن را قادر سازد در زیر آب هم تنفس کند. پس از مطالعات فراوان و انجام آزمایشات مختلف به کمک تصویری که آن را مشاهده می کنید و بسیار روشن کننده می باشد پژوهشگران پی به این نکته بردند که عنکبوت مذکور پس از ورود به درون آب به کمک اکسیژنی که بر روی خشکی برای خود ذخیره کرده حبابی درون خود تشکیل می‌دهد و آنگاه درون حباب که مانند یک چادر می‌باشد تنفس و زندگی می کند. در حقیقت این موجود تنها گونه‌ای است که از چنین سیستمی برای زیست در خشکی و آب بهره می‌برد و نمونه دیگری در جهان وجود ندارد. عنکبوت دوزیستی در اروپا و آسیای شرقی محیط زیست خود را تشکیل داده است. نکته جالب اینکه اگر عنکبوت در اعماق آب نیاز به انجام فعالیت‌های دیگری مانند تغذیه و امثال آن داشته باشد آنگاه حباب تشکیل شده به دور خودش را توسعه می‌دهد و آن را بزرگتر می کند تا درون آن قدرت مانور و تحرک داشته باشد. این عنکبوت در میان هیجان‌انگیزترین کشف‌های جانوری، طی ربع قرن قرار گرفته است.

دوچرخه با ترمز نامرئی



در نگاه اول دوچرخه‌ای که در تصویر نشان داده شده به غیر از زیبایی ظاهری و شکل مدرن آن کاملاً عادی به نظر می‌رسد. اما زمانی که خوب به تصویر دقت کنیم متوجه می‌شویم در این دوچرخه سیستم ترمز وجود ندارد، می‌دانیم در دوچرخه‌های عادی معمولاً از دسته دوچرخه سیمی به طرف چرخ‌های آن کشیده شده که ترمز آن را تشکیل می‌دهد و راننده با فشار دادن دسته‌ها، دوچرخه را متوقف می کند. اما تولید کنندگان در کانادا، به جای ترمز سیمی از علائم رادیویی برای ترمز استفاده کرده‌اند. بدین ترتیب راننده با اشاره دست روی وسیله کوچکی که روی دسته دوچرخه قرار دارد باعث می‌شود علائمی فرکانسی از آن وسیله به یک جعبه کوچک که در کنار چرخ‌ها قرار دارد منتقل شود و آنگاه دستور توقف چرخ‌ها به وسیله فرکانس‌ها داده می‌شود. این دوچرخه از جانب تولید کننده‌ای به نام «دیماک» در کانادا طراحی و تولید شده و بهای اولیه‌ای که برای آن در نظر گرفته شده، دو هزار دلار می‌باشد. دوچرخه مذکور در چند رنگ به بازار عرضه شده است.

• مسعود فرزاد

یک هفته حادثه

کریم ملکی

دختران دم بخت بخوانند

مردی که پس از سه بار رهایی از زندان به شیوه همیشگی از دختران دم‌بخت کلاهبرداری می‌کرد و با شکایت ۱۶ شاکی جدید دستگیر و محاکمه شد.

چندی پیش مأموران در جریان یک درگیری خیابانی قرار گرفتند که طی آن دو زن با یک مرد جوان درگیر شده و ادعا می‌کردند او یک مهندس قلابی است که آنها را به بهانه ازدواج فریب داده و از هر کدام ۵ میلیون تومان کلاهبرداری کرده است.

بدین ترتیب مأموران سر رسیدند و مرد جوان را دستگیر کردند و یکی از دخترهای جوان در این درگیری گفت، سه ماه پیش در یک موسسه همسریابی با «سعید» آشنا شدم او که خود را مهندس راه ساختمان معرفی کرده بود، به راحتی فریبم داد و در مدت کوتاهی بعد از خواستگاری گفت، قصد پیش‌فروش آپارتمان‌های در حال ساخت را دارد و به من هم پیشنهاد داد با پرداخت ۵ میلیون تومان پیش‌قسط، صاحب آپارتمان شوم. چندی بعد سعید مجدداً به محل کارم آمد و خودرویم را برای انجام کاری امانت گرفت و در حالی که به رفتارش مشکوک شده بودم، تعقیبش کردم و دقایقی بعد او زن جوانی را سوار کرد و بعد هر دو به گشت‌زنی در خیابان‌ها پرداختند. بنابراین وقتی طاقتم تمام شد با «ناهید» رو در رو شدم، اما در کمال ناباوری فهمیدم هر دو نامزد سعید هستیم. در اینجا بود که سعید قصد فرار داشت که ما با کتک کاری او را تحویل مأموران دادیم. ناهید هم در بازجویی گفت: سعید عین کاری را که با شیما کرده بود، با من کرد، او ۵ میلیون از من بابت خرید آپارتمان گرفت و ما مدت یک ماه است که با هم نامزدیم.

در ادامه مأموران در بازرسی از لباس‌های سعید نیز یک فقره کارت شناسایی کشف کردند که نشان می‌داد او خود را مهندس معماری معرفی کرده است.

پلیس در ادامه بررسی و تحقیقات دریافت او یک زندانی سابقه‌دار به نام «ارسلان» است که از سال ۷۴ تا ۸۴ به همین شگرد دست به چندین فقره کلاهبرداری زده است.

بدین ترتیب سعید پس از مواجه حضوری با شاکیان به دادگاه جزایی تهران فرستاده شده و قاضی دادگاه پس از بررسی محتویات پرونده، متهم را روانه زندان کرد.

کارگاه پنهانی سکه‌های تقلبی کشف شد

طلافروش ورشکسته‌ایی که با طراحی توطئه‌ای خانه پدرش را کارگاهی برای ساخت سکه‌های تقلبی کرده بود، دستگیر شد.

چندی پیش مرد طلافروشی با مراجعه به دادیاری اول دادسرای شهید محلاتی تهران پرده از تبهکاری جوان ۲۵ ساله‌ای که به وی سکه‌های تقلبی فروخته بود برداشت.

او گفت: مرد جوانی ۱۲ سکه یک گرمی طلا را برای فروش نزدم آورد و سکه‌ها بر چسب معتبر داشت و حتی با لمس انگشتان از واقعی بودن آنها مطمئن شدم و چون آرم، وکیوم و همه مواردی که برای یک طلافروش باتجربه‌ای مثل من آشناست، مشخص بود، شکی نکرده و سکه‌ها را خریدم اما در بررسی بعدی متوجه شدم تمام سکه‌ها تقلبی است.

با دستور بازپرس، پرونده در اختیار کارآگاهان مبارزه با جعل و کلاهبرداری قرار گرفت و آنان با توجه به شرایط ویژه بازار داخلی و جهانی سکه و تحقیقات گسترده تصویر مرد تبهکار را از دوربین مداربسته طلافروشی به دست آورده و در اختیار ارگان‌های نظامی قرار دادند و همزمان با این اقدامات، پلیس با فروش گسترده این سکه‌های تقلبی به طلافروشی‌ها رو به رو شد تا اینکه چند روز پیش خبر رسید که «محمد» ۴۴ ساله ردیابی شده است.

بنابراین کارآگاهان فوراً خانه محمد در خیابان ۱۷ شهریور را محاصره و وی را دستگیر کردند که در بازجویی جوان کلاهبردار اعتراف کرد سکه‌ها را از مردی به نام «مجید» گرفته است. بدین ترتیب مأموران پس از بررسی و تحقیقات دو برادر ۳۸ و ۴۰ ساله به نام‌های «مجید و امجد» که در خانه پدری‌شان در حال ساخت و جعل سکه‌های طلا بودند را غافلگیر و دستگیر و در بازرسی از کارگاهشان، هزاران برچسب و موارد مربوط به پرس و چاپ سکه‌ها کشف کردند. پرونده دو برادر و همدستشان همچنان در دستور کار تیم تحقیق از پایگاه ششم پلیس آگاهی قرار دارد و کسانی که اقدام به خرید این سکه‌ها کرده‌اند، می‌توانند برای پیگری پرونده و شکایت به پایگاه ششم تهران مراجعه کنند.

سهل‌انگاری برقکار مشکل‌ساز شد

پیکر بی‌جان مردی که بر اثر برق گرفتگی جان خود را از دست داده بود در فروشگاه الکتریکی‌اش پیدا شد.

در پی تماس گروهی با شماره ۱۲۵ مبنی بر نیمه باز بودن کرکره فروشگاه الکتریکی و مشاهده مردی میانسال که کف مغازه افتاده است، بلافاصله گروه امداد و نجات سازمان آتش‌نشانی در محل حادثه واقع در شهرک ولی‌عصر خیابان ولی محمدی تهران حضور یافته و مشاهده کردند پیکر مرد میانسالی در داخل فروشگاه افتاده و جمعیت زیادی اطراف آن جمع شده‌اند.

بدین ترتیب پس از متفرق کردن جمعیت در بررسی اولیه مأموران آتش‌نشانی مشخص شد که مالک مغازه به نام «بهمن» ۴۱ ساله که روی کف فروشگاه افتاد، بر اثر برق گرفتگی جان باخته است.

نجات‌گران بی‌درنگ با قطع برق فروشگاه، بدن وی را از سیم برق که درون دستش قرار داشت جدا کرده و سپس جسم بیجان او را به بیرون منتقل کرده و به پزشکی قانونی انتقال دادند. فرمانده نجاتگران آتش‌نشانی معتقد است سهل‌انگاری، عدم رعایت نکات ایمنی و نیز اتصالی در برق علت اصلی این حادثه بود.

مرگ عجیب یک مادر و فرزند

حادثه تلخ و دلخراشی که هفته گذشته برای یک خانواده ایرانی در دبی رخ داد، تمام هموطنان ایرانی مقیم این کشور را متأثر کرد.

این خانواده ایرانی که شامل پدر و مادر، دختر ۱۴ ساله و پسر ۵ ساله بودند از مدتی قبل در دبی زندگی می‌کردند و محل سکونت آنها آپارتمانی در یک برج بلند بود اما روز حادثه در حالی که پدر خانواده در سفر به سر می‌برد، مادر، دختر ۱۴ ساله‌اش را برای رفتن به مدرسه آماده کرد و همراه او به محوطه مقابل ساختمان رفت تا دخترش سوار سرویس مدرسه شود.

در این میان کودک ۵ ساله سرش را از پنجره ساختمان بیرون آورده بود تا مادر و خواهرش را تماشا کند، او یک لحظه تعادلش را از دست داد و از همان بالا به پایین پرت شد و در دم جان سپرد.

زن ۳۳ ساله و دختر با دیدن این صحنه شوکه شده و جیغ و فریاد می‌کردند و در یک لحظه مادر شتابان به داخل ساختمان رفت و خودش را به آپارتمانش رساند و لبه پنجره ایستاد. او که دچار شوک روحی شده و هیچ کنترلی بر رفتار و اعمالش نداشت به ناگاه خودش را از پنجره به پایین پرت کرد و جنازه او در چند قدمی جسد پسرش جای گرفت.

دقایقی بعد، امدادگران و مأموران پلیس خودشان را به محل حادثه رساندند و با تحقیق از شاهدان این صحنه دلخراش متوجه اصل موضوع شدند. امدادگران از آنجایی که دختر جوان هم شوکه شده بود، بیم آن داشتند که او نیز خود را بکشد، بنابراین وی را به نزدیکترین بیمارستان انتقال دادند و در ادامه با پدر خانواده تماس گرفتند که وی خود را به دبی رساند. به این ترتیب این حادثه تلخ و اندوه‌بار اینچنین پایان یافت.

انار دشمن سرطان پروستات



سرطان پروستات یکی از بیماری‌های بدخیم مردان است و نتایج تحقیقات نشان می‌دهد که مصرف انار باعث پیشگیری و درمان سرطان پروستات می‌شود.

به گفته محققان میوه انار دارای خواص قوی آنتی اکسیدانی است که می‌تواند به عنوان یک ماده ضدالتهاب و ضدسرطان عمل کند.

مصرف انار در مهار رشد سلولی و مهار سلول‌های مهاجم سرطانی موثر است.

فکر بد نکنید تا سکته نکنید!

تحقیقات جدید نشان می‌دهد افرادی که خوش‌بین هستند و همیشه نیمه پر لیوان را می‌بینند با احتمال کمتری دچار سکته‌های مغزی می‌شوند.

سکته یکی از مهم‌ترین عوامل مرگ و میر و فلج شدن افراد به خصوص در سنین بالاست و بعد از بیماری‌های قلبی و سرطان بیشترین قربانی‌ها را در اکثر کشورهای جهان می‌گیرد.

قبلا هم دانشمندان در تحقیقات خود متوجه تاثیر مثبت خوش‌بینی در پیش گیری از بیماری‌های قلبی و عروقی شده بودند اما این نخستین بار است که محققان رابطه بین این عامل و سکته را بررسی می‌کنند. در این مطالعات مشخص شد، خصوصیات شخصیتی و اخلاقی یک فرد به شدت روی احتمال ابتلا به سکته در او موثر است. دانشمندان سعی کردند، میزان خوش‌بینی را در هر فرد درجه بندی کنند.

به این ترتیب متوجه شدند به ازای هر واحد افزایش خوش‌بینی در یک فرد، احتمال ابتلا به سکته در او تا ۹ درصد کاهش پیدا می‌کند.

مادران باردار کمتر با تلفن حرف بزنند



کارشناس بهداشت پرتوهای وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی گفت: بهتر است مادران باردار مکالمه با گوشی تلفن همراه را کاهش دهند.

مهندس علی گورانی ضمن بیان این مطلب اظهار داشت: خانم‌های باردار مانند کودکان در گروه‌های پرخطر قرار دارند و باید تا جایی که امکان دارد زمان استفاده از تلفن همراه کوتاه باشد به طوری که یک فرد تنها ساعاتی از روز را از تلفن همراه استفاده کند. مادران باردار باید در استفاده از تلفن همراه اصل فاصله، زمان و حفاظ را رعایت کنند و توصیه می‌شود تا جایی که امکان دارد سعی کنند در حین استفاده از تلفن همراه فاصله ۲ تا ۳ سانتی‌متری را رعایت کرده و از هندزفری استفاده کنند.

خطر استنشاق ۶ ساعت دود

به گفته دانشمندان، قرار گرفتن در معرض دود اتومبیل‌ها ممکن است تا ۶ ساعت خطر حمله قلبی را در پی داشته باشد. مطالعات پزشکان بریتانیایی نشان می‌دهد قرار گرفتن در معرض دود اتومبیل‌ها خطر حمله قلبی را افزایش می‌دهد.

بر اساس گزارشات، حمله قلبی تا ۶ ساعت بعد از استنشاق کردن دود خودروها افزایش یافته و پس از گذشت این مدت زمان این خطر دوباره کاهش می‌یابد.

این متخصصان همچنین مدعی هستند قرار گرفن مکرر در معرض دود ناشی از ترافیک امید به زندگی را در انسان کاهش می‌دهد. با این حال آن‌ها معتقدند رژیم‌های غذایی ناسالم و مصرف سیگار مهم‌ترین عوامل بروز حملات قلبی هستند.

۸ کاری که خانم‌ها بهتر از مردها انجام می‌دهند



خانمها معتقدند که می‌توانند بعضی از کارها را به نحو احسن انجام دهند، ولی بهتر است این ادعاها، استدلالی را هم در بر داشته باشند. تحقیقات انجام شده در آمریکا ثابت می‌کند که اکثر بانوان در انجام این ۸ کار از مردان بهترند.

رهایی از شکست عشقی: بر طبق تحقیق انجام شده مشخص شده که مردان در هنگام شکست عشقی، زمان بیشتری را نسبت به زنان در ناراحتی و غم ناشی از جدایی و شکست سپری می‌کنند.

رانندگی در شهر: تحقیقات ترافیکی انجام شده در سال ۲۰۱۰ نشان می‌دهد که ۸۰٪ عاملین تصادفات شهری مردان بوده‌اند. زنان به سبب رعایت احتیاط کمتر از مردان دچار حادثه می‌شوند.

تحصیلات آکادمیک: بر طبق آمار دانشگاه‌ها به ازای هر ۱۰۰ مردی که فارغ‌التحصیل می‌شوند، ۱۸۵ زن را فارغ‌التحصیل می‌کنند.

آدرس دادن و راهبری: محققان دانشگاه سنت جوزف در فیلادلفیا گروهی از مردان و زنان را تحت آزمایش قرار دادند تا آدرس مکان‌های توریستی محبوب را بدهند و به طور کامل شرح دهند که چگونه می‌توان به آنجا رسید. آنها به این نتیجه رسیدند که خانمها خیلی دقیق‌تر از آقایان انجام می‌دهند. محققان معتقدند که بانوان هنگام آدرس دادن پس از اندکی مکث و بررسی کل مسیر آنرا به زبان می‌آورند و این در حالی است که آقایان به محض اینکه از آنها سوال می‌پرسید، شروع به پاسخ دادن می‌کنند و در حین پاسخ دادن مدام خود را تصحیح می‌کنند.

سرمایه گذاری: مردها بیشتر از زنان در فروش سهام خود دچار اشتباه می‌شوند و ضرر بیشتر شامل حالشان می‌شود.

حافظه‌ی بهتر: ۲ مطالعه جدید اثبات کردند که زنان ۵ درصد بیشتر از مردان قدرت به خاطر سپاری کلمات و چهره‌ها را دارند. تحقیقاتی که در سال ۲۰۰۸ که در سوئد انجام شد، نشان داد که زنان قدرت بیشتری در حفظ کلمات، اشیا و تصاویر در ذهنشان دارند.

چکش زدن: زنان ۱۰٪ از مردان در وارد کردن ضربه توسط چکش دقیق‌تر هستند و ضربه را با نیروی متناسب وارد می‌کنند. این نتایج را دانشگاه ماساچوست پس از انجام تحقیقات بر روی زنان و مردان اعلام نمود.

گویندگی اخبار: محققان سوییسی بر این باورند که اخباری که توسط گویندگان زن گفته می‌شوند، اعتبار بیشتری را نزد بینندگان به نسبت اخبار گفته شده توسط مردان کسب می‌کنند.

دندان عقل عامل نامرتبی دندان‌ها نیست

مهدی کاشانی سرپرست بخش تخصصی ارتودنسی دانشگاه علوم پزشکی شاهد گفت: بین رویش دندان عقل و نامرتبی دندان‌ها، رابطه علت و معلولی وجود ندارد. مدت‌ها این تصور وجود داشت که دندان عقل با فشار وارد آوردن به دندان‌های جانبی موجب نامرتبی دندان‌ها می‌شود اما مطالعات جدید نشان داده است که رویش دندان عقل موجب نامرتبی دندان‌ها نمی‌شود. نامرتبی دندان‌ها به دو دلیل ارثی و اکتسابی اتفاق می‌افتد؛ رشد تاخیری فک پایین در اواخر دهه دوم زندگی یکی از عوامل نامرتبی دندان‌ها در فک پایین است. بطور معمول، نامرتبی دندان‌ها در حدود سن ۲۰ سالگی رخ می‌دهد.

کاشانی درباره علل اکتسابی نامرتبی دندان‌ها افزود: گاهی نامرتبی دندان‌ها به این علت است که اندازه دندان‌ها با اندازه فک یکی نیست که این موارد بیشتر در افرادی مشاهده می‌شود که والدین آنها از نظر خصوصیات جثه‌ای، با هم تفاوت زیادی دارند. همچنین برخی افراد به دلیل رژیم غذایی، دندان‌های شیری خود را زود از دست می‌دهند و دندان‌های دایمی با کمبود فضا مواجه می‌شوند. البته روش‌های متعددی برای مرتب کردن و ارتودنسی دندان‌ها وجود دارد.

ما گر انبهاترین موهبت هستی مان، «وقت مان» را نثار آیندگان و آینده سازان می کنیم

دکتر مهرناز انصاری

مصطفی گلیاری



تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۰۶)

سلسله هخامنشیان

پایان قصه کلی‌توس و مرگ اردشیر

خلاصه شماره‌های پیش: *تاریخ تاراج را تا آنجا گفتیم که استرَ به جامه جادوگران رفت تا ایناروس را بکشد ولی نتوانست و گریخت سپس به جامه خود درآمد و به بارگاه ایناروس برگشت و گفت اسیر دشمن بوده است. این بار نیز استر نتوانست او را بکشد. ایناروس فرمان داد استر را با نیش افعی مجازات کنند. از سویی ایرانیان با خشکاندن بستر اصلی رود نیل، کشتی‌های دشمن را به گل نشاندند و در جنگی دلیرانه، یونانی‌ها و سربازان ایناروس را شکست دادند. ایناروس تسلیم شد و مگابیز به او قول داد نخواهد گذاشت کشته شود اما مادر هخامنش به شاه اصرار کرد که ایناروس را به او بدهد تا او را به جرم کشتن پسرش مجازات کند. پس از این ماجرا اردشیر با یونانیان صلح کرد. در آن هنگام فیلسوفی به نام کلی‌توس به ایران آمد و همراه دخترش اسپارینو به ایران آمد و فلسفه خود را که تشویق کردن مردم به خودکشی بود، تبلیغ کرد. چند تن از مردم کرمانشاه از آن فلسفه پیروی کردند و خود را کشتند. مردم علیه اسپارینو شوریدند و اسپارینو به کوچه‌ای گریخت و وارد خانه‌ای شد... دنباله این قصه را بخوانید تا ببینید آن جوان با اسپارینو چه کرد و چه ماجراهای دیگری پیش آمد.*

اسپارینو و هورَمَک

اسپارینو وارد خانه‌ای شد و جوانی را دید که در حیاط زیر درخت گردو نشسته بود.

اسپارینو صدای پای مردانی را که دنبالش بودند، می‌شنید. دَم‌به‌دَم نزدیک‌تر می‌شدند. اسپارینو در را بست و با نگاه دنبال راهی گشت تا به بام برود و بگریزد. شتابان به حیاط رفت و خواست چیزی بگوید ولی صدای در زدن او را خاموش کرد. جوان برخاست و بی آن که به اسپارینو نگاه کند، به سوی در رفت و پرسید: کیست؟

مردی گفت: هورَمَک در را باز کن! دختر کلی‌توس گریخته است. شاید به خانه تو آمده باشد.

هورَمَک در را باز کرد و گفت: دختر کلی‌توس؟ همان که اسپارینو نام دارد؟ چرا گریخته است؟

ـ می‌گویند پیروان پدرش چند تن را به خودکشی واداشته‌اند. مُروّجان خودش نیز خودکشی کرده‌اند.

هورمک گفت: من در حیاط نشسته بودم. کسی را ندیدم که وارد حیاط شود...

آنها شتابان رفتند. هورمک در را بست و به اسپارینو نگریست و گفت: چرا مردم را به خودکشی وادار می‌کنید؟ در حالیکه زندگی زیباست و لذت‌های فراوان دارد. اسپارینو گفت: کلی‌توس می‌گوید کسی که خود را می‌کشد، به این نتیجه رسیده که از زندگی لذت نمی‌برد و به پایان راه رسیده است.

هورمک گفت: اینک خسته و نگرانی. وقتی دیگر با هم سخن خواهیم گفت. اینک به آن اتاق برو و بیاسای.

ـ آیا پیمان می‌دهی که مرا به همسایگانت ندهی؟

ـ پیمان می‌بندم. زیرا تو گناهی نداری و اگر کسی خودش را کشته، تو مقصر نیستی.

لختی بعد اسپارینو بازیرکی فلسفه کلی‌توس را به هورمک قبولاند و او و همسرش را با خویش هم‌عقیده کرد، هورمک هم گفت که عقیده‌اش را ترویج خواهد کرد.

اسپارینو شادمان شد و گفت: تا هنگامی که پیروان ما زیاد نشده‌اند، باید کارمان را پنهانی انجام بدهیم.

آنها کار خود را آغاز کردند و چندی که گذشت، کلی‌توس نیز به کرمانشاه آمد و پیروانش را به نسا (ماهیدشت) برد. پس از یک ماه بیست و هشت نفر به آنان پیوستند و خود را کشتند.

کتزیاس نوشته است: «چون این خبر به اردشیر درازدست رسید، مارسیبومان را به نسا گسیل کرد تا این فتنه را بخواباند. او از موبدان پارس بود ولی مانند مردم عادی به نسا رفت تا بتواند با پیروان کلی‌توس آشنا شود. هنوز موفق نشده بود که کلی‌توس او را دید و شناخت. بی‌درنگ به نهانگاه رفت و یکی از پیروانش را به سوی او فرستاد.»

فرستاده کلی‌توس با مارسیبومان طرح دوستی ریخت و او را به خانه خود برد. شب که شد، کلی‌توس به دیدار مارسیبومان رفت و در خلوت با او سخن گفت. فردای آن شب، روزبانان جنازه مارسیبومان را در میدان شهر پیدا کردند که نامه‌ای در مشت داشت که در آن نوشته شده بود تحت تأثیر کلی‌توس چون لذت از زندگی نمی‌برد خودکشی کرده است.

ماجرای خودکشی موبد بزرگ، مارسیبومان، در نسا و شهرهای اطراف پیچید و مردم از هر سو فوج فوج به سوی نسا رفتند. کلی‌توس که اینک می‌دید پیروان بسیاری پیدا کرده است، به میدان شهر آمد و گفت:

ـ من چیزی نگفته‌ام که برای شما خطرناک باشد. من گفته‌ام اگر از زندگی لذت نمی‌برید، خود را بمیرانید. حتی موبد بزرگ پارس، مارسیبومان که از سوی اردشیر درازدست آمده بود تا ثابت کند که فلسفه من پوچ است، تسلیم فلسفه من شد و خود را کشت. پادشاه ایران زمین نمی‌گذارد سخنانم را به گوش مردم برسانم زیرا بیم دارد همه مردم عادی خود را بکشند و معلوم شود در روزگار پادشاهی او کسی از زندگی خرسند نیست و...

کتزیاس در این باره شرح مفصلی نوشته است که برای کوتاه شدن سخن، به همین بسنده می‌کنم که پیروان کلی‌توس همان روز حاکم نسا را عزل کردند و کلی‌توس را به جایش نشاندند. او کارها را به دخترش و هورمک سپرد و خودش به آموزش پیروانش مشغول شد. اسپارینو و هورمک گروهی از مروجان را به شهرهای دیگر فرستادند تا مردم را به نسا فرا بخوانند. به زودی ارتشی نیرومند در نسا گرد آمدند و کلی‌توس فرمان داد به سوی کرمانشاه حرکت کنند. کتزیاس، این سفر را سفر مرگ نامیده است زیرا سربازان کلی‌توس در مسیر خود تا کرمانشاه، هر جا به مخالفان خود می‌رسیدند، فرمان می‌دادند گودال‌های بزرگی بکنند سپس وارد گودال شوند و خود را بکشند. کتزیاس توضیح داده که چون مردم راضی به کشتن خود نمی‌شدند، سربازان کلی‌توس آنان را به تیر می‌بستند آنگاه اعلام می‌کردند گروهی از مردم که از حکومت اردشیر درازدست ناراضی بودند، خود را کشتند.

کلی‌توس و لشکریانش به آسانی وارد کرمانشاه شدند و در جنوب رودخانه قره‌سو خیمه زدند. این رود که امروز از رودهای کوچک آن منطقه است، در قرن چهارم پیش از میلاد بسیار پر آب و خروشان بود و هنگام بهار چنان طغیان می‌کرد که کسی نمی‌توانست از آن بگذرد. کلی‌توس نیز در بهار به این رود رسید و ناچار شد اردوگاه خود را برپا کند و منتظر آرام شدن قره‌سو بماند. مرکز حکومت کرمانشاه در شمال شهر و آن سوی رود بود بنابراین حکمران کرمانشاه (آرازپَرَه‌ثُوَه) تا فروکش کردن طغیان رود که دو ماه طول می‌کشید صبر کرد.

آرازپَرَه‌ثُوَه فرمان داشت که کلی‌توس را زنده دستگیر کند و او را وادارد با موبد بزرگ باختر مباحثه کند همچنین به قتل مارسیبومان اقرار کند و گواهی بدهد که او خودکشی نکرده بود.

شبی که آب قره‌سو فروکش کرد، گروهی از بزرگان روستاهای غرب کرمانشاه به بخش جنوبی شهر آمدند و اعلام کردند به دیدار کلی‌توس آمده‌اند. کلی‌توس آنها را پذیرفت و از خواسته آنها پرسید. یکی از آنها گفت: نامم پاسه‌بوچِک است و همراه این بزرگان به چند قبیله حکومت می‌کنم. ما مردمی داریم که همگی از پیروان تو هستند. اینک آمده‌ایم تا از تو بخواهیم به سرزمین ما بیایی.

کلی‌توس گفت: پس از این که کارم با کرمانشاه تمام شد، خواهم آمد. آن بزرگان شادمان شدند و به سوی کلی‌توس و اسپارینو و هورمک رفتند تا دست آنها را ببوسند ولی همین که نزدیک شدند، دشنه از آستین بیرون کشیدند و بر گردن آنها گذاشتند. نگهبانان شمشیر از نیام کشیدند ولی کلی‌توس گفت:

ـ آرام باشید! مگر نمی‌بینید دشنه این نابکاران بر شاهرگ من و دخترم استوار شده است؟ آرام باشید تا ببینم از من چه می‌خواهند.

پاسَه‌بوچک گفت: ما از تو می‌خواهیم با موبد بزرگ باختر مباحثه کنی. اگر او را مُجاب کردی، آزادی همه جا بروی و برای فلسفه‌ات تبلیغ کنی.

ناچار کلی‌توس پذیرفت که همراه دخترش و هورمک به دیدار آرازپره‌ثوه برود ضمن این که باخود می‌پنداشت حکمران کرمانشاه از پیروان اوست اما چنین

نبود. هنگامی که کلی‌توس و اسپارینو و هورمک را پیش حکمران کرمانشاه بردند، یکی از موبدان در میدان شهر، با آنها بحث کرد. بحث آنها سه پاس به درازا کشید و سرانجام کلی‌توس اقرار کرد که پاسخی ندارد و او بود که مارسیبومان، موبد پارس را کشت و وانمود کرد که خودکشی کرده است. مردم با شنیدن اقرار کلی توس، او را گجستک (ملعون) نامیدند و خواستار در آتش انداختن او و دخترش شدند. حکمران نیز پیکی به سوی اردشیر فرستاد و چاره خواست. اردشیر پاسخ داد: کلی توس و دخترش را نزد من بفرست. هورمک و پیروانش را نیز نزد موبدان بفرست تا بیاموزند که نباید خود و دیگران را به خودکشی تشویق کنند.

حاکم کرمانشاه گروهی را مأمور کرد که کلی توس و دخترش را به دربار ببرند. این فیلسوفِ سخندان، بین راه فرمانده مأموران را با سخنان خود رام کرد و او و دخترش گریختند و دیگر کسی از آنان خبردار نشد.

پناهنده شدن دو پادشاه به اردشیر

در روزگار اردشیر اتفاقی افتاد که در جهان آن روز اهمیت بسیاری پیدا کرد و همه جا از آن سخن می‌گفتند. یکی از آن وقایع، پناهنده شدن **تمیستوکل** بود به ایران. می‌دانید که تمیستوکل رئیس جمهور آتن بود و مدت‌ها با ایران جنگیده بود. او پس از آغاز جنگ‌های داخلی یونان، از آتن گریخت و خود را به شاهنشاه ایران تسلیم کرد. اردشیر درازدست پس از این که او را به حضورش بردند، دویست تالان طلا به او داد و گفت: ای تمیستوکل! من اعلام کرده بودم هر کس تو را دستگیر کند و بیاورد، دویست تالان زر پاداش خواهد گرفت. اینک که تو خودت آمده‌ای، آن پاداش را به تو می‌دهم.

اردشیر به تمیستوکل فرمانی داد و در آن نوشت که حکومت چند کشور آسیای صغیر را به دست بگیرد. تمیستوکل باور نمی‌کرد که اردشیر او را مجازات نکند ولی با شگفتی دید که افزون بر دویست تالان زر، حکومت چند کشور را نیز به او داد. او تا پایان عمر خود فرمانبردار اردشیر بود و با وفاداری بسیار حکومت کرد تا این که روزی که اردشیر به یونانیان وارد جنگ شده بود، از او خواست سربازانش را آماده کند تا با سربازان ایرانی به یونان بتازد. تمیستوکل نامه‌ای به اردشیر نوشت و گفت: فرمان پادشاه ایران را برای جنگ با هر کس اجرا می‌کنم اما نمی‌توانم علیه مردم خودم بجنگم.

پس از این که نامه را به پیک داد، جامی شوکران نوشید و خود را کشت. شوکران همان زهری است که سقراط را وادار به نوشیدنش کردند. بعدا داستان آمدن سقراط را به ایران تعریف خواهم کرد و این را نیز خواهم گفت که اگر پس از مرگ اردشیر، سقراط از ایران نمی‌رفت، زنده می‌ماند.

بازگردیم به داستان: هنگامی که اردشیر از ماجرای تمیستوکل باخبر شد، گفت:

ـ او مردی دلیر و باشرف و میهن پرست بود.

سپس املاکی را به رسم تیول به بازماندگان او بخشید. پلوتارک نوشته است:

هنگامی که مشغول نوشتن این تاریخ هستم (پانصد و پنجاه سال پس از خودکشی تمیستوکل)، بازماندگان تمیستوکل هنوز در املاکی که اردشیر به آنان بخشیده بود، زندگی می‌کنند.

دومین پادشاهی که به اردشیر پناهنده شد، **دمارات**، پادشاه اسپارت بود. پلوتارک، مورخ یونانی آن را چنین نقل کرده است:

«هنگام جنگ‌های داخلی یونان، دمارات از اسپارت گریخت و با سختی بسیار به ایران آمد و از فرمانده نگهبانان کاخ اردشیر خواست او را پیش پادشاه ببرد. فرمانده از او پرسید:

ـ تو کیستی که می‌خواهی شاه را ببینی

ـ نمی‌توانم خودم را معرفی کنم.

فرمانده گفت: نمی‌توانم تو را پیش او ببرم زیرا از من خواهد پرسید چه کسی می‌خواهد مرا ببیند؟ و من هیچ پاسخی ندارم.

دمارات گفت: به پادشاه بگو من مردی هستم که او پس از دیدن من، فرمان خواهد داد سرم را با شمشیر قطع کنند. شاید هم مرا ببخشد و به من پناه بدهد.

فرمانده سخنان او را به اردشیر گفت. شاه فرمود او را پیشش ببرند. هنگامی که دمارات وارد بارگاه شد، برابر اردشیر زانو زد. اردشیر از شیوه احترامی که دمارات گذاشته بود، پی برد او اهل یونان است. از او پرسید:



ـ تو یونانی هستی؟

دمارات گفت: آری... شاه پرسید: آنجا چه می‌کردی؟

دمارات گفت: من پادشاه اسپارت هستم.

این سخن چنان عجیب بود که اردشیر نیم خیز شد و گفت: آیا تو دمارات هستی؟

ـ آری.

ـ چرا به اینجا آمده‌ای؟

دمارات گفت: آمده‌ام تا به تو پناهنده شوم. اگر بخواهی مرا مجازات کنی، اعتراضی ندارم. اگر هم مرا بیامرزی، از تو سپاسگزار خواهم بود.

اردشیر گفت: مردم اسپارت بسیار دلیرند و از مرگ بیمی ندارند. پادشاه خود را نیز از بین دلیرترین افراد برمی‌گزینند. چگونه است که تو از مرگ بیمناک شده‌ای و به ایران گریخته‌ای؟

ـ ای پادشاه ایران! من از بیم مرگ نگریختم. آنها می‌خواستند مرا وادار کنند با یونانی‌ها بجنگم. من نیز برای این که به روی هم‌میهنانم شمشیر نکشم، کشورم را ترک کردم.

توضیح می‌دهم که دمارات پس از گریختن، نمی‌توانست جایی برود و زندگی کند زیرا پادشاهان اسپارت حق نداشتند هیچ ثروتی بیندوزند بنابراین او زر وسیمی نداشت که جایی برود و زندگی کند به همین دلیل به ایران پناه آورد. اردشیر، مقدم او را گرامی داشت و به او گفت: دوست داری تو را شاه سرزمینی کنم یا خوش‌تر داری گوشه‌ای بروی و زندگی کنی؟

دمارات گفت: از پادشاهی خسته شده‌ام.

اردشیر خانه و زمینی بزرگ و تعدادی کنیز و غلام به او داد تا با آسودگی زندگی کند. مورخان نوشته‌اند که دمارات تا پایان عمرش در ایران زندگی کرد.

مرگ اردشیر درازدست

همه مورخان نوشته‌اند: «اردشیر مردی عیاش بود و در خوردن نیز افراط می‌کرد اما هرگز از راه دادگری بیرون نرفت. او در اواخر عمرش به بیماری جوع و استسقا دچار شد سپس نابینا شد.»

جوع و استسقا، یعنی گرسنگی و تشنگی مزمن که از نشانه‌های بیماری دیابت است. نابینایی نیز از عوارض همین بیماری است. اردشیر در سراسر ایران باغ‌های زیبایی داشت به نام **نیکار** که محل نگهداری کنیزان او بود. اطلاعات ما درباره اردشیر، کتاب‌هایی است که یونانی‌ها نوشته‌اند. مورخان ایرانی چیز زیادی درباره او ننوشته‌اند بنابراین هر چه که درباره او ثبت شده، با اغراق همراه است. پومپیوس مورخ یونانی نوشته است: «او هرگز از نیکارهایش بیرون نمی‌رفت و صدها فرزند داشت. او افزون بر دو کار، هیچ کاری نمی‌کرد: از بام تا شام می‌خورد و در نیکار زندگی می‌کرد» مشخص است که این سخن نادرست است زیرا کسی که مدام در نیکار باشد و پیوسته غذا بخورد، هرگز نخواهد توانست در جنگ‌ها شرکت کند و شمشیر بزند. اگر بخواهیم منصف باشیم، پس از خواندن کتاب‌های تاریخ، نتیجه خواهیم گرفت که او هجده پسر داشت نه صدها فرزند.

پس از این که اردشیر نابینا شد، پیوسته دو تن از نزدیکانش پیش او بودند و نامه‌های وزیران را برایش می‌خواندند و او آنها را مهر می‌کرد. مهر آن دو نفر نیز زیر مهر شاه نقش می‌بست. ضمنا هر هفته، آن دو نفر عوض می‌شدند و دو نفر دیگر انتخاب می‌شدند.

اردشیر در آخرین سال عمرش به کرمانشاه رفت سپس به سوی بهستون (بیستون) حرکت کرد. بهستون شهر کوچکی بود که داریوش اول کتیبه بزرگ و معروفش را آنجا نوشت. اردشیر نیز تصمیم گرفت کتیبه‌ای بنویسد. سنگتراشان مشغول کندن کوه و صیقلی کردنش شدند تا به فرمان پادشاه، کتیبه را بنویسند. بخشی از کوه را که آنان تراشیدند و مسطح کردند، هنوز هم هست و مردم به آن می‌گویند فرهادتراش. هنوز محل کتیبه کاملا تراشیده نشده بود که حال اردشیر بد شد. کسی تاریخ مرگش را ننوشته حتی کتزیاس که بیست سال در دربار ایران زندگی کرد، به تاریخ مرگ او اشاره نکرده است شاید علتش پادشاهی خشایارشاه دوم باشد که ناچار شد با هفده برادر ناتنی خود رقابت کند. نخستین رقابت را برادرش سوکدیانوس آغاز کرد. او جوانی بی‌قید و هوسران بود که در آغاز پادشاهی برادرش، دختری را ربود و پس از کامجویی، رهایش کرد سپس...

چون قصه به اینجا رسید، سخن را ناتمام می‌گذارم و آن را هفته آینده برای شما تعریف خواهم کرد.

ادامه دارد

گفت و گو با بازیکن ـ داور قدیمی کشورمان

داود غرانوش

محمد ریاحی: داوران باید حمایت شوند



محمد ریاحی، از ورزشکاران خود ساخته است که هم در فوتبال و هم در داوری فوتبال. در کشورمان خوش درخشید و نامش زبانزد همه بود. او ابتدا فوتبال را در تیم‌های محلی تجربه کرد و سپس به تیم‌های ایزدمهرآباد و شهربانی رفت و نقطه اوج او باشگاه شاهین بود که چهار سال در آن باشگاه و کنار بازیکنان معروف سال‌های ۴۶ـ۴۲ آن باشگاه تحت نظر مرحوم دکتر اکرامی توپ زد. سپس کلاس‌های گوناگون داوری را طی کرد و داور ممتاز بین‌المللی شد و... الان ناظر فدراسیون فوتبال در لیگ برتر است.

سید خندان

محمد ریاحی، متولد سال ۱۳۲۵ ـ تهران ـ محله سید خندان هستم و حاصل زندگی مشترک من و همسرم دو فرزند پسر است که آنها علاقه به فوتبال دارند و داشتند اما... فعلاً آنها مشغول به کارند و از تحصیلات عالیه برخوردارند.

من و شاهین

محله ما سید خندان، آن موقع مثل حالا پر از خانه و آپارتمان نبود. زمین‌های خاکی بسیاری داشت و ما جوانان در آن زمین‌ها مشغول بازی و تلاش بودیم.
یادم هست که در یک بازی محلی یکی از مربیان زحمت کش آن سال‌ها مرا دید و از بازی من خوشش آمد و مرا به تیم ایزدمهرآباد برد که در دسته دوم باشگاه‌های تهران بازی می‌کرد. با درخشش در تیم ایزدمهرآباد سال بعد جذب باشگاه شهربانی تیم دوم پاس شدم. اما این موضوع دوام چندانی نداشت. چون دکتر اکرامی مؤسس باشگاه شاهین که بازی مرا در تیم ایزدمهرآباد، مشاهده کرده بود، دنبالم فرستاد که بیا و جذب باشگاه شاهین شو. من نیز قبول کردم و پیراهن شاهین را در کنار بازیکنان بزرگی همچون شیرزادگان، بهزادی، کاشانی، آشتیانی، کاظم رحیمی، کلانی، برادران وطن‌خواه «بیوک و رضا»، جاسمیان، گنجاپور و هادی طاوسی به سال ۱۳۴۲ بر تن کردم. این بازیکنان سابقه حضور در تیم ملی را داشتند.

۱۸ سالم بود

یادم هست یک جوان ۱۸ ساله بودم و عاشق واقعی فوتبال... یک روز ساعت ۷ صبح آمدم و از دیوار ورزشگاه شهید شیرودی پریدم داخل و بین شمشادها خوابیدم. باغبانی که درختان را آب می‌داد آمد و خلاصه هم مرا خیس کرد و هم درختان را. حدود چهار ساعت آن‌جا بودم تا مردم آمدند تا بازی شاهین ـ دارایی را در زمین شماره یک تماشا کنند. من آن روز از بازی شاهین خوشم آمد و بعدها با توصیه دکتر اکرامی جذب شاهین شدم.
پس از چهار سال بازی در تیم شاهین، با صلاحدید مربیان آن وقت تیم تهران، به عضویت تیم فوتبال منتخب تهران برگزیده شدم. اما از بد روزگار، درست در همان زمان نفرات و باشگاه شاهین تغییر نام داد و به باشگاه ورزشی پرسپولیس تبدیل شد. من یک سال هم در تیم پرسپولیس بازی کردم، یعنی در سال ۱۳۴۶، اما خیلی زود به خاطر مسایلی فوتبال را کنار گذاشتم و به توصیه دوستان جذب داوری فوتبال شدم. چون زمانی که فوتبال بازی می‌کردم، علاقه زیادی به شغل داوری داشتم.

قضاوت های جنجالی

من قضاوت‌های سخت و جنجالی در دوران داوری خود داشتم. مثلاً یادم هست که در جام تخت جمشید در سال ۱۳۵۶ بازی ذوب آهن و آرارات را سوت می‌زدم. دقیقه ۹۱ برای آرارات پنالتی گرفتم. توپ را آراراتی‌ها گل کردند و من سریع در رفتم، چون جنجال شده بود. با این بازی من واقعاً داور شدم. همچنین در سال ۱۳۶۷ بازی تیم‌های دارایی با استقلال بود که تیم دارایی ۲ بر ۱ از حریف جلو بود، به علت برخوردها و توپ‌های اوت شده من ۷ دقیقه وقت اضافه گرفتم که در این مدت کوتاه استقلالی‌ها دو گل وارد دروازه حریف کردند ۳ بر ۲ برنده شدند که دردسر ساز شد. یادم هست در سال ۶۴ یک بازی هم بود بین تیم‌های وحدت و پرسپولیس که اگر پرسپولیس می‌برد، قهرمان می‌شد اما از بد حادثه وحدت یک بر صفر حریف خود را برد و پرسپولیس قهرمان نشد. جالب اینکه پرسپولیس با این باخت خود، استقلال را قهرمان کرد، چون با باخت پرسپولیس، استقلال قهرمان می‌شد.



سال ۱۳۵۶ـ بازی‌های تخت جمشید محمد ریاحی داور بازی پر زد و خورد بین تیم‌های ذوب‌آهن اصفهان و آرارات تهران است. در این بازی آرارات دقیقه ۹۱ یک پنالتی گرفت و آن را گل کرد که بازی به جنجال کشیده شد...

قضاوت داربی ها

بنده سه بار قاضی داربی‌ها (پرسپولیس و استقلال) بوده‌ام. واقعاً قضاوت بین این دو تیم با آن ۱۰۰ هزار تماشاگر، اعصاب قوی می‌خواهد. حتی برخی داورها شب قبل از مسابقه این دو تیم خواب به چشمانشان نمی‌رود چون استرس دارند. سال ۱۳۷۵ قرار بود این بازی را من قضاوت کنم که قرعه کشی شد و قرعه به نام ابهران افتاد و بعدها تا چند سالی بازی قرمز و آبی را داوران خارجی سوت می‌زدند که الان چند سالی است داوران خودمان آنرا قضاوت می‌کنند.

نخستین کلاس

نخستین کلاس درجه ۳ داوری را در سال ۱۳۴۸، زیر نظر استاد داود نصیری و کنی استون همراه محمد صالحی و منوچهر نظری ـ گذراندم. استون رییس کمیته داوران انگلیس در آن زمان بود. در سن ۲۷ سالگی عملاً یکی از جوان‌ترین داوران فوتبال ایران بودم و مدت ۱۸ سال در لیست داوران بین‌المللی ماندم و در این مدت ۲۸ سفر به عنوان داور توسط کنفدراسیون آسیا و فیفا انجام دادم.



سال ۱۹۸۸ ابوظبی ـ محمد ریاحی داور وسط بازی تیم‌های امارات و یمن است. این جا او خطای بازیکن امارات را روی بازیکن یمنی که نقش برزمین شده گرفته است.

۵ داور

من نخستین داوری بین‌المللی را پس از پیروزی انقلاب در سال ۱۹۸۹ در مسابقات جام جهانی نوجوانان جهان در کشور اسکاتلند انجام دادم. من و چهار داور دیگر چون محمد صالحی، هادی دزفولی، حسین عسگری و منوچهر نظری مدت ۲۰ـ۱۵ سال در لیست داوران بین‌المللی بودیم و در بسیاری از مسابقات برون مرزی برای قضاوت مسابقات در همه جا حاضر بودیم و الحق و انصاف هم خوب سوت می‌زدیم.

داوری فوتبال کنونی

در حال حاضر داوری فوتبال کشورمان با گذشته فاصله بسیاری دارد. آن روزها که قضاوت می‌کردیم، حق‌الزحمه ما مثلاً ۲۰ ـ ۱۰ هزار تومان بود اما حالا شده ۵۰۰ هزار الی یک میلیون تومان. مثلاً برای داوری پرسپولیس ـ استقلال که از خارج می‌آمدند، حدوداً ۷ـ۶ میلیون خرج می‌کردند و به ما فقط ۵۰ هزار تومان می‌دادند. ضمن اینکه الان وقتی داوری اشتباهی از او سر بزند و تیمی به خاطر اشتباه او بازنده شود، چه جنجال‌ها که بپا نمی‌شود. مگر داوران ما چقدر می‌گیرند که در زمین توهین، ناسزا از بازیکن، مربی، طرفدار و تماشاگر بخورند؟ ■



محمدابراهیم رنجبر

روزنامه‌فروش‌های اونیفرم‌پوش

در خرداد ماه سال ۱۳۲۵ در هنگامه قدرت‌نمایی حزب توده و شورای متحده اتحادیه‌های کارگران و فرقه دمکرات آذربایجان، احمد قوام «قوام‌السلطنه» عهده‌دار پست نخست‌وزیری بود و حزبی داشت به نام دمکرات ایران که به حزب دمکرات قوام‌السلطنه شهرت یافته و دبیر کلی آن را مظفر فیروز که در همان زمان معاون نخست‌وزیر بود بر عهده داشت و محل آن در خیابان پهلوی «ولی‌عصر(عج)» چهارراه شاهرضا «انقلاب» فعلی واقع بود و یک سازمان کارگری به نام اتحادیه ملی کارگران ایران «امکا» نیز به سرپرستی خسرو هدایت و چند تن از نمایندگان مجلس شورای ملی در ساختمانی کمی دورتر از شورای متحده در خیابان فردوسی راه‌اندازی شده بود.

حزب دمکرات و تشکیلات کارگری آن می‌خواستند در مقابل فشارهای حزب توده و شورای متحده مرکزی از یک سو و فرقه دمکرات آذربایجان از سوی دیگر مبارزه کنند. در همین راستا دست به انتشار روزنامه‌ای به نام «دمکرات ایران» زدند که مظفر فیروز با حفظ سمت به مدیریت مسؤولی این روزنامه منصوب شد که سردبیری آن را احمد آرامش وزیر کار کابینه به عهده گرفت.

این گروه چند روزی بود که طی آگهی در چند روزنامه از کسانیکه مایل به توزیع و فروش این روزنامه بودند دعوت به همکاری کرده بود، تا روز چهارشنبه همان هفته در محل موقتی دفتر روزنامه حاضر شوند.

در آن روز من همراه با چندین تن از همکاران به سوی دفتر آن روزنامه رفتیم و وقتی داخل سالن که بیش از یکصد نفر در آن بودند شدیم دریافتیم افرادی دیگر نیز مانند ما برای استخدام به آنجا آمده‌اند، چند دقیقه گذشت که چند نفر که در پیشاپیش آنان مظفر فیروز، موسوی‌زاده، آرامش و عباس شاهنده و چند نفر نماینده مجلس وارد سالن شدند و همه حاضران با دیدن آنها در برابرشان قیام کردند و ناگهان نصرالله اودلوند(یکی از همکاران ما) برای اینکه توجه او را به سوی ما جلب کند باصدای بلند گفت: جناب آقای فیروز سلام عرض می‌کنم!

با شنیدن صدای همکارمان توجه فیروز و همه همراهانش به سوی ما جلب شد و با دیدن دسته‌ای از روزنامه‌فروشان حرفه‌ای در آن جمع تبسمی به لب آوردند و پشت میز بزرگی نشستند.

ما که قبلاً در توزیع و فروش روزنامه رعد امروز که سید ضیاءالدین طباطبایی و مظفر فیروز سردبیر آن روزنامه بودند با او آشنایی داشتیم و از دیدن لبخند بر لبان ایشان خود را موفق در استخدام دیدیم، چون می‌دانستیم به طور حتم قبول می‌شویم بسیار مسرور بودیم و... آن روز آقای فیروز چند دقیقه‌ای برای حاضران در آن سالن سخنرانی کرد و از کسانی که واجد شرایط می‌شوند خواسته شد که در مجموعه فرهنگی این حزب افراد با انضباطی باشند و به درستی کارشان را انجام دهند و آبروی حزب و روزنامه‌اش را حفظ کنند وی سپس با نشان دادن ما هفت هشت نفر، از موسوی‌زاده خواست از ما که وارد به فروشندگی روزنامه هستیم استفاده کند و به طور حتم ما را استخدام کند و خودش به بهانه مشغله فراوان بیرون رفت.

پس از خروج فیروز، موسوی‌زاده مدیر مالی روزنامه و خزانه‌دار حزب دمکرات ایران از محسنات همکاری با روزنامه و حزب سخن گفت و پس از آن با چند پرسش و شنیدن پاسخ سی نفر از متقاضیان فروش روزنامه افرادی را که واجد شرایط بیشتری بودند، انتخاب کرد.

پس از آن عباس شاهنده مسؤول تشکیلات حزب کسانیکه مورد قبول واقع شده بودند را به گوشه دیگری راهنمایی و تقاضا کرد بقیه کسانی که در محل بودند از سالن خارج شوند. پس از آن موسوی‌زاده در دنباله سخنان قبلی گفت: شما سی نفر، به صورت دایم استخدام می‌شوید و برایتان لباس متحدالشکل تهیه می‌شود که در هنگام توزیع روزنامه به تن داشته باشید و هر ماهه (۵۰) پنجاه تومان حقوق برایتان در نظر گرفته می‌شود که علاوه بر سود فروش هر روزنامه (روزنامه دوریال بود و نیمی از آن به عنوان حق فروش ما داده می‌شد) به شما تعلق خواهد گرفت، ضمناً لیست تعدادی از اشخاص سرشناس نمایندگان مجلس و تعدادی از شرکت‌ها به عنوان مشترکین بین شما تقسیم می‌شود تا روزنامه‌ها را در ادارات، منازل و شرکت‌ها به آنان برسانید.

سپس سرپرستی این سی نفر را در اختیار رضا برلیان(رضازلفی) یکی از همکارانمان که از همه باسوادتر بود و سابقه توزیع روزنامه نیز داشت گذاشت و ساعتی بعد ما را به کارگاهی خیاطی در خیابان لاله‌زار نو برد تا برای ما لباس متحدالشکل تهیه کند و به کلاهدوزی معروفی راهنمایی شدیم که پس از اندازه‌گیری سی عدد کلاه پهلوی سفارش داده شد و یک هفته قبل از جشن مشروطیت که مصادف با اولین روز انتشار روزنامه دمکرات ایران بود، دسته ما ملبس به اونیفرمی یک شکل سوار بر یک موتور پژو که تازه وارد شده بود و در آن روزها بیشتر از هزار تومان ارزش داشت مانند نظامیان دوره دیده، به ترتیب قد صف کشیده بودیم، جمعیت زیادی دور تا دورمان به تماشا ایستاده بودند و با یکدیگر می‌گفتند که این شبه نظامیان که لباس دوران رضا خان به تن دارند چه کاره‌اند و برای چه کاری در نظر گرفته شده‌اند؟

[بیش از یک ساعت ما در صف با سکوت کامل ایستاده بودیم و انتظار می‌کشیدیم و اتفاقاً حوصله‌مان به سر آمده بود که جمع زیادی از رجال و سیاستمداران و نمایندگان مجلس شورای ملی و چند تن از روزنامه‌نگاران و عکاسان خبری که در پیشاپیش آنها آقای مظفر فیروز دیده می‌شد به سوی ما آمدند و با پلک به هم زدنی در میان جمعیت زیادی محاصره شدیم و ما که با آن کت و شلوار طوسی رنگ یک شکل و کلاهی به رنگ لباسمان که روی سرمان بود و هر یک موتوری به دست داشتیم و قبلاً چند مرتبه تمرین کرده بودیم با شنیدن صدای رضا برلیان که فرمان خبرداد مانند نظامیان به صورت بی حرکت قرار گرفتیم. عکاسان شروع به عکس‌برداری کردند.



چند روز بعد، در اثر نزاعی که بین اعضای حزب دمکرات ایران و اتحادیه کارگران ایران بالیدری خسرو هدایت مدیر کل راه‌آهن سراسری ایران و جمع اعضای حزب توده و شورای متحده کارگران ایران در خیابان فردوسی در گرفت بیش از پنجاه نفر زخمی شدند و همه تابلوهای اتحادیه کارگران ملی وابسته به قوام‌السلطنه پایین کشیده شد. در همان روزها قوام‌السلطنه توانست آخرین نفرات باقی مانده سربازان ارتش سرخ را به آن سوی مرزهای ایران راهی کند و به همین مناسبت به او لقب جناب اشرف داده شد و چند روز بعد هم کابینه احمد قوام ترمیم شد.

مدتی بعد از آن هم مظفر فیروز به سمت سفیر ایران در اتحادیه جماهیر شوروی منصوب شد و به مسکو رفت و چند روزی از سفر او نمی‌گذشت که احزاب دمکرات ایران، حزب توسکا و فرقه دمکرات آذربایجان با یکدیگر ائتلاف کردند و کابینه آقای قوام سقوط کرد و سرانجام حزب دموکرات از بین رفت و قوام‌السلطنه و همه رهبران حزبش مورد غضب دربار قرار گرفتند و دیگر روزنامه دمکرات منتشر نشد. طی این مدت هم چند نفری از این سی روزنامه فروش به استخدام ادارات دولتی درآمده بودند و بقیه فروشندگان این روزنامه که به استخدام دولت در نیامده بودند بیش از سه ماه حقوق نگرفتند که پس از این مدت مسؤولین روزنامه مجبور شدند موتور را به جای حقوق سه ماهه در اختیارشان بگذارند بدین ترتیب پرونده روزنامه‌فروشان اونیفرم‌پوش بسته شد. ■

نیرومندترین مرد آن است که خشم خویش نگهدارد ● افلاطون

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

درد

دردم نه همین است که بستند پرم را
ترسم نرسانند به گلشن خبرم را
از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن
آگه نشدم تا نشکستند پرم را
گردی ست ز من باقی و ترسم که تو از ناز
تا باز کنی چشم، نیابی اثرم را
بودند به هم روز و شب آیا که جدا کرد
از روشنی روز، شب بی‌سحرم را
چون لاله من آن روز که سر بر زدم از خاک
پیوست به داغ تو محبت جگرم را
«عاشق» منم آن نخل که از سردی ایام
یکباره برافشاند قضا برگ و برم را

عاشق اصفهانی

نمونه شعر نو

نقطه سیاه

این سطر
یا سطرهای بعد
نقطه‌ای می‌آید
که پایان تمام حرفهاست
در قاب غمگین پنجره
موهای خسته و
پیراهن سیاه دخترکی
که دور می‌شود
دور می‌شود
دور می‌شود
در قاب غمگین پنجره
نقطه‌ای سیاه
دور می‌شود
نقطه‌ای
که پایان تمام حرفهاست

گروس عبدالملکیان

بعد از تو

شور است بعد از تو تماشایی اگر مانده‌ست
مال من و تو نیست دنیایی اگر مانده‌ست
مجنونم و در خویش دنبال تو می‌گردم
مال خودت دامان صحرایی اگر مانده‌ست
یک روز مثل بوی گل برباد خواهد رفت
روی لبم لبخند زیبایی اگر مانده‌ست
حرف از ردیف شعر این جا نیست، حرف این است
بی‌چشم تو، امروز و فردایی مگر مانده‌ست؟
ای عشق، مالِ چشمهای مهربان تو
در پشت این الفاظ معنایی اگر مانده‌ست

***

در عشق اما و اگرهایی‌ست، می‌دانم
بی‌تو برای من ضررهایی‌ست، می‌دانم

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

حدیث گریه

بیا و خواب طویل مرا پریشان کن
نگاه پنجره‌ها را ستاره باران کن
به سرسرای زمان چلچراغ عرفان باش
فضای کوچه اندوه را چراغان کن
بیا و در افق چشم‌های خستهٔ شب
بهار روشن خورشید را گل‌افشان کن
حدیث گریهٔ من بی‌دریغ می‌گوید:
خیال سبز مرا بی‌دریغ عریان کن
شبی کنار دلم باش و دستهای مرا
به مهربانی دستان خویش مهمان کن
سکوت پنجره بعد از تو مبهم و تلخ است
بیا و خواب طویل مرا پریشان کن

زهرا سرایی ـ رامیان

ایمان

تعظیم درختان بر قبله‌ی سادگی
و ریزش تکه‌های آفتاب
بر زمین
چکاوک‌های یخ‌زده
در حصار نمناک آسمان
بیرنگی دریا را در چشمانت سر می‌دهند
بارش کلمه‌های داغ
بر تن نیم زنده‌ی من
و ایمانی سبز در پای مناره‌ها...

شعبان بالاخیلی ـ بندرگز

دیوار سکوت

باز باران تبر در شب تکرار سکوت
باز تشویش و جنون حاصل دیدار سکوت
نفس ثانیه‌ها، غرق حضوری دلتنگ
بغض هر پنجره خیس از غم آوار سکوت
می‌کشد خسته و خاموش در این تاریکی
جسد عاطفه بر دوش، گرفتار سکوت
محرمی نیست که مرهم بزند آینه را
یا کمی کم کند از زخمه‌ی غم‌بار سکوت
کوچه‌ی خالی احساس، چه بی‌رهگذر است
مثل یک جاده‌ی بی‌عابر سرشار سکوت
سمت یک دایره‌ی سرخ، نگاهت یک عمر
ماند و پژمرد و شدی طعمه‌ی ناچار سکوت
با که می‌گویی اگر فصل مترسک‌ها نیست!
از تب فاصله و قصه‌ی اجبار سکوت
باز با خاک غزل، روح تیمم کرده‌ست
تا که آبی بخورد، شعله‌ی بسیار سکوت
قفل دلتنگی خود را تو شکستی، اما
مانده راز دل تو در پس دیوار سکوت

نادر پرندوار ـ گنبدکاووس

آرزو

وقتی که آمدی گره از غنچه باز شد
وقتی که آمدی دل من تازه ساز شد
وقتی که آمدی لبم از شوق روی تو
با بلبلان، غزل به غزل همنواز شد
وقتی که آمدی گل باران شکفته شد
هر بلبلی به شاخ گلی در نماز شد
من مست و غرق در تپش سرخ لحظه‌ها
دستم ولی به سوی شما در فراز شد
وقتی که آمدم همه آرزوی من!
اشک شبانه‌ام به خدا کارساز شد

فرشته دادخواه ـ گرگان



فصل عصمت

صدایم کن که فصل بیقراریست
صدایت نغمهٔ ابر بهاریست
مبین در سوگ گلزاران خموشم
تماشا کن درونم سوگواریست
پرنده بودن از یادم کجا رفت
به زیر بال من یک زخم کاریست
حریم دوستی آتش گرفته
نجابت سوخته، بد روزگاریست
من از نسل خشونت در هراسم
که از آهنگ باران هم فراریست
تو را در ذهن بیدارم سپردم
چو بیداری ز راهت پاسداریست
کسی حال غریبان را نپرسید
مدد کن مهربان هنگام یاریست
اگر دیدی که کوه شانه لرزید
مکن ترکم زمان جان سپاریست
تو آیینه منظر کو ضریحت
برایت دیده‌ها آیینه کاریست
قسم بر زینب زهرا(س) که (زهره)
ز عشقت در شب چشم انتظاریست
تو را نامیده‌ام من عصمت عشق
که نام فاطمه(س) در عشق جاریست
اگر در سوگ عصمت من خموشم
تماشا کن درونم سوگواریست

زهرا بوالحسنی ـ تهران

ناجی سبز

زمین را زمانه کتک می‌زند
زمین باز، داد کمک می‌زند
و دستان بی‌رحم اهل زمین
بر این زخم کهنه نمک می‌زند
جذام توحّش، وبای جنون
کنار زمین چنبرک می‌زند
و شیطان کنار چراگاه تن
شب و روز هی نی‌لبک می‌زند
ببین بی تو شیطان چه بی‌دغدغه
بر این صورتکها بزک می‌زند
هزاران تأسف که ما غافلیم
که آیینه ما را محک می‌زند
بگو ناجی سبز این شوره‌زار
درخت ستم کی شتک می‌زند
و کی می‌رسد برج قسط زمین
زمین بی‌تو کم کم کپک می‌زند

زهرا ابراهیمی خبیر ـ گرگان

سایه گمان

«برای آقا امام زمان(عج)»

بی‌ستاره‌ام امشب، مثل آسمان در مه
گم شده زمین در ابر، گم شده زمان در مه
یخ زده گلوی من، آتشی بنوشانم
یخ زده‌ست گوش من، شعله‌ای بخوان در مه
گم شده نگاه من چون ستارگان در ابر
گم شده‌ست راه من چون پرندگان در مه
شوق آسمانم بود، نارفیق‌ها گفتند:
آسمان خطرناک است پیش ما بمان در مه
آن یقین نورانی در شب کدر گم شد
پرسه می‌زند اینک سایه‌ی گمان در مه
در سیاهی و سرما سایه‌وار می‌پوسیم
کور می‌شود آخر چشمهایمان در مه
ای طلوع بی‌مغرب! سر برآور از مشرق
پیش از آن که در این شب، گم شود جهان در مه

حسین عبدی ـ گرگان

ضریح

دست از ضریح ضامن آهو نمی‌کشد
یا نه ضریح دست خود از او نمی‌کشد
جز گنبد طلایی تو بام دیگری
دل را کبوترانه به این سو نمی‌کشد
گفتند دست اگر بکشی بر سر کسی
کارش دگر به دکتر و دارو نمی‌کشد
آقا پس از تو نان فقیران شهر را
دیگر کسی شبانه به بازو نمی‌کشد
درویش پیر از نفس افتاده، باد هم
در کوچه باغ بعد تو هوهو نمی‌کشد
این زن به عشق توست وگرنه به هیچ وجه
از دستهای خویش النگو نمی‌کشد
کودک شفا گرفته ولی زن هنوز هم
دست از ضریح ضامن آهو نمی‌کشد

علی‌اکبر آغاسیان ـ مینودشت

جوانه‌های ادبی

***یوسف علویان ـ کرج**

قسمتی از سروده‌تان را با امید آنکه آثار بهتری بسرایید، زمزمه می‌کنیم:

شب
سرشار از رازهای روشن است
رازهای مگو
رازهای افق روبرو
شب
یادگار گیسوان توست

***حسین بندالی ـ شیراز**

سرد با کلماتی چون مرد و گرد قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با سوز قافیه کرده‌اید که صد در صد غلط است.

***هما عالیقدر ـ تهران**

اگر دیوان پروین اعتصامی را بخوانید، حتماً به پاسخ بسیاری از سوالات خود خواهید رسید.

***زهرا شهابی ـ الیگودرز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم
ز دست کو: مفاعیلن
ته خود زی: مفاعیلن
ربارم: فعولن
که از بالا: مفاعیلن
بلندان شر: مفاعیلن
مسارم: فعولن
وزن بیت فوق مفاعیلن مفاعیلن فعولن است که همان وزن دوبیتی است.

***پرستو شاهدی ـ تهران**

حضور با کلماتی چون غرور و عبور قافیه می‌شود.

***نوید لبّافی ـ تهران**

می‌توانید برای اصلاح اشعارتان در جلسات شعری که در فرهنگسراها و مراکز فرهنگی برگزار می‌شود، حضور پیدا کنید.

فردا

فردا روز چشمهای توست
که عشق و ایمان
به هم می‌پیوندند
تو از افقهای دور
طلوع می کنی
و چشمهای شهر روشن می‌شود

ناهید خامسی ـ اصفهان

کوچ

کوچ پرندگان
زیبا نیست
کاش همیشه
بهار بود
و خزان در این خانه
ماندگار نمی‌شد

حسین صبوری ـ کرج

چرا

چرا
از من نمی‌پرسی
که عشق چه شد؟
چرا نشانی
دستهای خدا را
نمی‌پرسی؟
چرا سکوت؟
چرا پشت به ملکوت؟

سعید منتظر قائم ـ تهران



حقیقت تجربه مراتب عالی‌تر از تمام تئوری‌ها و فلسفه‌بافی‌هاست

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب المثل

این هفته: برو کشکت رو بساب!

شیخ بهایی دانشمند معروف، در زمان سلطنت شاه عباس صفوی شیخ الاسلام اصفهان شده بود. ایشان پیشخدمتی به نام شیخ حسن داشت.

روزی مقداری کشک به شیخ حسن داده بود که بساید و برای ناهار حاضر کند. کشک سایی هم یک آهنگ مخصوصی دارد و شیخ حسن در عالم خیال به پرواز درآمد...

به این صورت که شیخ بهایی بالاخره از کارش معزول می‌شود و من ترقی کرده تا جایی که خودم شیخ الاسلام اصفهان می‌شوم...

...رشته خیال شیخ حسن رسید به اینجا که روزی در دربار شاه عباس کنار ایشان نشسته‌ام که استادم شیخ بهایی وارد می‌شود و او در می‌ماند که جایگاه کنار شاه را به استادش بدهد یا خود محکم سر جایش بنشیند...

در این حیص و بیص، شیخ بهایی که علم قرائت افکار داشته و متوجه خیالات شیخ حسن شده بود، به او نهیب می زند: «شیخ حسن کشکت را بساب!»

و از آن زمان به بعد هر کس بیش از توان و امکانات خود، نقشه‌هایی در سر داشته باشد، به او می گویند، «برو کشکت را بساب!»

فرستنده: سید جمال اعتصامی از: اصفهان

از آیین‌های فراموش شده دشتستان

«وداع»

در گذشته‌ای نه چندان دور رسم بود که وقتی پسر خانواده به سن بلوغ رسیده و می‌خواست روانه خدمت مقدس سربازی شود برایش مراسم «وداع» یا «خداحافظی» می گرفتند.

پدر و مادر پسر اقوام، دوستان و همسایه‌ها را دعوت می کردند و پس از پذیرایی، فردی که صدایی خوش داشت اشعاری از فائز و یا شروه می‌خواند. البته برخی اشعار هم که از استان فارس به دشتستان آمده و رایج است نیز خوانده می‌شد. گاهی هم اشعاری فی‌البداهه می‌خواندند مثل:

همان روزی که اسمم دفتری شد
به شیراز رفتنِ من، حتمنی شد
در دروازّه پادگان رسیدُم
صدای طبل و شیپور و شنیدُم
به خط کردند تراشیدند سَر ما
لباس ارتشی کردند بَر ما
لباس ارتشی رنگ زمینه
سزای هر جوون آخر همینه

فرستنده: مرتضی انوشه
از: دشتستان برازجان (بوشهر)

از ضرب المثل‌های گنابادی

*** شغال دِ باغ هلَه مدَهَد.**

برگردان: شغال را داخل باغ رها می کند.

(کنایه از کسی که زحمات خود را به دست خود نابود می کند.)

*** حَسَن نَمکوا! نمک بکو.**

برگردان: حسن نَمکی! نمک را بکوب!

(کنایه از اینکه هر کسی را بهر کاری ساخته‌اند و باید به انجام آن بپردازد)

*** اَو ره اَو مکشه.**

برگردان: آب را آب می کشد!

(کنایه از آدم وسوسی)

فرستنده: حسین فیاضی نوغابی
از: گناباد (خراسان رضوی)



از باورهای عامیانه مردم رشت

برخی از اهالی رشت معتقدند:

* هنگام غروب نباید جلوی دکان را جارو زد چون برکت را می‌برد.

* گرفتن ناخن در محل کار، باعث از رونق افتادن کسب می‌شود.

* هنگام رویت ماه نو، باید به دست راست نگاه کرد.

* خارش کف دست راست، خبر از به دست آوردن پول یا مال و خارش کف دست چپ، خبر از دست دادن پول یا مال می‌دهد.

فرستنده: آرمان عابد از: رشت (گیلان)

از ترانه‌های کرمانی

شب شنبه ز کرمون بار کردم
غلط کردم که پشت بر یار کردم
رسیدم بر لب آب صفاهون
نشستم گریه بسیار کردم

***

درخت بید بودم کنج بیشه
تراشیدند مرا با ضرب تیشه
تراشیدند مرا قلیون بسازند
که آتیش بر سرم باشه همیشه

فرستنده: محمد جعفری کوهبنانی از: کرمان

از ضرب المثل‌های خفری

*** تا نیاید باران شُرشُری، نباشد بهار گلُ گلی.**

برگردان: تا باران فراوان نباشد، بهار پر گل نمی‌شود.

*** یه شو تُو، یه شو مرگ.**

برگردان: یک شب تب و یک شب مرگ.

*** دروغگو همیشه پاش شَله.**

برگردان: دروغگو همیشه پایش لنگ است.

فرستنده: زهرا مترجمی
از: روستای جزه، بخش خفر ـ جهرم (فارس)

آیین حمام دامادی مازنی

در شماری از روستاهای مازندران رسم است، در صبح روز عروسی دوستان و بستگان داماد جمع می‌شوند و داماد را همراهی می کنند و به حمام می‌برند. یک نفر از دوستان متأهل داماد، از قبل به عنوان کیف‌دار یا راهنمای داماد برگزیده می‌شود، که به گویش محل به او «داماد پر» می گویند و او تا حمام داماد را همراهی می کند. بعد از بیرون آمدن از حمام، حمامی موظف است شیرینی و شربتی را که آماده شده، بین داماد و دوستان و حاضران پخش کند و داماد باید پولی را به عنوان هدیه درون سینی قرار دهد.

وقتی داماد از حمام به سمت خانه می‌رود، دوستانش با کف زدن و خواندن ترانه محلی او را همراهی می کنند و پس از صرف ناهار، پوشاندن لباس دامادی به تن داماد توسط دوستانش انجام می‌شود تا او را برای مراسم عروسی حاضر کنند.

فرستنده: حسین رحمان نتاج
از: چاکسر، سرخرود، محمودآباد (مازندران)

از بازی‌های بچه‌های شهرضایی

یکی از بازی‌های قدیمی بچه‌های شهرضایی بازی بود شبیه «اتل، متل» به این شکل که معمولاً در مهمانی‌ها که تعداد بچه‌ها زیاد بود، هفت ـ هشت نفر از بچه‌ها یک جا می نشستند و پاهای خود را دراز می کردند و معمولاً بزرگترین آنها به عنوان مسؤول بازی با دست راست روی پای خود و بچه‌ها می‌زد و این کلام را به زبان می‌آورد که:

«آنی، دانی، گفتانی، چند، جور، رفتانی، آسکام، پاسکام، پلاسکام» و به این ترتیب روی پای هر بچه‌ای ضربه‌ای می‌زد، پلاسکام به پای هر کس می‌خورد او باید پایش را جمع می کرد و سپس بازی ادامه پیدا می کرد، تا جایی که فقط یک نفر باقی می‌ماند و او باید در بازی «گرگ و بره» یا «قایم‌موشک» نقش گرگ را اجرا می کرد.

متأسفانه این نوع بازی‌ها می‌رود که کاملاً به دست فراموشی سپرده شود و بازی‌هایی که با فرهنگ بومی و سنتی ما هیچ سنخیتی ندارد و سراسر خشونت و نامهربانی است، جایگزین آنها شده است.

فرستنده: غلامعلی قاضی شهرضا
از: شهرضا (اصفهان)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

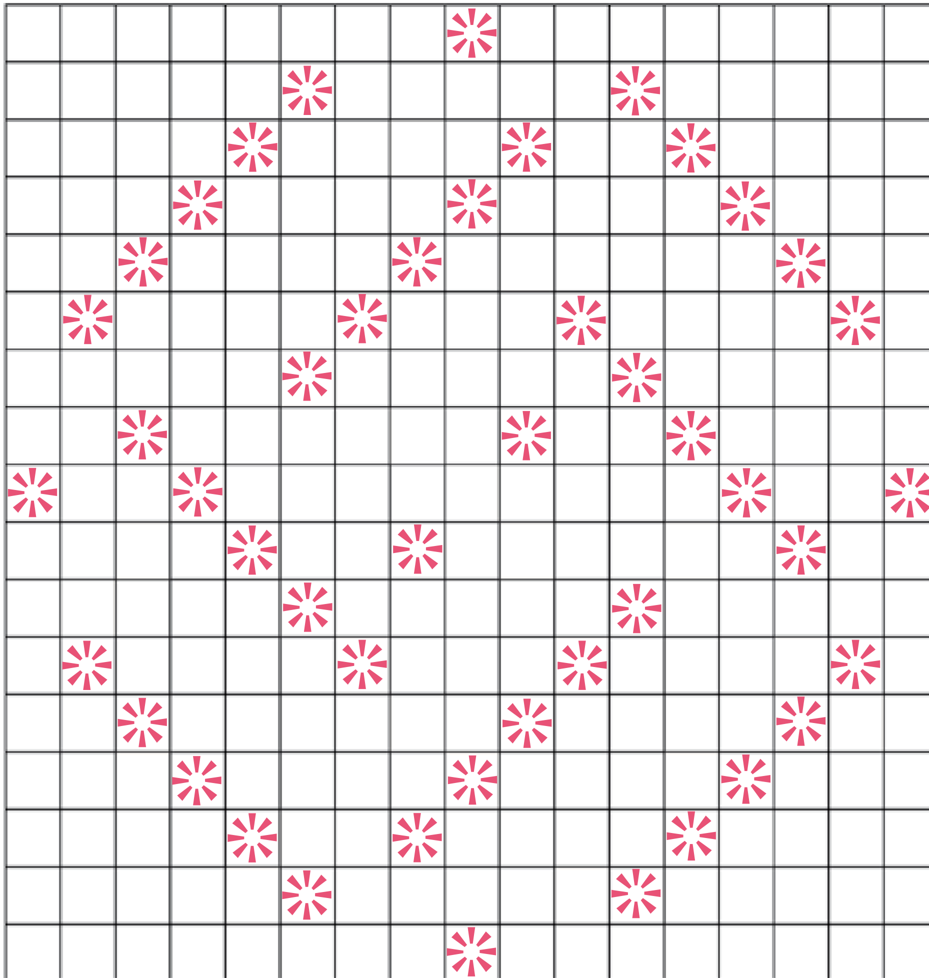
اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۸۱

۱-متقاطع: نسرین زنوزی-تهران

۲-شرح در متن: حجت صفری-رشت

۳-کاکورو: افسانه سلیمان پور-فلاورجان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



افقی:

۱ـ نمادگرایی ـ نوعی بازی برای کودکان بسیار خردسال ۲ـ پدر حضرت یوسف ـ میل به غذا ـ پول یا هدیه برای دیدن روی عروس یا نوزاد ۳ـ نوعی موتورسیکلت ـ خشکی ـ از توابع استان فارس ـ فرو ریختن دیوار و سقف ۴ـ از خوردنی‌ها ـ زمان نمایش فیلم ـ از جزایر معروف اندونزی ـ مدرک معتبر ۵ـ سودای ناله ـ ناسیونالیسم ـ غلاف شمشیر ـ چای فرنگی ۶ـ رییس مدرسه ـ انبار اجناس ـ آهنگر ۷ـ ترعه ـ پیشگاه اتاق ـ تهی دست ۸ـ قصه‌خوان ـ دشنام دادن ـ از کوه‌های معروف ایران ـ زائو ترسان قدیم ۹ـ گوشت آذری ـ مخترع آمریکایی اتومبیل ـ نوعی شیرینی ۱۰ـ اثر رطوبت ـ تملق، چاپلوسی ـ دودلی ـ زمین وسیع و شوره‌زار ۱۱ـ پدر لغت ایران ـ جمع دین ـ زبان رسمی ایرانیان ۱۲ـ عجز، نیاز ـ خواهش نفس ـ داروی بهبودی زخم ۱۳ـ خرس عرب ـ پرنده‌ای شبیه کبک ـ عاجز ـ پیشوند نداری ۱۴ـ پارچه‌ای از پشم شتر ـ آن چه که برای اثبات امری به کار برند ـ جهانگشای معروف ایران ـ اول شب ۱۵ـ رودخانه‌ای در استان فارس ـ پاره‌سنگ ترازو ـ برهنه ـ پیمان‌ناقلا ۱۶ـ بردش معروف است ـ ساکنین یک محل ـ نوعی خویشی ۱۷ـ دراگ‌استور ـ اقتصادی.

عمودی:

۱ـ مغزنگاری رایانه‌ای ـ تازه به دوران رسیده ۲ـ میدان جنگ و رزمگاه ـ اعلام آغاز نماز ـ خدای متعال هندوان ۳ـ آنچه باقی مانده ـ واحد پول آذربایجان ـ نیمه دیوانه ـ بسیار حمله کننده ۴ـ حرکت به شیوه کرم ـ نشان افتخار ـ وسیله نوشتنی گرافیتی ـ لیست غذا ۵ـ از اجزاء صورت ـ کوهان شتر ـ رشته‌ای در ارتش ـ آب منجمد ۶ـ لم‌یزرع ـ از حشرات خون آشام ـ خوش‌باور ۷ـ سازی است شبیه کمانچه ـ سراب ـ آهو ۸ـ رنگ موی فوری ـ مقابل گرمی ـ عضو پیچ در پیچ بدن ـ شهر معروف هلندی ۹ـ حرارت بالای بدن ـ حزب یا جبهه مخالف ـ ضمیر اول شخص جمع ۱۰ـ زبانه آتش ـ وسیع، گسترده ـ سهل ـ نت منفی ۱۱ـ دوستان ـ از توابع شهر یزد ـ متضاد روشن و درخشان ۱۲ـ بانمک ـ پشم نرم ـ دوستی، رفاقت ۱۳ـ مساوی ـ مراسمی که به یاد کسی برگزار شود ـ بعضی‌ها به قرار ترجیح می‌دهند ـ تکرار حرف بیست و نهم ۱۴ـ مادر همه ـ اصل و اساس ـ روحانی مصر باستان ـ شناور جنگی ۱۵ـ زهره، ناهید ـ رود آرام ـ ورم کردن ـ سوک ۱۶ـ متعهد شدن ـ تورم رگ‌ها بویژه در پا ـ دسر یخزده ۱۷ـ روحانی کاتولیک که پس از پاپ بالاترین مقام را دارد ـ پایتخت ایسلند.

حل جدولهای شماره ۳۴۸۱



پر ده شک را با سوالات از بین ببرید

●مثل تازی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

از فرشگاه / هنرپیشه
ک
بی‌نظیر / از اندوه‌ها رها شدن
به پایان رسیده / مانند
ستایش
تن‌پوش پرنده / اگر
برادر پدر / مرکز پرو
دایره‌المعارف / تفکر
ا

مجلس / وسیله جویدن

حاکم ایالت / دیکته
از انبیا / پوسیده

آدمیان / کشور اسکندر
دهان / کشوری در آمریکای جنوبی
ماه سرد / من و شما

علامت ندا / قلب
گهواره / گاری دو چرخ
کاشی سفالی / کشتی جنگی

دریای بزرگ / ولیک
رتبه کارمندی / غلاف شمشیر

چاقو / مشهور
از درختان / علامت مفعول صریح
خدای درویش / نوعی کاراته

دستگاه نمایش فیلم / حیوانی بزرگ
شکوه و شکایت

درخشان / پایان روز
شهری در غرب کشور / دوست

کلمه‌ای دال بر آگاهانیدن / مرکز تبت
دورویی / متضاد نقد
سیاه / کوچ کردن

پهلوان / یگانه
شور و غوغا / بردگی
تصدیق فرانسه / قرض
لقبی اشرافی در اروپا

سرشوی گیاهی / پرستاری
از غلات / چاشنی سالاد و غذا
منقار مرغ / گشاده

مجاور
بخشی از پیراهن / روش‌شناسی
از توابع زاهدان / الی آخر

دلجویی / سمی مهلک

خانه چوبین / آب‌بند
بیماری ریه / جیره‌ها

از دروس / اشاره به نزدیک

نفی عرب / زردک
جایز / بزه
قعر جهنم

عدد مجهول / گوشت ترکی

مولد برق / عدد ماه

فرخنده

جدول کاکورو ۳۴۸۹

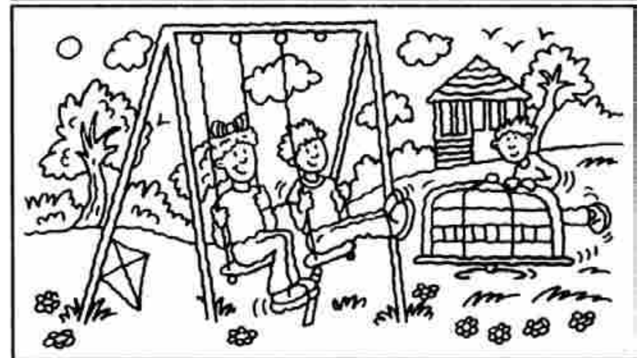
اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

	۹	۴۳	۱۴	۹	۵	۹	۱۴
۲۸		۷					
۱۴			۵	۹ \ ۱۸		۷	
	۲۷ \ ۱۴				۱۵		
۱۱		۶	۱۰ \ ۱۱			۱۵	
۱۶			۷	۱۲ \ ۷		۱	۱۱
۱۸	۲				۵ \ ۸		
۳۳				۱			
۱۵		۸	۹			۳	

با هوش خود کلنجار بروید

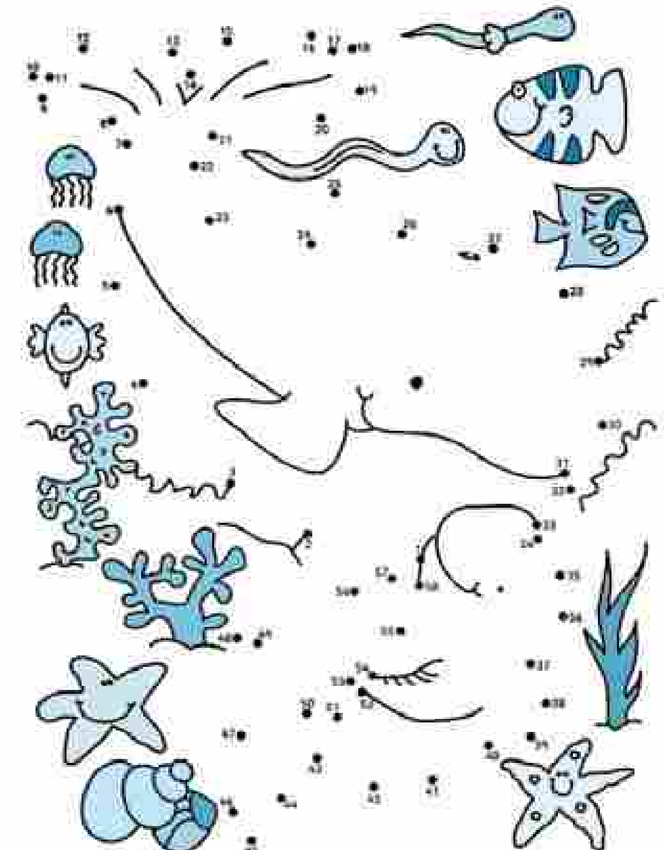
زیر نظر: سهراب صفادار





۱۰ اختلاف در پارک بازی

بچه‌ها مشغول بازی در پارک هستند ولی در این دو تصویر که ظاهراً شبیه به نظر می‌رسند ۱۰ اختلاف وجود دارد. حال از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.



نقاشی پنهان

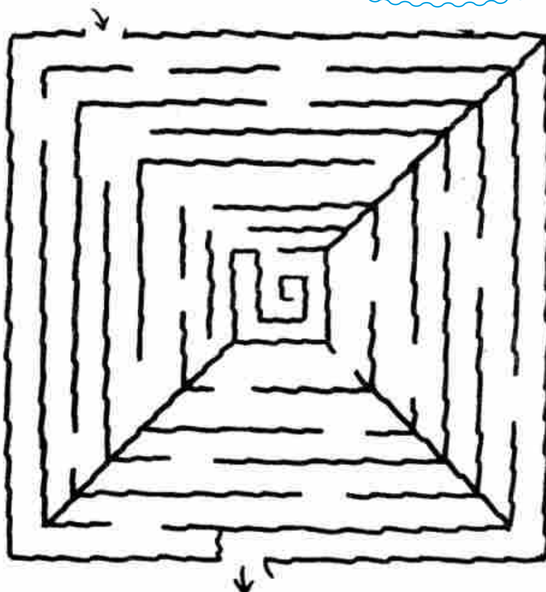
در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است نقاط را از شماره ۱ الی ۵۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



شکلهای پنهان در تصویر دوچرخه‌سواری در طبیعت

این پسر بچه به همراه سگش در یک پارک مشغول دوچرخه‌سواری است اما ۱۴ شکل دیگر نیز در این تصویر زیبا وجود دارند که همه آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، برای یافتن جواب صحیح می‌توانید به قسمت پاسخها مراجعه کنید.

پاسخها در صفحه ۵۵



مارپیچ

از شما می‌خواهیم از قسمت بالای این تونل وارد آن شده و پس از پیمودن مسیر درست از قسمت پایین شکل خارج بشوید.

کسی که به اندیشه آینده نیست و پایان کار را نمی‌نگرد به دردی یا دوستی نمی‌خورد

سرگذشت های واقعی

صبا ادیب

میلاد عشق



جای همه‌تان خالی؛ امیدوارم زیارت «امام رئوف» قسمت همگی تان شود. من که «کلاغ روسیاهی» بیش نیستم یکباره هوایی شدم تا بروم پابوس امام رضا(ع). شب تولد «غریب الغربا» میهمان حضرت و در حرم ملکوتی شان بودم. آن شب دنیای دیگری بود آن جا. سرتاسر صحن‌های حرم را چراغانی کرده بودند. همه جا بوی گلاب می‌داد. هر کس را که می‌دیدی دست‌هایش را به سمت آسمان بلند کرده و با چشمانی اشکبار به گنبد غرق نور و غرق طلای حضرت خیره شده و زیر لب و شاید در دل با امام رئوف سخن می‌گفت. نسیم ملایمی که می‌وزید، درخشش نورهای رنگی، بال و پر زدن کبوترها که از این سو به آن سو پرواز می‌کردند حس و حال غریبی را در آدم به وجود می‌آورد. من نیز؛ همان کلاغ روسیاه آن شب میهمان حضرت بودم. کمی آن طرف‌تر از سقاخانه بین جمعیت نشسته و زل زده بودم به گنبد زیبای بارگاه ملکوتی. هر چند خودم بسیار گناهکار و روسیاهم اما به نیت همه کسانی که التماس دعا گفته و خواسته بودند نایب‌الزیاره‌شان باشم دو رکعت نماز خواندم.

قصد داشتم آن شب تا اذان صبح در حرم بمانم. دلم پر می‌زد برای شنیدن صدای اذان از گلدسته‌های حرم، برای شنیدن صدای نقاره‌ها که قلب آدم را به لرزه در می‌آورد. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود اما جمعیت همچنان در صحن حرم موج می‌زد. کمی آنطرف‌تر از من، شاید به فاصله یکی دو نفر، زن جوانی نشسته بود و چادر گلدارش را روی صورتش انداخته بود و گریه می‌کرد. صدای گریه زن آنقدر بلند بود که توجه دور و بری‌هایش را به خودش جلب کرده بود. زنانی که کنارش نشسته بودند به او نگاه می‌کردند و من متوجه شدم که یکی دونفر از آنها به بغل دستی شان گفتند: «این بنده خدا چه دل پری داره! همچین گریه می‌کنه که انگار عزیزش رو از دست داده!» زن اما بی‌توجه به این حرفها همچنان گریه می‌کرد و با لهجه مشهدی گاهی هم از آقا کمک می‌طلبید تا یاری‌اش کند. نیم ساعتی به همین منوال گذشت که دختری نوجوان - شاید شانزده هفده ساله - از بین جمعیت خودش را به زن رساند و تشر زنان گفت: «مامان مگه دکتر نگفته گریه برات خوب نیست. مگه قول ندادی اومدی حرم گریه نکنی؟ حالا نشستی اینجا داری زار می‌زنی؟ اون دفعه یادت رفته قلبت چه طوری گرفت؟ من و داداشی که تو این دنیا جز تو کسی رو نداریم. می‌خوای اونقدر غصه بخوری تا حالت بد بشه و ما رو خونه خراب کنی؟» زن جوان که چهره زیبایی هم داشت دخترش را در آغوش گرفت، سر او را روی شانه‌اش گذاشت، صورت پر از اشک دخترک را با دستانش پاک کرد و گفت: «اومدم بلکه آقا دلش برام بسوزه و کمکم کنه!» اطرافیان با تعجب و کنجکاوی به دخترک و مادرش نگاه می‌کردند. یکی، دو نفرشان هم با پرسیدن سوالاتی چون: «چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟» تلاش می‌کردند تا از ماجرا سر در بیاورند دخترک اما در جوابشان اخمی به چهره می‌نشاند و می‌گفت: «چیزی نشده. بیچاره مادرم از دست شما آدم‌های فضول اینجا هم نمی‌تونه راحت باشه؟!» زن‌ها که به نوع برخورد دخترک ناراحت شان کرده بود بلافاصله رویشان را برمی‌گرداندند. راستش را بخواهید، من هم دوست داشتم از درد دل زن که او را چنین به گریه درآورده بود با خبر شوم تا شاید هم بتوانم کمکی بکنم و هم سوژه‌ای برای نوشتن سرگذشت‌های واقعی داشته باشم اما دو دل بودم. می‌ترسیدم دختر با من هم تند برخورد کند. زن همچنان گریه می‌کرد و دخترش شانه‌هایش را می‌مالید. دیگر نتوانستم بر حس کنجکاوی‌ام غلبه کنم. با خودم گفتم: «عیبی نداره. فوقش به من هم می‌گه به تو ربطی نداره!» و با این فکر از جایم برخاستم، به سمت سقاخانه رفتم و لیوانی که همراهم بود را پر از آب کردم و برگشتم. لیوان آب را به سمت زن گرفتم و با لبخند گفتم: «از سقاخونه پرش کردم. یه کم بخورید. حالتون حتما بهتر می‌شه. من ناخواسته حرفاتون رو شنیدم. دعا می‌کنم مشکلتون حل بشه.» به جای زن دخترش لیوان را گرفت و بسیار مودبانه گفت: «دستتون درد نکنه. حتما برامون دعا کنید.» و لیوان را نزدیک لب‌های مادرش کرد و گفت: «یه کم بخور مامان. این خانم زحمت کشیده رفته از سقاخونه برات آب اورده.» زن یکی دو جرعه آب نوشید و گفت: «الهی هر چی از خدا می‌خوای به حق این شب عزیز بهت بده.» بر تردیدم غلبه کردم و گفتم: «انشاالله مشکل شما که انقدر ناراحتتون کرده هم حل بشه. دخترتون راست می‌گه. شما که قلبتون ناراحته نباید انقدر به خودتون فشار بیارید. به هر حال هر مشکلی راه حلی داره...» و خلاصه سرتان را درد نیاورم. آنقدر گفتم و گفتم تا بالاخره توانستم اعتماد زن و دخترش را جلب کنم و ساعت از سه بامداد گذشته بود که من و زن جوان و دخترش که حالا می‌دانستم نامشان «ثریا» و «نرگس» است گوشه‌ای خلوت از صحن نشسته و خیره شده بودیم به گنبد طلایی و ثریا در حالیکه غم در صدایش موج می‌زد برایم از زندگی‌اش گفت...

***

روزهای کودکی‌ام را خوب به خاطر دارم. آن روزها خانه مان نزدیک حرم بود و هر روز با مادرم برای خواندن نماز به حرم می‌آمدیم. مادرم زن مومنی بود و دوست داشت من را هم مثل خودش بار بیاورد. پدرم اما برخلاف مادرم نه اهل نماز بود و نه خدا و پیغمبر حالی‌اش می‌شد. او که مرد ثروتمندی بود همیشه مادرم را به خاطر اعتقاداتش مسخره می‌کرد و می‌گفت: «همش تقصیر پدرم بود که من با تو ازدواج کردم. بابام هم مثل تو همش سرش رو سجاده بود و دلش می‌خواست عروسش با ایمان باشه. تو هم که دختر دوست از برادر نزدیکتر پدرم بودی پس بهترین فرصت بود که تو رو به من غالب کنن!» مادر اما در جواب پدر هیچی نمی‌گفت و سرش را پایین می‌انداخت. یعنی جرأت حرف زدن نداشت. فقط کافی بود حرفی بزند و اعتراضی کند آن وقت بود که پدر کمربند چرمی‌اش را می‌کشید و بیچاره مادرم را سیاه و کبود می‌کرد. هم من و هم مادر می‌دانستیم که پدرم معشوقه‌ای هم دارد و بیشتر شب‌ها را کنار او می‌گذراند. پدرم که آن زن را به عقد موقت خود در آورده بود مدام او را با مادرم مقایسه می‌کرد و سرکوفت او را به مادرم می‌زد. آن شب لعنتی را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. یکی از شب‌های زمستان بود و پدرم هم مثل همیشه نبود. مادرم داشت چراغ علاءالدین را پر از نفت می‌کرد که نمی‌دانم چه شد که یک دفعه زبانه‌های آتش از همه جای چراغ بیرون زد و مادرم را در بر گرفت. خدا کند

هیـچ کافری چنین لحظاتی را نبیند. مادرم داشـت در آتش می‌سـوخت و به ایـن طرف و آن طرف می‌دوید و من هم فریاد می‌زدم و کاری از دسـتم برنمی‌آمد. تا همسـایه‌ها بیایند مادرم از هوش رفته بود. جسم نیمه سـوخته او را به بیمارستان رسـاندند اما هیچ فایده‌ای نداشت و من مادرم را از دست دادم. آن روزها نه ساله بـودم. پدرم نه تنها از فوت مـادرم ناراحت نبود بلکه خوشحال هم بود. دو سه روز بعد از خاکسپاری مادرم، پدرم معشوقه‌اش را به خانه آورد و بدبختی من دو صد چندان شد. روزی نبود که از آن زن از خدا بی‌خبر کتک نخورم. او که کاملا روی پدرم تسـلط داشت وقتی پدر به خانه برمی‌گشت حسابی او را بر علیه من می‌شوراند و آن وقـت بود که پدر بـه جانم می‌افتاد و گاهی آنقدر کتکم می‌زد که خودش خسته می‌شد.

خلاصه آنقدر از آن زندگی خسته بودم که هر شب با چشمانی گریان به خواب می‌رفتم. گاهی که دلم خیلی می‌گرفـت می‌آمدم حرم و با آقا درد دل می‌کردم. من دختر زیبایی بودم که خواستگاران زیادی داشتم. وضع مالی پدرم خوب بود و بیشـتر خواستگارانم را به خاطر اینکه به قول خودش همتراز ما نبودند رد می‌کرد. هفده ساله بودم که «محسن» به خواستگاری‌ام آمد. پدرش یکی از حجره داران بازار بود و پدرم او را می‌شـناخت. پدرم بی‌آنکه حتی نظر مرا بپرسـد به محسـن جواب مثبت داد و مرا به عقد او درآورد. همان شـب عروسی محسن که مرد خوش قیافه‌ای هم بود گفت: «ببین ثریا من جوون خوشـگذرونی هستم و از اون آدمایی نیستم که بعد از ازدواج دسـت از همه کارهایی که تو دوران مجردی می‌کردم بردارم و همه فکر و حواسـم مشغول زنم باشـه. من اگه با تو ازدواج کـردم فقط دو تا دلیل داشـت اول اینکه می‌دونم دختر نجیبی هسـتی و من می‌خوام مادر بچه‌هام باشـی و برام پسر به دنیا بیاری و دوم اینکـه کارای خونـه‌ام رو انجام بدی. پس اگه یه وقت شنیدی من مثلا فلان زن بیوه‌رو صیغه کردم و یا با کسـی رفتم سفر و از این حرفها ناراحت نشی!» خدایا این دیگر چه بخت و سرنوشـتی بود؟ محسـن درست مثل پدرم بود و انگار می‌خواسـت جفاهایی را که او در حـق مادرم کرده بود بر من روا دارد. محسـن همچون پدرم دسـت بزن داشـت و مرد عیاشی بود. تا پاسی از شـب بیرون بـود و من که فقط حکـم کلفت خانه‌اش را داشـتم اگـر کوچکترین اعتراضی بـه آن وضعیت می‌کردم از دست کتک‌های او دهانم پر از خون و بدنم سـیاه و کبود می‌شد. تنها خصوصیت خوبی که محسن داشت خسـیس نبودنش بود. او طلاهای گران‌قیمتی برایم می‌خرید و پول زیادی را به عنوان خرجی خانه در اختیارم می‌گذاشت. دوسال از ازدواج‌مان می‌گذشت و من در این فاصله جنین پنج ماهه‌ام را در اثر کتک‌هایی که از محسـن خورده بودم سقط کردم. تقریبا سه سال از ازدواج مـان می‌گذشـت که دوباره باردار شـدم و دختـرم را به دنیا آوردم. وقتی از بیمارسـتان مرخص شدم، محسن نگذاشـت به خانه برگردم. او مرا مقصر می‌دانسـت که دختر به دنیا آوردم. او می‌دانست من بی‌پناهـم و از بی‌کـس بودن من سواسـتفاده می‌کرد و بیشـتر آزارم مـی‌داد. بعد از به دنیـا آمدن دخترم یک هفته در خانه همسـایه‌مان مانـدم تا با پادرمیانی اطرافیان دوباره به خانه برگشـتم. شـش ماه از به دنیا آمدن دخترم می‌گذشت که پدرم فوت کرد و اموالش به جز آنهایی که به نام همسرش کرده بود رسید به من. محسن بعد از فوت پدرم رفتارش با من خوب شده بود و از من می‌خواسـت اموال به جا مانده از پدر را به نام او کنم تا او کار و کاسـبی‌اش را گسـترش دهد. من هم به امید اینکه شـاید با این کار محسن دلش به زندگی‌مان گرم شود و با من مهربان‌تر همه چیز را به نام او کردم. تا یکی، دو هفته محسن با من خوب بود اما کم کم دوباره مثل سابق شد و باز هم روز از نو روزی از نو. او هر بار زن جوان مطلقه یا بیوه‌ایی را به عقد خود درمی‌آورد و بعد از اینکه از آنها خسته می‌شـد می‌رفت سراغ دیگری. سـهم من هم که از زندگی با او فقط کتک خوردن بود و فحش شنیدن و کلفتی کردن. سه بار دیگر هم به خاطر کتک‌هایی که از او خوردم جنینم را سقط کردم. دخترم هفت سـاله بود که پسـرم به دنیا آمد. محسن از اینکه به آرزویش رسـیده بود خوشحال بود اما چه فایده که آمدن پسـرم نه تنها او را سـر عقل نیاورد بلکه از قبل بدتر هم شـد. مـن همه پول‌ها و طلاهایی که محسـن برایم می‌خرید را پس‌انداز می‌کردم برای روز مبادا. او که مرد ولخرجی بود اصلا از من نمی‌پرسـید طلاهایت کجاست و یا پول‌هایت را چه کردی؟ پسرم شش ساله بود که یک روز محسن به خانه آمد خبر داد زن جوان مطلقه‌ایی را به عقد خود درآورده و قرار اسـت او را به خانه بیاورد تا با هم زندگی کنیم. دلم از دسـت محسن و کارهایش خون بود اما نمی‌دانسـتم باید چه کنم و به کجـا پناه ببـرم؟ چه کتک‌هایی که به خاطر «شـیده» همسـر محسـن که به قول خودش نور چشمانش بود نخوردم، چه حرف‌هایی که نشنیدم، چه توهین‌هایی که تحمل نکردم. محسن به بچه‌ها کاری نداشت اما جلوی چشـمان آنها مرا کتک مـی‌زد و به همین خاطر بچه‌ها پدرشـان را دوست نداشـتند. دخترم گاهی می‌گفت: «مامان من شبا موقع خواب دعا می‌کنم بابا بمیره تا تو از دستش راحت بشی!» با وجود همه ظلم‌هایی که محسن در حقـم کرده بود دخترم را به خاطر این حرفش دعوا می‌کردم و می‌گفتم: «محسن پدرته. تو هیچ وقت نباید برایش همچین دعایی بکنی!» محسن اداره امورات خانه را به دست شیده سپرده بود و من فقط باید به دستور او که به گفته محسـن خانم خانه بود می‌شستم و می‌پختم و تمیز می‌کردم. کتک‌هایی که به خاطر دروغ‌هایی که شیده به محسن می‌گفت، می‌خوردم را هرگز فراموش نمی‌کنم. شـب‌هایی که در سـرمای زمسـتان مرا به خاطر شـیده از خانه بیرون می‌کـرد را هرگز فراموش نمی‌کنم. من پشـت در تا صبح از سـرما می‌لرزیدم و صدای گریه بچه‌هایم را می‌شـنیدم و اشک می‌ریختم. روزها و ماهها و سالها پشت سرهم می‌گذشتند اما رفتار محسـن بدتر از قبل می‌شد. او بچه‌ها را دوست داشت و برایشـان بهترین امکانات را فراهم می‌کرد اما بچه‌ها او را دوست نداشتند. سهم ما از آن خانه بزرگ ویلایی فقط یک اتاق بود. وقتی محسـن به خانه برمی‌گشـت بچه‌ها فقط به او سـلام می‌کردند و دیگر از اتاق بیرون نمی‌رفتنـد. دخترم می‌گفت: «مامان به خاطر اینکه بابا تو رو اذیت کرده دوست ندارم ببینمش!» روزگار پر از پسـتی‌ها و بلندی‌هاست و زندگی همیشه بر یک پاشنه نمی‌چرخد. دستان توانمند خداوند بالاخره تقاص همه مصیبت‌هایی که محسـن بر مـن وارد کرده بود را از او گرفت. شـیده که ماری خوش خط و خـال بود آنقدر خودش را شـیفته و واله محسـن نشان داد که محسن همـه دار و ندارش را به نام او کرد. شـیده که به هدف خود رسـیده بود از محسـن طلاق گرفت. شدت این ضربـه برای محسـن آنقدر زیاد بود کـه یکبار قلبش گرفـت و تا پـای مرگ رفت و بازگشـت. او اصلا باور نداشـت که شـیده در حقش نامردی کند. دو هفته‌ای که در بیمارسـتان بسـتری بود کنـارش ماندم و مثل پروانـه دورش چرخیدم و از او مراقبت کردم اما فکرم جای دیگری بود. حالا که محسـن چیزی برای باختن نداشـت بهترین فرصت بود تا من هم انتقام این سالها را از او بگیـرم. در یک فرصت مناسـب همه طلاهایم را فروختـم و یـک خانه اجاره کردم. وقتی محسـن از بیمارسـتان مرخص شد چند روزی در خانه استراحت کـرد و بعد برای پیدا کردن کار از خانه بیرون رفت. او با من مهربان شـده بود اما من دیگر او را نمی‌خواستم. بچه‌ها هم می‌خواستند با من باشند. پس در یک فرصت مناسـب به خانه‌ای کـه اجاره کرده بـودم نقل مکان کردیم و من به دادگاه رفتم و درخواسـت طلاق دادم. آدرس خانه را هم دخترم روی کاغذی نوشـت و روی وسـایل‌های محسـن گذاشـت تا ببیند و بداند ما کجا زندگی می‌کنیم و مرا متهم به دزدیدن بچه‌هایش نکند. عصر همان روز محسـن سراسیمه به خانه‌ام آمد. مثل دیوانه‌ها شده بود. عصبانی بود اما خوب حس می‌کردم نمی‌خواهد عصبانیتش را بروز دهد. از من پرسید: «چرا این کارو کردی؟» جـواب دادم: «دیگه برام کافی بود هرچی ازت کتک خوردم و هرچی فحش شـنیدم. من ازت طلاق می‌گیرم. تو خونه‌های مردم کلفتی می‌کنم و خـرج زندگی‌مو درمیارم اما دیگـه پامو تو خونه تو نمی‌ذارم.» محسـن انگار انتظار شـنیدن این حرفها را نداشـت. او همیشه مرا مطیع و توسری خور دیده بود. وقتی بچه‌هایم کنارم نشسـتند و گفتنـد: «بابا ما تو رو دوسـت نداریم و می‌خواییم با مامـان زندگی کنیم. از اینجا برو.!» شکستن غرور محسن را دیدم. حرفی برای گفتن نداشـت. بی‌آنکه چیزی بگوید رفت. رفت و بعد از آن روزی چند بار به خانه‌ام می‌آمد و به پایم می‌افتاد تا او را ببخشـم و تنها یک فرصت به او بدهم. بچه‌هایم را واسطه قرار می‌داد تا همه بدی‌هایی که در حقم کرده بود را فراموش کنم. در جلسه دادگاه گفت، نمی‌خواهد مـرا طلاق بدهد و قاضی حکمی صادر نکرد. نزدیک به هفت ماه اسـت که راه دادگاه را رفته و آمده‌ام. محسن می‌گوید از همه کارهایش پشـیمان است و مرا دوست دارد. می‌گویـد می‌خواهد همـه بدی‌هایش را جبران کند. پسـرکم که التماس‌های پـدرش را دیده می‌آید کنـارم و می‌گوید: «مامانی به خاطر من هم که شـده

بقیه در صفحه ۵۶

در بین حیوانات اهلی و رام شده از همه خطرناک‌تر مرد چاپلوس است

● مثل یونانی

گفتگو با یاسر بختیاری (یاس)

خوب باش و بد بودن را یادم نده ...

زمانی که جوانهای هم سن و سال یاسر بختیاری مشغول ادامه تحصیل و یا به فکر خوش گذرانی بودند، او به خاطر از دست دادن پدر و بدهی های فراوان مجبور شد از پنج صبح تا پاسی از شب به کار مشغول شود تا بتواند بدهی های آن مرحوم را پاس کرده و از سوی دیگر نیز خرج خانواده اش را بدهد. فشار کار بر روی او آنقدر زیاد بود که یادآوری آن روزها نیز او را خسته می کرد. تنها کورسوی امید یاسر، موسیقی بود. موسیقی که آن زمان کم و بیش نامتعارف بود. او جذب موسیقی رپ شد. وی ساعتهای متمادی پس از کار به همراه دوستش مشغول خواندن بود تا بتواند از فشار زندگی بکاهد. همین کورسوی امید سرانجام به آنجا رسید که یاسر بختیاری ملقب به «یاس» امروز تبدیل به محبوبترین رپر ایرانی شده که یکی از کارهایش به صورت مجاز در بازار موسیقی ایران عرضه شده است. به خاطر شهرت و محبوبیت فراوان و نکات خواندنی که در زندگی او وجود دارد، تصمیم گرفتیم تا با وی همکلام شویم.
جالب آنکه یاس از خوانندگان پروپاقرص مجله اطلاعات هفتگی است و معتقد است مجله ما نیز تمامی دردها و مشکلات اجتماع را انعکاس می دهد.



***می‌خواهم گفتگو را با نقل قولی آغاز کنم. حامد بهداد در جایی اظهار داشته که «یاس و آثارش قابل ستایش است». خودتان چه نظری دارید؟**

**آشنایی من و حامد بهداد به صحنه فیلمبرداری یکی از فیلم‌هایی برمی‌گردد که دوستم من را با خود به آن جا برد و این دیدار سبب آشنایی ما شد. با این که طول مدت این دوستی به ظاهر زیاد نیست اما به لحاظ این که ایشان آثار من را می‌شنیدند و با آن‌ها ارتباط برقرار کرده بودند، چنین لطفی به من داشته‌اند. خاطرم است یک بار برای ساخت چند اثر مشترک با هم صحبت کردیم اما فعلا به لحاظ شرایط و فضای موسیقی غیرمجاز، رخ دادن این اتفاق امکان‌پذیر نیست. این را هم اضافه کنم که من نیز آثار حامد را شنیده‌ام و معتقدم در سبک خاصی کار می‌کند و به همین خاطر به او احترام می‌گذارم.

***سبک خوانندگی شاید به ظاهر ساده باشد اما با دقت در بطن آن درمی‌یابیم شاخصه‌های خاص خود را دارد. بی‌شک برای شما نیز باید پس‌زمینه‌ای در این انتخاب وجود داشته باشد.**

**پدر من فرد روشنفکری بود؛ کسی که برخلاف اکثر والدین به من اجازه می‌داد، موسیقی گوش بدهم و برای این هنر احترام خاصی قائل بود. من نیز از ۱۲ سالگی با موسیقی رپ عجین شدم چون از آن انرژی مثبت زیادی گرفتم. پدرم نیز تمایل داشت این سبک جدید را به من بیشتر معرفی کند پس شخصا به عنوان سوغات در سفرهایی که به خارج از کشور می‌رفت، این آلبوم‌ها را برایم هدیه می‌آورد. البته در آن زمان معنی ابیات را متوجه نمی‌شدم و تنها این ریتم بود که برایم جذابیت داشت اما در همان زمان هم احساس می‌کردم فریادهایی که در این نوع سبک می‌شنوم، عادی نیستند و بیانگر عقده و خشونت و حس غریبی‌ست که جامعه‌ای با آن مواجه است. در نهایت تصمیم به درک معانی این اشعار گرفتم پس آلبوم‌ها را به مترجمی دادم و از او خواستم متن ترانه‌ها را برایم بنویسد و ترجمه کند. وقتی آن‌ها را مطالعه کردم متوجه این حقیقت شدم که این موسیقی از دردها و اندوه نهفته در جامعه بشری به صورت اعتراض و گلایه حرف می‌زند و فرقی نمی‌کند به چه زبانی اجرا شود.

***فکر می‌کنید اگر این سی دی‌ها نبود الان خواننده پاپ می‌شدید؟**

همین حالا هم توانایی پاپ خواندن را دارم و به این موسیقی به طور ویژه علاقمندم اما رپ شاخصه‌های خاصی دارد در این سبک تمام توجه شنونده متمرکز صدای خواننده است پس موظف هستید برای محتوا بیش از هر چیز دیگری اهمیت قائل شوید و به همین دلیل این نوع سبک را بیشتر می‌پسندم.

***به طور خاص وقتی موسیقی گوش می‌دهید، چه سبکی را برای شنیدن انتخاب می‌کنید؟**

**معمولا آهنگ‌هایی که می‌خوانم را قبل از انتشار و میکس، بارها و بارها گوش می‌دهم تا مشکلی نداشته باشند و این معمولا وقتم را می‌گیرد اما در کل آثار آقای شجریان یا موسیقی بی‌کلام می‌شنوم. شب‌ها نیز موزیک ریلکسیشن گوش می‌دهم چون مشغول پاسخ دادن به ایمیل‌ها می‌شوم و بررسی درخواست و نظرات مردمی احتیاج به توجه دارد.

***از پدرتان به عنوان حامی و مشوق خود نام بردید. همان‌طور که در یکی از ترانه‌هایتان اشاره کردید گویا بعد از فوت ایشان مشکلات زندگی شما را در بر گرفت. درست است؟**

**پدرم فروشگاه لوازم ماشین داشت و غالبا در سفر بود. بعد از فوت او جنس مشکلات تغییر کرد. ۱۸ سالم بود که باور کردم تکیه‌گاهم را از دست داده‌ام. چیزی نگذشت که چهره آدم‌ها تغییر کرد و واقعی شد! دانشگاه قبول شده بودم اما آن را دنبال نکردم چون باید کار می‌کردم تا بتوانم درآمدی برای گذران زندگی خانواده‌ام داشته باشیم. در یک شرکت بازرگانی مشغول به کار شدم و همزمان هم موسیقی را دنبال می‌کردم. پس از اتمام ساعت کاری در شرکت به عنوان راننده تاکسی کار می‌کردم و هر شب حدود ساعت ۱۱ به خانه می‌رسیدم. ۶ سال به همین سختی کار کردم؛ آن قدر سخت که گاهی از استقامتم در آن روزها حیرت‌زده می‌مانم. خیلی‌ها به من می‌گفتند اگر جای تو با این همه مشکل مواجه می‌شدیم، دوام نمی‌آوردیم و زندگی خودمان را نیز تباه می‌کردیم. درست است؛ من جوانی نکردم اما آینده را نیز فدای گذشته‌ام نکردم. دیگر دوست ندارم به دوران سخت و ناامیدانه و رنج‌آور گذشته برگردم. در آن لحظات عذاب‌آور سخت روزی تصمیم گرفتم با دست خالی دنیای تاریک شده‌ام را به هم بریزم و این کار را هم کردم و زمان گذشت و شرایط بهتر شد و سختی‌ها باعث شد هدفمند فکر کنم. در رابطه با موسیقی نیز چنین منطقی دارم.

***اشاره کردید با توجه به تمام سختی‌ها موسیقی را رها نکردید.**

**بله! اولین قطعه‌ای که اجرا کردم ترانه «چراغونی بود» مربوط به زلزله بم. همواره سعی داشته‌ام حتی در موسیقی که (تنها به علت نبودن در چارچوبی که با سلیقه شخصی تعیین کرده‌اند نامش را غیرمجاز گذاشته‌اند) حریمی داشته باشم و معتقدم که فرهنگ ایران بر پایه حجب و حیا بنیان‌گذاری شده است به همین خاطر تفکرم این بوده است که آثاری را ارائه دهم که اعضای یک خانواده بتوانند با قوانین و قواعد فرهنگی خود در کنار یکدیگر آن‌ها را بدون

گفتگو: علی کیانی موحد و ایمان کوچکی
عکس: شقایق جعفری جوزانی   تنظیم: لیا شیرازی

در آن لحظات عذاب آور سخت روزی تصمیم گرفتم با دست خالی دنیای تاریک شده‌ام را به هم بریزم و این کار را هم کردم و زمان گذشت و شرایط بهتر شد و سختی‌ها باعث شد هدفمند فکر کنم

محدودیت بشنوند. تلاشم این بوده است به واسطه اشعاری که اجرا می کنم بتوانم آدم‌ها را منقلب کنم.

***از این که دانشگاه را رها کردید، پشیمان نیستید؟**

**این اشتباه است که دنیا و جامعه و زندگی شهروندی را محدود به مکانی چون دانشگاه و در قالب چند کتاب می‌دانیم. به نظر من، ما باید هر روز خود یک کتاب جدید باشیم. بزرگتر که شدم دانستم به جای این که مدرکی بگیرم و آن را کنار بگذارم، با مطالعه و عمق دادن به تفکر و نگاهم به زندگی می‌توانم انسان منحصر به فرد و بهتری باشم.

***آیا شما در زمره خوانندگان غیرمجاز محسوب می شوید؟**

**این یک تصور اشتباه است که بگوییم هر کس اثری غیرمجاز ارائه داد، آن اثری نامطلوب است. اثر غیرمجاز نیز می‌تواند مثبت باشد. متاسفانه سیاستی که درباره هنر در ایران اجرا می‌شود، در مواردی بوی بیگانگی می‌دهد. سریال «افسانه جومونگ» به واسطه تبلیغات درست در ایران مطرح شد اما قدر و ارزشش برای کره‌ای‌ها به جای ماند و شاید خودشان هم باورشان نمی‌شد با چنین استقبالی در ایران مواجه شوند اما من به عنوان یک خواننده ایرانی در مدت یک سالی که در آمریکا برای اجرای آثارم حضور داشتم، در ۱۳ دانشگاه به روی صحنه رفتم و با وجود این که قلبم برای مردمم می‌تپد و تنها به دردها و رنج‌ها و مشکلات ایشان در زندگی اشاره می‌کنم، در کشور خودم اجازه اجرای برنامه زنده ندارم. اما در پاسخ به سوال شما باید بگویم ترانه های با مجوز و به اصطلاح مجاز هم دارم.

***کنسرت زیرزمینی هم دارید؟**

**اصولاً اهل خلاف و هنجارشکنی نیستم و کار غیرقانونی هم نمی‌کنم دوست دارم هر کاری که انجام می‌دهم و عمومیت دارد، رسمی باشد. راستش من به کسانی که چنین برنامه‌هایی می‌گذارند، اعتماد ندارم چون اگر روش آن‌ها قانونی بود، دیگر نامش کنسرت زیرزمینی نبود. من تا به حال هر کنسرتی که گذاشته‌ام در خارج از کشور از جمله آمریکا، لندن، قطر و دبی بوده است اما دوست دارم روزی در کشور خودمان برنامه‌ای را روی صحنه ببرم. من می‌توانم به طریقی کار کنم که مجوز بگیرم اما مشکل این جاست که محدودمان می‌کنند و در موسیقی رپ محدودیت یعنی کشتن واژه‌هایی که تصویری از حقیقت هستند.

***موسیقی رپی که در دنیا منتشر می‌شود با موسیقی که داخل ایران بدان پرداخته می‌شود، متفاوت است. نظر شما در این باره چیست؟**

**بسیاری این موسیقی را برمی‌گزینند چون تصور می‌کنند نیاز به تفکر و تامل در متن آن وجود ندارد. موسیقی آن ساده و خالی از تلفیق و کنار هم قرار دادن سازهای مختلف است و برای خواندن نیز آموزش و یادگیری تکنیک‌های آواز لازم نیست، در حالی که چنین نیست. در این سبک موسیقی، نوع بیان و تصویرسازی ترانه توسط نحوه گفتار خواننده بسیار مهم است. بسیاری از کسانی که تمایل بر ارائه اثر در این سبک دارند، از ریشه آن بی‌خبر هستند که این نوع موزیک برای بیان دردها و معضلات اجتماعی ساخته شد تا هنرمند به عنوان نماینده‌ای از قشر مردمی درباره مشکلات آن‌ها صحبت کند. در ایران این سبک آن قدر شاخه به شاخه شده است که هر کس به خود اجازه می‌دهد آن چه دوست دارد را اجرا کند بی آن که به اصل و ریشه این موسیقی توجه داشته باشد.

***شما که این همه به ارائه آثاری با امضاء و مشخصه خودتان تعهد دارید، آیا هرگز از ارائه قطعاتی پشیمان شده‌اید؟**

**تقریبا در چهار قطعه چنین احساسی داشتم. گویا از ابتدا حس درونی‌ام به من می‌گفت این آهنگ‌ها شناسانگر و معرف شخصیت من نیستند و معترفم تنها دلیل اجرا کردنش مسائل مالی بود. درست است هدفم را فدای مادیات نکردم اما از احساسم در قطعاتی خرج کردم که از اعماق قلبم آن چیزی که می‌خواستم نبودند.

***قرار بود در یک فیلم سینمایی نیز اجرایی داشته باشید. نتیجه این پیشنهاد چه شد؟**

**فعلا مشخص نیست. راستش مشکل این جاست که سبک رپ مورد پسند بسیاری از مسؤولین نیست با این که این نوع موسیقی می‌تواند فرهنگ‌ساز بوده و بر مخاطب تاثیرگذار باشند. گاهی اوقات در سریال‌ها هم از موسیقی رپ استفاده می‌شود به طور مثال رضا عطاران چنین کاری را انجام داده است و تنها به این دلیل به او مجوز دادند که می‌دانستند رپر نیست اما ما به همین علت از لحاظ بسیاری مردود هستیم چون اجازه نداریم در کشور خودمان آثارمان را در قالب مجاز ارائه دهیم و از آن سو شبکه‌های ماهواره‌ای ما را معرفی می‌کنند که چندان خوشایند خودمان هم نیست.

*** هر زمان نام «یاس» به میان می‌آید همه تصور می‌کنند در مورد یک خانم صحبت شده است. چرا چنین نامی برای خود انتخاب کردید؟!**

**نام من یاسر است و نام یاس را از نام اصلی‌ام گرفتم و این تلفیق را دوست دارم.

***شخصا معتقد هستید یاس با کدام کار شناخته شد؟**

**قطعه «CD روبشکن» برای من یک سکوی پرتاب محسوب می‌شد با این که پیش از آن حدود ۲۰ ترانه خوانده بودم. این اثر تم حسی خاصی داشت و در زمانی به علاقمندان ارائه شد که گویای حقیقت‌هایی بود! به هر حال حس کردم دیوارهای اخلاقی جامعه دارد ترک می‌خورد و همه ما باید واکنش نشان می‌دادیم. من هم به سهم کوچک خود سعی کردم کاری انجام دهم. معمولا قطعاتی را می‌نویسم و صبر می‌کنم تا فضا برای ارائه آن‌ها مساعد شود تا بر مخاطب تاثیر کافی را بگذارد. البته در بین آثاری که ارائه داده‌ام شخصا قطعه «هویت من» را بیشتر می‌پسندم.

***در واقع این بازتاب همان فرهنگ‌سازی است که از آن نام بردید.**

**دقیقا! زمانی تصمیم داشتم قطعه‌ای برای کسانی بخوانم که با بیماری سرطان دست و پنجه نرم می‌کنند. مدت زیادی گذشت. پس از خواندن مصاحبه‌ای از شادروان غزال چگینی در نشریه چلچراغ که سه بار با این بیماری درگیر شده بود، با ایشان آشنا شدم و از طریق ایمیل با هم مرتبط بودیم و در این زمینه نیز کمک زیادی به من کرد اما هنوز حسم با این مساله درگیر نشده بود تا این که با علی ترابی که او هم بیمار بود آشنا شدم. علی کودک بود اما چهره، چشمان و نگاهش پر از شوق رسیدن به فردا بود. وقتی از آینده می‌گفت عجیب تحت تاثیر قرار می‌گرفتم و او باعث شد احساسی که به دنبال آن بودم را پیدا کنم. تمام ترانه‌هایی که از من می‌شنوید، سروده‌های خودم هستند و بر این عقیده‌ام که یک رپر باید حس خودش را بنویسد و بخواند تا این ارتباط با مخاطب بیشتر شود.

***حرف پایانی؟**

**من ادامه می‌دم، تو این قصه بیدارم... ■



دردسرهای تمجید حاتمی کیا از یه حبه قند

متن کوتاهی که ابراهیم حاتمی کیا در تمجید از «یه حبه قند»، جدیدترین ساخته رضا میرکریمی نوشت، با نیش و کنایه‌های توهین آمیز این فیلمساز به همکار موفق دیگرشان اصغر فرهادی و تلویحاً با انتقاد از مضمون فیلم «جدایی نادر از سیمین» همراه بود. این حرف‌های تند واکنش‌های متفاوتی را در فضای رسانه‌ای ایجاد کرد. این کارگردان سینما در این یادداشت نوشته است:

یا لطیف

خیر ببینی آقا سیدرضای میرکریمی. کام‌ات شیرین. اگر این حَبّه قندت نبود، یادمان می‌رفت کجایی هستیم و با کام تلخ در صفِ سفارتِ خرس‌نشان ایستاده بودیم تا از سَرزمین همیشَه آفتاب‌مان به جبرِ همکار تلخ‌مزاج، همه مهر دروغ بر پیشانی، متقاضیَ پناه به سرزمین همیشه ابری بگیریم.

خیر ببینی برادر. تو با حَبّه قندی کام دودگرفته‌مان را شستی و به یادمان آوردی که ایرانی هستیم. نامی داریم و نشانی. ادبی داریم و آدابی، که به وقت شادمانی بدانیم چه باید کنیم و به وقت عزا چه باید باشیم.

سیّد عزیز، متوقع نباش که با این حَبّه قندت قادر به شیرین کردن کام جفامسلکان باشی. این تلخی به بلندای نسلِ این نَهضت همچنان ادامه‌دار است، ولی بدان، این بارانِ سیاهِ جفایِ غریبه‌هایِ دوست‌نما، پایانی دارد. تو حوصله کن و مباد که شکایت به غریبه بری. تو شاگردِ مکتبِ فردوسی و حافظی که نه کوچیدند و نه شوق ترکِ سرزمین به فرزندانشان دادند. این عصر وارونگی پایانی دارد برادر!

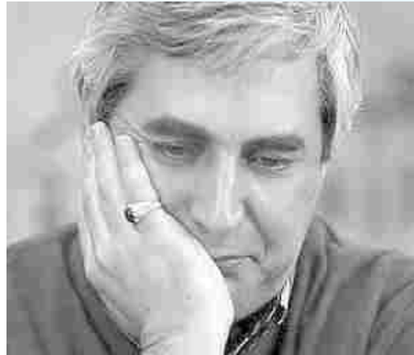
برادرت ابراهیم حاتمی کیا، برگ‌ریزان یکهزار و سیصد و نود.

واکنش تند به حاتمی کیا

حسین معززی‌نیا هم یادداشتی در واکنش به این متن منتشر کرد، در انتقاد به حرف‌های حاتمی کیا نوشت که خلاصه آن به این شرح است:

«امروز متنی به قلم ابراهیم حاتمی کیا منتشر شده در ستایش فیلم «یه حبه قند» و نکوهش اصغر فرهادی. یا تعبیر درست‌ترش این است که بگویم متنی منتشر شده به‌منظور سرزنش اصغر فرهادی که تحسین «یه حبه قند» و رضا میرکریمی را هم در خود دارد.

این یکی از تأسف‌آورترین متن‌هایی است که در زندگی‌ام خوانده‌ام. بعد از خواندنش حالم بد شد. دلم گرفت. غمگین شدم. چون دیدم کسی که روزگاری از خالص‌ترین و صادق‌ترین آدم‌های این مملکت بوده، چنان دچار بغض و کینه نسبت به همکار فیلمسازش شده که از اولین روزهای امسال که در



برنامه‌ای تلویزیونی حاضر شد و به اصغر فرهادی تاخت تا الان که به قول خودش فصل «برگ‌ریزان» فرا رسیده، هنوز نتوانسته بر احوالش فائق آید و کار را به جایی رسانده که پاک فراموش کرده در حالی دارد اصغر فرهادی را بابت نمایش شیوع دروغ گویی در جامعه‌ی ایرانی شماتت می کند که خودش دقیقاً و مشخصاً دارد دروغ می‌نویسد و اصغر فرهادی را متهم می کند به این که «در صف سفارت خرس‌نشان ایستاده تا از سرزمین همیشه آفتاب‌مان... متقاضی پناه به سرزمین همیشه ابری» شود! و او را متهم کرده که فیلم می‌سازد تا شکایت به غریبه برد و شوق ترک سرزمین به فرزندانش بدهد!

می‌شود «جدایی نادر از سیمین» را دوست نداشت، می‌شود اصغر فرهادی را دوست نداشت و می‌شود «یه حبه قند» را دوست داشت. هیچ کدام از اینها ایرادی ندارد. اما تأسف‌بار و حزن‌انگیز است که کسی را توبیخ کنیم که چرا نشان می‌دهی مردم دروغ می گویند و در همان لحظه خودمان دروغ بگوییم. تأسف‌بار است که وقتی فیلم‌مان مجوز نمایش نمی گیرد چند هفته پیاپی از وضعیت «سرزمین همیشه آفتاب‌مان» شکایت کنیم و بگوییم آسمان ابری است، اما موقع حمله به اصغر فرهادی که می‌شود، ناگهان ابرها را بزنیم کنار و آفتاب را ببینیم

موضوع بحثم اصغر فرهادی نیست؛ اینها را نوشتم چون دلم گرفته از این منش که ابراهیم حاتمی کیا در پیش گرفته. نوشتم چون دوستش دارم و دلم نمی‌خواهد بیش از این ذهنش را صرف کینه‌جویی کند و حتی ستایش از فیلم شیرینی چون «یه حبه قند» را با این جور طعنه و کنایه‌ها آمیخته کند. می‌توانستم عافیت‌اندیشی کنم و اینها را ننویسم. می‌توانستم سکوت کنم تا سلام و علیک‌مان برقرار بماند. می‌دانم که حالا دلخور می‌شود، اما ترجیح می‌دهم مثل خودش صریح حرف بزنم، هرچند که برنجانمش. ترجیح می‌دهم که بداند ما از او چنین انتظاری نداریم. ترجیح می دهم بگویم که حواسش باشد روزگاری صراحتش با صداقت همراه بود.»

قبل از هفت ۶

از فیلمفارسی تا سینمای روشنفکری

بخش دوم

سمیه معینی

ابراهیم گلستان متولد ۲۶ مهر ۱۳۰۱ در شیراز، کارگردان، داستان نویس، مترجم، روزنامه نگار و عکاس ایرانی است. او اولین کارگردان ایرانی است که برنده یک جایزه بین المللی شده است.

او در سال ۱۳۴۰ برای فیلم «یک آتش» موفق به دریافت مدال برنز از جشنواره ونیز شده است. در سال ۱۳۲۰ برای تحصیل حقوق به تهران آمد، سپس به عضویت حزب توده در آمد و تحصیل را رها کرد. وی به عنوان عکاس در روزنامه «رهبر و مردم» به کار مشغول بود. گلستان بعد از سال ۱۳۳۶ استودیوی سینمایی خود به نام «استودیو گلستان» را تاسیس کرد و تعدادی فیلم مستند برای یکی از سازمانهای شرکت نفت ساخت که از آن میان میتوان به «آتش»، «موج»، «مرجان و خارا» اشاره کرد. به همین دلیل عده‌ای از منتقدان به وی لقب «گلستان نفتی» داده بودند. فیلم های سینمایی او از لحاظ سینمایی جزء اولین و بهترین فیلم های ایرانی به شمار می آید.

گلستان کارگردان ۲ فیلم سینمایی به نام های «خشت و آینه» در سال ۱۳۴۴ و «اسرار گنج دره جنی» در سال ۱۳۵۰ است.

عنوان فیلم «خشت و آینه» اشاره دارد به مثل: **آنچه در آینه جوان بیند، پیر در خشت خام آن بیند.**

این فیلم اولین حضور سینمایی جمشید مشایخی و پرویز فنی زاده به شمار می رود. در این فیلم مشایخی در نقش یک درجه دار کلانتری و پرویز فنی زاده نیز نقش یک روشنفکر کافه نشین را ایفامی کند که با رفتار و گفتارش تعجب و تقدیر دیگران را بر می انگیزد.

فریدون رهنما؛ شاعر، روزنامه‌نگار و سینماگر ایرانی خرداد ماه سال ۱۳۰۹ به دنیا آمد. وی در سال ۱۳۱۳ به همراه خانواده‌اش به لبنان رفت و در سال ۱۳۲۰ به تهران باز گشت. در سال ۱۳۲۳ به همراه پدرش به فرانسه رفت و در دبیرستان **ژانسون دوسایی** در پاریس به ادامه تحصیل مشغول شد و سپس در موسسه فیلم‌ولوژی دانشگاه سوربن فرانسه به ادامه تحصیل پرداخت. رهنما علاقه بسیاری به سرودن شعر داشت و در سال ۱۳۲۵ با سرودن شعر فارسی و فرانسه کار خود را آغاز کرد و یک سال بعد از آن، اولین دفتر شعر خود را با عنوان «کوچه» منتشر کرد. او در سال ۱۳۳۹ اولین فیلم کوتاه خود را با عنوان «تخت جمشید» ساخت. رهنما سهم مهمی در بنای سینمای روشنفکری و غیر متعارف در ابتدای دهه ۴۰ داشت و با آثارش زمینه‌های رشد و تحول سینمای هنری و اندیشمندان ایران را فراهم کرد. رهنما در دهه ۴۰ رییس سازمان پژوهش ایران بود.

ناگفته‌های هانیه توسلی از دختر خوانده‌اش:

هانیه توسلی و دختری که هنوز ندیده است!



هانیه توسلی بازیگر شناخته شده سینما و تلویزیون در تازه‌ترین گفت‌وگوی خود با اشاره به فعالیتش در بنیاد کودک از **هدیه تهرانی**، **فاطمه معتمد آریا** و **اصغر فرهادی** به عنوان اعضای این بنیاد نام برده است:

بچه ای که من کفیلش هستم بچه اردبیل است، هنوز همدیگر را از نزدیک ندیده‌ایم. حالا شاید ان‌شاالله به زودی بتوانم ببینمش. یا من به آنجا بروم و یا او بیاید، ولی برنامه‌ای برای ملاقات از نزدیک فعلا نگذاشته‌ایم.

رابطه ما طبق سیستم بنیاد کودک است، به این صورت که آنها هر شش ماه یک بار گزارشی از آن بچه‌ها برای من و دیگر کفیل‌ها می‌فرستند واز معدل و شرایط و نیازهای اصلی و... در آن توضیح می‌دهند. غیر از این من خودم با بچه تلفنی صحبت می‌کنم.

البته مناسبت‌های ویژه‌ای هم هست که خیلی برایم اهمیت دارد، مثل تولدش که در آذر ماه است، عیدها، وقتی امتحاناتش تمام می‌شود، اول مهر و... به هر حال آن‌طوری نیست که هر روز با هم صحبت کنیم، اما در تماس هستم و بی خبر نیستم.

با شوق و ذوق خاصی می‌روم برایش لوازم‌التحریر بخرم

نمی‌توانم حالا خیلی دقیق بگویم حس معنوی است یا نه، ولی مثلا وقتی اول مهر نزدیک می‌شود، با شوق و ذوق خاصی می‌روم برایش لوازم‌التحریر بخرم، چون خودم از بچگی عاشق لوازم‌التحریر بودم. بله، همه این خوشحالی‌های کوچک و بزرگ هست؛ اما واقعیت این است که اصل ماجرا از جای دردناکی ریشه می‌گیرد و شروع می‌شود. این که بچه‌ای برای طبیعی‌ترین نیازهایش مثل درس خواندن مشکل دارد، دردناک است. این خوب است که بنیاد دارد به این بچه‌ها کمک می‌کند، ولی تعداد بچه‌هایی که الان در آنجا کفیل دارند و از طریق موسسات خیریه دیگر به آنها کمک می‌شود، نسبت به کل بچه‌های مشکل‌دار و نیازمند در کشور خیلی کم است. من نمی‌دانم چقدر بچه دیگر در همین وضعیت هستند و اصلا کسی از آنها خبر دارد؟

خیلی از من وقت یا پول نمی‌گیرد، اما وقتی برایش خرید می‌کنم، این‌قدر لذت می‌برم و خوشحالم که انگار برگشته‌ام به کودکی و دارم برای خودم خرید می‌کنم. یا وقتی که تماس می‌گیرم و با هم تلفنی صحبت می‌کنیم، خب خیلی احساس خوبی است. من شخصا خیلی دوست دارم او کتاب بخواند و برای همین اکثر هدیه‌هایم برایش کتاب‌هایی است که خودم هم آنها را دوست دارم. ■

با حضور در آلبوم جدید روزبه نعمت‌اللهی

مهناز افشار هم به جمع بازیگران حاضر در دنیای موسیقی پیوست



پس از امین حیایی، محمد رضا گلزار، شهاب حسینی، نیکی کریمی و... در تازه‌ترین تجربه هنرمندان در دنیای موسیقی، مهناز افشار به عنوان همخوان و دکلمه کننده ترانه‌ها در آلبوم جدید روزبه نعمت‌اللهی حضور یافته و این عرصه را نیز تجربه کرد. موج گرایش هنرمندان عرصه سینما به سمت موسیقی ادامه دارد و از قرار معلوم محبوبیت و گستردگی مخاطب دنیای موسیقی، ولع حضور هنرمندان عرصه سینما در این وادی را بیش از پیش افزایش داده است.

این در حالی ست که از مدت‌ها قبل خبر حضور این بازیگر توانا در آلبوم «بهرام رادان» به گوش می‌رسید که با تائید این خبر از سوی مدیر هنری آلبوم رادان، خبر حضور افشار در آلبوم روزبه نعمت‌اللهی می‌تواند جالب توجه باشد.

آلبوم نعمت‌اللهی «رویای روزهای بارانی» نام دارد که با ۱۳ قطعه با اشعاری از مولانا، نیما یوشیج، اخوان ثالث، میثم یوسفی، لیلا رضایی، حسین غیاثی، مسرور نعمت‌اللهی و شاهکار بینش پژوه و حضور موزیسین‌هایی چون رضا تاجبخش، فردین قره گزلو، پیام قربانی و مرتضی ساعدی در آخرین مراحل تولیدی‌اش به سر می‌برد و تا اواخر آبان ماه در بازار موسیقی کشور منتشر خواهد شد.

درخواست خواننده لوس آنجلسی از رشیدپور



حبیب محبیان، خواننده لوس آنجلس نشینی که دو سالی هست به ایران بازگشته، برای حضور در یکی از برنامه های «شبکه ایرانیان» که رضا رشیدپور مجری آن است، خواستار دریافت ۱۰۰ هزار دلار پول نقد شد که البته این درخواست با مخالفت خزعلی (رئیس شبکه ایرانیان) روبه رو شد.

این خواننده که به همراه پسرش از دو سال پیش با نگاشتن نامه‌ای به ریاست جمهوری، خواستار حضور در کشور شدند، با موافقت ضمنی و پذیرفتن رعایت برخی شرایط به ایران آمدند. حبیب همچنین مراحل ضبط آلبوم‌اش را نیز در استودیویی در سعادت آباد تهران به اتمام رساند.

رضا رشیدپور در برنامه زنده‌اش در شبکه ایرانیان بارها اخبار مربوط به این خواننده را عنوان کرده و در جلسه‌ای که سه شنبه هفته قبل بین او و حبیب در هتل استقلال تهران برگزار شد، رشیدپور خواستار حضور این خواننده در برنامه زنده‌اش شد که حبیب برای یک ساعت حضور در این برنامه خواستار ۱۰۰ هزار دلار پول نقد شد که این درخواست با مخالفت مسؤولان این شبکه روبرو شده است ولی رایزنی ها برای این حضور همچنان ادامه دارد.

بر اثر سقوط از پله‌های منزل و پس از چند ساعت بیهوشی

شاه‌علی سرخانی درگذشت



شاه‌علی سرخانی بازیگر سینما و تلویزیون در بیمارستان مدائن درگذشت. مسئول بخش آی‌سی‌یو بیمارستان مدائن با تایید خبر فوت شاه‌علی سرخانی گفت: این بیمار ساعت ۸:۳۰ صبح ۲۶ مهر درگذشت. سرخانی چند روز پیش از پله‌های منزلش به پایین افتاد و پس از چند ساعت بی‌هوشی توسط همسایگان به بیمارستان لقمان منتقل شد. سرخانی که به کما رفته بود، به‌دلیل پر بودن بخش آی‌سی‌یو بیمارستان لقمان، می‌بایست به بیمارستان دیگری منتقل می‌شد که درنهایت به بیمارستان مدائن منتقل شد.

شاه‌علی سرخانی بازی در فیلم‌های سینمایی آلزایمر (۱۳۸۹)، دختر شاه پریون (۱۳۸۹)، خاله سوسکه (۱۳۸۸)، دوشیزه (۱۳۸۱)، نغمه (۱۳۸۰)، هفت پرده (۱۳۷۹) و فصل پنجم (۱۳۷۵) را در کارنامه هنری خود دارد.

برای خوردن زندگی ممکن، بلکه بخور برای زندگی کردن
●مثل آمریکایی



میهمان ناخوانده

خانم «کوسیما وتل» کارهایش را انجام داده و خود را برای استقبال از میهمانش آماده کرده بود که زنگ در به صدا در آمد و خانمی از دوستان او وارد شد. آنها هنوز با همدیگر کاملاً احوالپرسی نکرده بودند که به فاصله پنج دقیقه بعد دوباره زنگ به صدا در آمد و این بار میهمان دومی وارد شد. خانم کوسیما وتل باز هم خوش آمد گفت و بعد با کنجکاوی پرسید:

–چرا شما روزهایی که می‌خواهید به اینجا بیایید با هم سوار یک تاکسی نمی‌شوید؟

خانم «آماندا بروگان» یکی از میهمانان که حدود شصت سال داشت و موهای سپیدش را خیلی زیبا آرایش کرده بود در جواب میزبان سری تکان داد و گفت:

–برای اینکه مشکل است. می‌دانی کوسیما مشکل است که من و «اِما» بتوانیم با هم قرار بگذاریم و سر یک ساعت همدیگر را ببینیم. گرفتاری زیاد است و دیر و زود می‌شود و آنوقت یک نفر باید معطل بماند. اینطوری جدا جدا بهتر است. دلخوری پیش نمی‌آید. اگر چه دو برابر باید پول بدهیم.

اِما میهمان دیگر که زنی حدود ۶۵ ساله بود و از بقیه جوانتر به نظر می‌رسید با زدن لبخند و تکان دادن سر حرفهای آماندا را تأیید کرد و بعد در حالی که کمی سردش شده بود و ظاهراً می‌لرزید، دستهایش را به هم می‌مالید که کمی گرم شود. بعد نگاهی به انگشتری‌های گرانبهایی که در دست داشت کرد و از دیدن آنها لذتی برد و کوسیما که متوجه شده بود اِما از سرما می‌لرزد، گفت:

–تو همیشه سرمایی بودی اِما، بسیار خب بنشین تا من بروم و یک چیزی برایت بیاورم. راستی امشب یک قهوه بسیار مرغوب خریده‌ام که امیدوارم شما خوشتان بیاید.

خانم کوسیما صاحبخانه، سالن پذیرایی را که مجلل بود و مبلهای شیک و گرانبهایی داشت، ترک کرد و به آشپزخانه رفت تا قهوه بیاورد. میهمانها هم در این فاصله روی مبلها لمیدند و منتظر قهوه ماندند.

آن روز دقیقاً پنج سال از زمانی می‌گذشت که سه بیوه‌زن پیر، دوره‌ای تشکیل داده و هفته‌ای یک بار با هم قرار می‌گذاشتند و صحبت می‌کردند. اولین ملاقات آنها در ویلای باشکوه خانم کوسیما وتل که در حومه شهر هامبورگ قرار داشت صورت گرفت و بعد به ترتیب در خانه‌های دو پیرزن دیگر انجام می‌شد و حالا هم نوبت پذیرایی دوباره به خانم کوسیما وتل رسیده بود. خانه او تا هامبورگ فاصله زیادی داشت و رفت و آمد میهمانان کمی مشکل بود اما آن خانه آنقدر زیبا و مجلل و باشکوه بود که هر سه پیرزن در آنجا احساس آسایش و آرامش بیشتری می‌کردند.

«کوسیما وتل» از دوستان دیگر خود ثروتمندتر بود. البته او هم مانند دو دوست خود یک حقوق بازنشستگی داشت اما غیر از آن حقوق، مقدار زیادی پول نقد در حساب بانکی خودش داشت. جدای جواهرات قابل توجه و گرانبهایی که داشت. اسباب و اثاث ویلای او هم بسیار گرانقیمت و باارزش بودند. قالیهای گرانقیمت، تابلوهای نقاشی زیبا و اشیای عتیقه و نفیس، اتاقهای او را زیباتر کرده بود.

کوسیما در آشپزخانه از قفسه فنجانهای زیبایش را در آورد و آنها را در سینی چید و بعد هم قهوه را در فنجانها ریخت و لبخند رضایت‌آمیزی بر لبانش ظاهر شد. مطمئن بود میهمانانش از این قهوه اصیل خوششان خواهد آمد.

او با سینی قهوه به سالن پذیرایی برگشت و آن را روی میز گذاشت. آماندا با دیدن قهوه خوشحال شد و «اِما» احساس گرما کرد. درست مانند کسی که از سرما می‌لرزد و به آتش نزدیک می‌شود اما قبل از آنکه گرمای آتش به او برسد احساس گرما کند.

کوسیما فنجانها را مقابل میهمانان خود قرار داد. بخار مطبوعی از روی فنجانها برمی‌خاست. کوسیما خوشحال از رضایت میهمانانش گفت:

–امیدوارم دوستی ما سالها ادامه یابد و هیچوقت از هم جدا نشویم.

او این را گفت و بعد فنجان قهوه‌اش را برداشت و آرام آرام شروع به نوشیدن کرد. در همین موقع ناگهان صدای زنگ در خانه بلند شد. آماندا با کمال تعجب گفت:

–این کیست؟ منتظر کسی بودی؟ میهمان دیگری را هم دعوت کردی؟

اما کوسیما هم حیرتش کمتر از میهمانان نبود و با تعجب جواب داد:

–نه من منتظر کسی نیستم. راستی این چه کسی می‌تواند باشد؟ خیلی عجیب است.

اِما گفت:

–اگر من جای تو بودم در را باز نمی‌کردم.

آماندا مخالف بود و گفت:

–نه! نمی‌شود. چراغهای خانه روشن است و کسی که بیرون خانه است، چراغها را دیده و مطمئن است کسانی در خانه هستند و ما نمی‌توانیم وانمود کنیم که در خانه نیستیم.

کوسیما جواب داد:

–به هر حال نگران نباشید. خب لابد کسی است که با من کار دارد و فکر نمی‌کنم که او منظور ناشایستی داشته باشد. به علاوه ما سه نفر هستیم و او حتماً یک نفر، پس نباید که بترسیم. اینجا هم خیلی از شهر دور نیست. من می‌روم و در را باز می‌کنم.

کوسیما این را گفت و پله‌ها را پایین رفت. دو پیرزن دیگر کاملاً ساکت مانده و نفسها را در سینه حبس کردند تا ببینند چه مکالمه‌ای بین کوسیما و کسی که پشت در بود انجام می‌شود و بفهمند که او کیست و چه کار دارد؟ ولی آنها با اینکه حتی به آرامی نفس می‌کشیدند اما جز صدای خفه مردانه‌ای نشنیدند و بعد طولی نکشید که در سالن پذیرایی باز شد و اول کوسیما در حالی که رنگش کاملاً پریده بود و نگران و مضطرب به نظر می‌رسید وارد اتاق شد. قلب هر دو پیرزن فرو ریخت و حس کردند که واقعه بدی روی داده است. کوسیما با صدایی لرزان به میهمانان خود گفت:

–این آقا... این آقا یک میهمان ناخوانده است و متأسفانه ملاقات او برای ما خیلی خوشایند نیست...

در این موقع پیرزنها با وحشت متوجه شدند که یک مرد تنومند پشت سر کوسیما وارد اتاق شد. پالتوی شیک کرم رنگی از پشم شتر بر تن داشت و

برای آنکه صحبت کوسیما را تکمیل کند به معرفی خود به پیرزنها پرداخت:

–مادربزرگهای عزیز سلام! اسم من «روبرتو» است و اگر شما به حرفهایم گوش کنید هیچ آزاری به شما نمی‌رسانم.

پیرزنها نگاهی به سر تا پای تازه‌وارد کردند. او دستکش چرمی قهوه‌ای رنگی در دست داشت و یک چمدان کوچک چرمی را هم با خود آورده بود. در دست دیگر او هم تپانچه‌ای دیده می‌شد که لوله آن را متوجه پیرزنهای بدون دفاع کرده بود. پیرزنها با دیدن تپانچه بیشتر نگران شده و لرزشی سراپایشان را گرفت. «روبرتو» مرد تازه‌وارد با صدای خفه و لهجه عامیانه‌ای به پیرزنها گفت:

–خیلی متأسفم که در این موقعیت مزاحم میهمانی گرم شما شدم. راستش این کار برای خودم هم چندان خوشایند نیست اما چاره‌ای ندارم. گاهی انسان کارهایی می‌کند که مطابق میل خودش نیست. حالا باید از هر سه خانم محترم خواهش کنم آنچه جواهرات و طلا با خود دارند همه را باز کرده و به من بدهند البته هر قدر پول نقد هم در کیف و جیب خود دارید را هم بیرون بیاورید و به من بدهید.

کوسیما که حدود ۷۰ سال داشت و دیگر طاقت سر پا ایستادن نداشت روی یک صندلی کنار دوستان خود نشست. او به شدت دچار هیجان و ترس شده بود و دزد هم وقتی دید همه نشسته‌اند با سر اشاره به یک صندلی خالی دیگر کرد و گفت:

–اجازه می‌فرمایید؟

کوسیما با سر جواب مثبت داد.

–حالا از خانمهای محترم خیلی متشکر می‌شوم که به تقاضایی که قبلاً کردم توجه کنند و جواهرات خود را در بیاورند. اول هم از انگشتریها شروع می‌کنیم...

دزد به انگشتریهای گرانقیمت دست چپ و راست اِما و آماندا و کوسیما خیره شد و گفت:

–خب خواهش می‌کنم عجله کنید انگشتریها را در بیاورید.

پیرزنها لحظه‌ای تردید کردند اما بالاخره تسلیم شدند. اول کوسیما و بعد به ترتیب میهمانان او انگشتریهای خود را در آوردند و دزد که از اطاعت آنها لذت می‌برد گفت:

–همه را روی میز جلوی خودتان بگذارید. این طور بهتر است و من راحت‌تر می‌توانم همه چیز را ببینم و بشمارم که چند تاست.

پیرزنها انگشتریها را با حسرت روی میز گذاشتند و بعد روبرتو دستور داد:

–حالا لطفاً دستبندهای طلا و گردنبندهای جواهر خود را هم باز کنید و روی آن بگذارید!

طولی نکشید که روی میز وسط اتاق مملو از جواهرات قیمتی شد و دزد که با دیدن آنها به اشتها آمده بود گفت:

–خیلی متشکرم حالا پولهای داخل کیف خود را هم روی این جواهرات بگذارید ولی مواظب باشید که پول و اسکناس را در کیف جا نگذارید که من خودم آخر کار آنها را نگاه می‌کنم و آنوقت عکس‌العمل خوبی نشان نمی‌دهم.

مشتی اسکناسهای ریز و درشت و پول خرد هم کنار جواهرات قرار گرفت و دزد که از نتیجه کار خود راضی به نظر می‌رسید نگاهی به طرف فنجانهای قهوه کرد و گفت:

–فکر می‌کنم خانمهای محترم به مناسبتی جشن کوچکی در اینجا گرفته بودند و من در وسط جشن مزاحمتان شدم واقعاً که باعث خجالت من است...

کوسیما با ناراحتی زیاد جواب داد:

–بله! متأسفانه اینطور است.

دزد در حالی که می‌خواست از جای خود بلند شود گفت:

–خب در این صورت با عرض معذرت دیگر بیش از این مزاحم نمی‌شوم و با اجازه اشیای مرحمتی را برداشته و می‌روم.

اما کوسیما که ظاهراً بر خودش مسلط شده بود باز به حرف آمد و گفت:

–ولی حالا که شما سرزده وارد مجلس جشن ما شدید می‌توانید بمانید و یک فنجان قهوه بخورید تا لااقل جبران این مزاحمت را بکنید و خاطره خیلی بدی از خود باقی نگذارید.

دزد دوباره در جای خود نشست و در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

–چرا که نه! حاضرم یک فنجان قهوه خالص بدون شیر و شکر و کاملاً تلخ بخورم. می‌دانید من عاشق قهوه خوب و مرغوب هستم.

کوسیما بلند شد تا از اتاق خارج شود و برای دزد قهوه بیاورد. روبرتو فریاد کشید:

–خانم عزیز مواظب باشید که کار احمقانه‌ای نکنید!

کوسیما برگشت و نگاهی به دزد کرد و گفت:

–آخر از دست من چه کاری ساخته است؟ شما هم تپانچه دارید و هم دو نفر از میهمانان من به عنوان گروگان در اختیار شما هستند. تنها تلفن خانه هم پشت سر شماست. پس من چطور جرأت می‌کنم کاری انجام دهم؟

بعد او برگشت و به طرف در رفت و از آن خارج شد.

دقایقی بعد کوسیما همراه یک فنجان قهوه وارد شد. دزد از دیدن او خوشحال شد و مطمئن شد که پیرزن آمده و کاری علیه او انجام نداده است. اما خانمهای مسن نگران بودند و برای جواهرات خود که حالا در کیف دستی دزد بود، حسرت می‌خوردند. کوسیما جلو آمد و سینی را مقابل دزد گذاشت و خودش رفت روی صندلی‌اش نشست و گفت:

–خب دیگر حالا بهتر است از خودتان پذیرایی کنید. می‌توانید از آن بیسکویت کنار دستتان هم میل کنید.

دزد دستکش را از دستش در نیاورد و فنجان قهوه را برداشت و ابتدا کمی آن را مزمزه کرد و بعد هم تا ته فنجان را نوشید و بعد از خوردن چند بیسکویت گفت:

–از همه چیز متشکرم. از پولها و جواهرات و این قهوه عالی و بیسکویتهای خوشمزه.

بعد از جای خود بلند شد. چمدان کوچک محتوی جواهر و پولها را در دست چپ گرفت و داشت می‌رفت که کوسیما صاحبخانه پشت سر او فریاد کشید:

–از پله‌ها که پایین رفتید می‌توانید از در باغچه خارج شوید. آنجا راه شما نزدیکتر می‌شود. لطفاً در را هم پشت سر خود ببندید.

کوسیما در مقابل چشمان حیرت‌زده دوستان خود به سمت تلفن رفت. شماره‌ای را با خونسردی گرفت و بعد گوشی را برداشت و گفت:

–آنجا اداره پلیس است. من کوسیما وتل از خانه ۶۰۶ حومه هامبورگ صحبت می‌کنم. چند دقیقه قبل میهمان ناخوانده‌ای وارد منزل من شد. او مرد قوی هیکل و بلند قدی است که کیف خود را از جواهرات من و دوستانم پر کرده است.

حالا او اطراف منزل من جایی روی زمین افتاده و به خواب عمیقی رفته. چون من چندین قرص خواب‌آور قوی را در فنجان قهوه‌اش حل کرده و به خوردش دادم. قرصها متعلق به همسرم بود و زمانی که درد بسیار زیادی داشت از آن مصرف می‌کرد.

قرصها خیلی قوی هستند. خواهش می‌کنم زودتر خودتان را به اینجا برسانید مبادا مرد بیچاره تلف شود. ما اینجا سه پیرزن هستیم و می‌ترسیم سراغ او برویم...

کوسیما گوشی را گذاشت و پیرزنها نفس راحتی کشیدند و لبخندی از رضایت چهره‌شان را پر کرد!

■

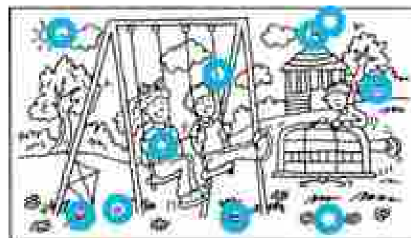
پاسخ‌های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر دوچرخه‌سواری در طبیعت



۱۰ اختلاف در پارک بازی



حقیقت را با بی‌طرفی مطلق و با روحی آزاد از هر گونه تعصب جستجو کنید ● دکارت

حبیب الله نیک نژاد

قابل توجه وزیر جدید ورزش ایران

تشکیل وزارت ورزش در ایران، گام عملی برای تحول در مدیریت ورزش کشور بود و نشان از اهمیت ویژه‌ای دارد که ورزش در کشور از آن برخوردار است.

متأسفانه طی سالیان، ورزش، به دنبال حرفه‌ای‌شدن، از باطن فرهنگی خود دور مانده است. در حالی که در طبقه‌بندی موضوعات فرهنگی، در همه جای جهان، ورزش را مقوله‌ای فرهنگی و اجتماعی تلقی می کنند، متأسفانه در کشورمان ورزش را نمی توان به عنوان یک مقوله فرهنگی تلقی کرد.

پرت افتادگی از مباحث فرهنگی و خلأ نبود نگاه و دید فرهنگی در ورزش، ناشی از آن است که نتوانسته‌ایم مانند همه جای دنیا، ورزشکار فرهنگی تربیت کنیم. درحالی که شعار می‌دهیم آموزش و پرورش دو ضلع جدانشدنی از یک مجموعه هستند، در عمل و با رفتار خود چنان این دو ضلع را متنافر کرده‌ایم که یا تحصیلکرده‌هایی داریم که اهل ورزش نیستند و یا ورزشکارانی داریم که با تحصیل سر و کاری ندارند!

در مناسبتهای مختلف و ایامی که به طور خاص به مقولات مختلف به بهانه نامگذاری هفته‌ها و ایام، نگاه می‌شود، متأسفانه هیچگاه به نقش فرهنگ در عرصه ورزش توجه نمی‌شود و یکی از نشانه‌های آن، همین که هیچگاه از ورزشکاران خود نمی خواهیم همپای رشد فیزیکی و فیزیولوژیکی خود، به رشد فرهنگی و اطلاعاتی خود نیز همت بگمارند و این عامل باعث می‌شود که فاصله زیادی میان این دو مقوله ایجاد شود. کشتی گیر ملی پوش ما، در اردوی تیم ملی، با کشتی گیری دیگر به زدوخورد می پردازد تا ثابت کند یکجای کار ما گیر دارد و این گیر را باید به گونه‌ای برطرف کنیم که جز با ترویج فرهنگ مطالعه در بین ورزشکاران، این امر، میسر نمی‌شود.

تاکنون هیچگاه کسی نپرسیده است که چرا در انتخاب نفرات تیم‌های ملی در رشته‌های مختلف، فقط و فقط به مقوله آمادگی بدنی بازیکنان توجه می‌شود و هیچگاه به سطح فرهنگی آنها توجه نمی کنیم و نتیجه آن می‌شود که در رشته‌های تیمی، در نتیجه طولانی شدن اردوها و تورنمنت‌ها اختلافات زیادی میان بازیکنان بروز می کند و سرپرستان تیمها از حل آنها ناتوان هستند.



اگر همزمان با توجه به مقوله ورزش، به تربیت فرهنگی ورزشکاران هم توجه کنیم، در درازمدت خلأ مدیران بافرهنگ ورزشی هم حل می‌شود و مسائل، به نحو بهتر و روشن‌تری بهبود می‌یابد.

بیشتر ورزشکاران ما، کتاب نمی خوانند و مطالعه‌ای ندارند و به طریق اولی مدیران هم که از همین بستر برخاسته‌اند، همان مشکلات را با خود یدک می کشند.

مدیر ورزشی، یا مطالعه نمی کند یا اگر مطالعه‌ای هم داشته باشد، تنها در چارچوب مأموریتهای تعریف شده خود است و نداشتن اتساع مطالعه و تکلیفی شدن این مطالعات، نمی تواند فرهنگ او را بسیط کند.

اکنون با تشکیل وزارت ورزش، فرصتی فراهم آمده است تا به مقوله توسعه فرهنگ در ورزش و جامعه ورزش نگاهی جدی‌تر داشته باشیم. فرهنگی شدن ورزشکاران و ورزش ما، می تواند مشکلات ما را در این عرصه در درازمدت حل کند.

متأسفانه تمامی این مسائل در شرایطی رقم می‌خورد که خرده‌پاترین مشاغل امروز برای گرفتن جواز کسب نیاز به حداقل مدرک تحصیلی دیپلم دارند، ولی در ورزش ما نه تنها ملاک مطالعه و خواندن و دانش اجتماعی نیست که حتی مدرک تحصیلی هم در آن نقشی ندارد. وای کاش وزیر محترم ورزش برای این معضل بزرگ فکری کند، زیرا این خلأ در آینده خود را به سوی ناشایست نشان خواهد داد و آنگاه شاهد صحنه‌هایی در ورزش خواهیم بود که از سالهای سال قبل در فوتبال و کشتی و بسیاری از رشته‌های دیگر بوده‌ایم و شاید اگر ورزشکاران ما از مطالعات بیشتری برخوردار می‌شدند و یا اینکه از میزان تحصیلی بالاتری بهره‌مند بودند، هرگز شاهد چنین حوادثی در میادین ورزشی نبودیم.

بر این جنازه، باید گریست!

هنوز فصل فوتبال قهرمانی باشگاههای کشور به نیمه نرسیده که بسیاری از بازیکنان صحبت از مسائل مالی کرده و هر کدام چیزی را بهانه کرده و این صحبت‌ها نیز خوراک بسیاری از روزنامه‌های زرد را تشکیل می‌دهد.

یکی به دلیل پرداخت نشدن اولین حقوق خود، مدیران و هیأت مدیره باشگاه را نمی شناسند و می گوید: اگر آنان را در خیابان ببینند، هیچ کدام را نمی‌شناسد، یکی می گوید: به خدا من کرایه ماشین آژانسی که مرا آورده است، ندارم بدهم، سومی می گوید: اجاره خانه و اقساط چیزهای دیگر عقب افتاده، دیگری برای رسیدن به پول و دادن طلب طلبکاران می‌خواهد ماشین خود را بفروشد و آخری هم بهانه می‌آورد و می گوید: سال آینده من پولم را نقد می گیرم و بازی خواهم کرد و هر کس در این بازار پول بیشتری دارد، من برای او بازی می کنم!

خدا نبخشد آنان را که این پول یامفت را این چنین و بدون حساب و کتاب به فوتبال آوردند و حالا هم باید پاسخگوی این درخواستهای آنچنانی آنان باشند.

سرگذشت های واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

بابا رو ببخش.» نرگس هم می گوید: «مامان شاید بابا واقعاً پشیمون شده باشه. چقدر خوب می‌شه اگه سرش به سنگ خورده باشه. اونوقت ما کنار هم خوشبخت زندگی می کنیم.» و من نمی‌دانم، واقعا نمی‌دانم چه کنم؟ هر باری که خواستم دلم را نسبت به محسن صاف کنم گذشته مثل فیلمی زنده جلوی چشمانم پخش شد. من در این دنیا بی‌پناهم و کسی را هم ندارم. نمی‌دانم وضعیتم بعد از طلاق چه خواهد شد؟ امشب خیلی دلم گرفته بود. آمدم حرم امام رضا تا بلکه خداوند به حرمت بزرگی او راه درست را نشانم دهد...

صحبت‌های لیلا که تمام شد باز هم هق هق گریه را سر داد. دستان سرد و خشکیده‌اش را در دستانم گرفتم و گفتم: «به دل خودتون رجوع کنید. اگه فکر می کنید شوهرتون واقعا پشیمون شده ببخشیدش.» موبایل نرگس زنگ خورد. با آن که پشت خط بود خیلی مختصر و فقط در حد «آره و نه» گفتن صحبت کرد و بعد به مادرش گفت: «بابا بود. رفته خونه، داداش گفته ما اومدیم حرم. الان بیرون حرمه. می گه به مامانت بگو یه دقیقه بیاد بیرون کارش دارم.» ثریا سرش را تکان داد و گفت: «شما هم بیایید با هم بریم ببینم چی کارم داره.» و هر سه از صحن حرم بیرون آمدیم. کنار باغچه‌های کوچک گلکاری شده بیرون صحن مردی که پیرتر از سنش نشان می‌داد ایستاده بود. ثریا به سمت او رفت و او بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد خطاب به ثریا گفت: «اومدم اینجا تا بهت بگم به حرمت این شب عزیز، منو ببخش. فقط یه فرصت دیگه بهم بده.» چیزی در چشمان ثریا درخشید. خوب حس کردم با شنیدن این جملات از زبان محسن تردیدش از بین رفت. که صورتم را بوسید و گفت: «ببخش دخترم، سر تو حسابی درد آوردم. آدرس خونه مونو بهت می‌دم اومدی مشهد حتما پیش ما بیا.» نرگس هم که انگار منتظر بود مادرش، پدرش را ببخشید خنده‌ای سر داد و دستانش را دور گردن پدرش حلقه کرد. صحنه زیبایی بود. اشکی که در چشمانم حلقه زده بود روی گونه‌هایم جاری شد. به ثریا و نرگس قول دادم که اگر امام رئوف دوباره مرا طلبید حتماً بهشان سر خواهم زد و خطاب به محسن گفتم: «این شب رو هیچ وقت فراموش نکنید. یادتون باشه که چه کسی رو واسطه قرار دادید تا ثریا خانم شمارو ببخشه. به حرمت این آقا هم که شده زیر قولتون نزنید.» محسن خواست حرفی بزند اما بغض امانش نداد. صحنه زیبایی بود. نرگس دست پدر و مادرش را در دست گرفته بود و هر سه به سوی خانه شان می‌رفتند... و من، همان «کلاغ روسیاه» آن شب میهمان آقا بودم. صدای اذان را از گلدسته‌ها شنیدم و نماز صبحم را خواندم. صدای نقاره‌ها قلبم را سرشار از شور و شوق کرده بود. من آن شب، در شب «میلاد عشق»، «میلاد عشق» را به چشم خود دیدم؛ جای همه‌تان خالی...

■

خاطرات روان پزشک

بقیه از صفحه ۱۳

تنهایی به عنوان یگانه مونس کلارا باقی ماند. آهسته آهسته ناامیدی، ذهن و زندگی کلارا را در بر گرفت و او حتی دیگر برای دزدی و جیب بری هم انگیزه‌ای نداشت. به همین خاطر در حین انجام یکی از سرقت‌هایش با بی‌حوصلگی و بی‌احتیاطی به دام مأموران پلیس افتاد و بدین ترتیب یک سال دیگر را در زندان سپری کرد که پس از خروج از آن قسم خورد که دیگر راه خلاف را در پیش نگیرد. او شغل‌های مختلف را پس از آن دنبال کرد. آشپزی، ظرف‌شویی، گارسونی، و حتی نگهداری از سگ‌ها و گربه‌های اهلی از جمله مشاغلی بود که کلارا آنها را تجربه کرد. روحیه او بسیار تضعیف شده و فکر مرگ و خودکشی به عنوان یک پدیده دلخواه در ذهن او ظاهر شد. سرانجام او که در یک زیرزمین با اجاره ارزان زندگی می‌کرد، به یک گل‌فروش دوره گرد تبدیل شد. او پس از سال‌ها در گل یک مونس مثبت را یافته و متوجه شد که گل به او احساس لطافت و عاطفه را انتقال می‌دهد. او که از سی سالگی هم گذشته بود سرانجام تصمیم گرفت تا بقیه عمر خود را با گل‌ها و در کنار گل‌ها سپری کند. و بدین ترتیب چند سال دیگر سپری شد. او برای فروش بهتر و بیشتر به مقابل مکان‌هایی می‌رفت که مشتریان بیشتر و پولدارتر به آن مکان‌ها رفت و آمد می‌کردند، مکان‌هایی مانند مراکز خرید و بانک‌ها چنین خصوصیاتی داشتند. در آنجا بود که پول‌ها رد و بدل می‌شد و برخی هم در زمان خروج از آن مکان‌ها شاخه گلی برای همسر، فرزند و دلداده خود می‌خریدند. گویی او با چنین زندگی به صلح و آرامش رسیده بود و بر آن بود تا بقیه زندگی خود را به همین شکل سر کند اما بازی سرنوشت به گونه‌ای دیگر بود و آن اتفاق تلخ در مقابل یک بانک رخ داد که کلارا هم یکی از قربانیان آن بود و باعث شد تا سرنوشت، کلارا را با شرایط و انسان‌های تازه‌ای روبرو کند، از جمله پدر و مادرش که بعد از بیست سال آنها را می‌دید.

احساس تلخ

پس از ملاقات دوباره با پدر و مادرش و دوران پر تلاش بازسازی حافظه، او آهسته آهسته مشکلات رفتاری در قبال پدر و مادرش را هم به یاد آورد و متوجه شد که نوعی احساس تلخ نسبت به پدر و مادرش در او همچنان وجود دارد و این احساس امکان حرکت او به سوی پدر و مادر و فراموش کردن گذشته‌ها را از او گرفته و این موضوع نمی‌توانست یک احساس خوب باشد. ما این امر را برای پدر کلارا توضیح دادیم و به او از آن احساس تلخ گفتیم که بیست سال پیش باعث این جدایی شده بود اما پدر کلارا به ما گفت که نقشه‌ای دارد تا برای همیشه آن احساس تلخ را نابود کند.

نقشه سرنوشت‌ساز

ما از نقشه پدر کلارا اطلاعی نداشتیم اما به او گفتیم که باید مراقب باشد دخترش را شوکه نکند. پدر کلارا بسیار باهوش‌تر از اینها بود. او در روزنامه و در قسمت هنر موسیقی که به خاطر علاقه‌اش همواره آن را مطالعه می‌کرد، این خبر را خوانده بود که یک گروه مشهور راک برای جشن گرفتن بیستمین سالگرد تشکیل خود کنسرتی ترتیب داده است نام آن گروه «مرگ جدید» بود. این همان گروهی بود که آخرین بار بیست سال پیش، باعث اختلاف شدید میان پدر و دختر و فرار کلارا از خانه شده بود. بلافاصله پدر کلارا ۵ بلیط مربوط به صندلی‌های گران قیمت برای تماشای کنسرت را خریداری کرده و بعد هم بدون آنکه جریان را به دختر و همسرش بگوید، آنها را به سالن کنسرت می‌برد. در قسمت انتظار چشم کلارا به دوست دیرینه‌اش مری افتاد که پدرش برای او و شوهرش هم بلیط تهیه کرده بود تا جمع آنها برای دیدن کنسرت تکمیل شود و آنگاه در یک صحنه عجیب اما بسیار زیبا پدر و مادری ۶۴ ساله در حالی که دختر ۳۷ ساله و دوستش و شوهر او را به همراه داشتند، به دیدن کنسرتی رفتند که اکثر تماشاگران آن را جوانان ۱۹ و ۲۰ ساله تشکیل می‌دادند. در تمام طول مدت کنسرت این ۵ نفر برابر دیدگان حیرت‌زده دیگران مانند نوجوانان روی صندلی خود بند نمی‌شدند و مرتباً بالا و پایین می‌پریدند.

درواقع پدر و مادر کلارا برای برقراری ارتباط با دخترشان دقیقاً به همان نقطه‌ای روی آوردند که قبلاً باعث قطع این ارتباط شده بود. این بهترین نوع برقراری ارتباط بود. چرا که آب رفته را به جوی باز می‌گرداند و زمانی برای التیام به وجود می‌آورد. التیام دردهایی که بیست سال به طول انجامید. در حقیقت پدر کلارا با مشاهده آن کنسرت متوجه شد تا چه اندازه همه چیز به شرایط و برداشت‌های زمان بستگی دارد. درواقع همان آهنگ‌ها و همان اشعاری که بیست سال پیشتر عصیان‌گرانه و خرابکارانه تلقی می‌شد، اکنون به عنوان اوج رومانس و صبر و تحمل به گوش می‌رسید و هیچ گونه زشتی و فاجعه در آن دیده نمی‌شد. وای کاش این صبر و تحمل را او بیست سال پیشتر به کار گرفته بود. در این میان مری و کلارا از همه چیز در طی بیست سال گذشته برای یکدیگر گفتند و آنچه که برای کلارا بسیار جالب و غافلگیر کننده بود، این نکته بود که مری برای او شرح داد پس از رفتنش همه از کلارا به نیکی یاد می‌کردند و او را به عنوان یک انسان شریف و نیکوکار به یاد می‌آوردند. کلارا همانجا متوجه شد که بخش عمده‌ای از این شرافت و نیکوکاری مربوط به تربیت پدر و مادرش می‌شد که زندگی با شرافت را به او یاد داده بودند.

در حقیقت سمبل و نماد همه این نیکی و شرافت برای کلارا همانا گل‌هایی بودند که در تنهاترین لحظات زندگی او به دادش رسیده بودند. از طریق گل‌ها بود که کلارا به جای خلافکاران و انسان‌های بدکار با انسان‌های خوب آشنا و ذهن او از خودکشی و رنج و عذاب بیرون کشیده شد. کلارا تصمیم گرفت که همه چیز را از سر گیرد. او ابتدا تصمیم گرفت با گذراندن چند آزمون دبیرستان را به پایان برساند و سپس بلافاصله وارد دانشگاه شده و رشته طراحی و گل‌آرایی را دنبال کند. برای او و پدر و مادرش هیچ چیز دیر نشده و زندگی با تمام زیبایی‌هایش ادامه داشت.

■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

موبایل‌اش شماره ۱۱۰ را می‌گیرد، معطل نکردم و کیفم را برداشتم و خواستم از خانه فرار کنم که چون شادی می‌خواست در را قفل کند، مجبور شدم با مشت بزنم توی صورتش و مادر ماندانا را هم به دیوار کوبیدم و در حالی که صورت زن و دختر بیچاره به شدت خونی شده بود، از در خانه زدم بیرون و در شرایطی که با صدای داد و فریاد آنها، چند تا از همسایه‌ها دنبالم می‌دویدند، به هر سختی بود پریدم پشت ماشین (که از چنگیز قرض گرفته بودم) و مانند دزدی که از چنگ مالباخته‌ها می‌گریزد، از آن خانه گریختم. از ترس اینکه مبادا کسی دنبالم بیاید، پا را تا ته گاز گذاشته بودم و هر از گاهی پشت سرم را نیز نگاه می‌کردم و بی‌اختیار یاد حرف ماندانا که گفته بود، «شکستن دل یک عاشق تاوان سنگینی داره و...» با تداعی این حرف پوزخندی زدم و همانطور که پشت سرم را نگاه می‌کردم با خود گفتم: «فعلاً که از تاوان در رفتی پروفسور...» و بعد برای اینکه کسی تعقیبم نکند تصمیم گرفتم از طریق یکی از خیابان‌های فرعی «میانبر» بروم که زودتر خود را به خانه برسانم تا قبل از اینکه مأموران به سراغم بیایند، از محل و از این تهران بگریزم، به همین خاطر و با همان سرعتی که می‌رفتم، در جا پیچیدم توی یک خیابان فرعی که ناگهان کوبیدم به پشت یک وانت نیسان بزرگ که «تیرآهن» حمل می‌کرد و قبل از اینکه حتی مجال ترمز کردن پیدا کنم، یکی از شاخه‌های تیرآهن شیشه جلو را خرد کرد و... چشمانم که از درد آتش گرفت، آخرین تصویری که به ذهنم آمد قیافه ماندانا بود که اشک می‌ریخت...

***

هیچ کس از من شکایت نکرد...! نه اینکه دلشان به حالم سوخته باشد؟ آخر کدام زندان این شرایط را داشت که بتواند یک جوان نابینا را که قطع نخاع هم شده در خود جای دهد!

***

این روزها اگر در خیابان‌های بالای شهر مرد جوان نابینایی را دیدید که سوار بر یک ویلچر کلاس بالا شده و کت و شلوار شیکی هم به تن دارد و از عابرین تقاضای خرد کردن تراول پنجاه هزار تومانی‌اش را می‌کنید، عجله نکنید... یعنی ابتدا تراول را خوب آزمایش کنید، چرا که اگر تراول‌اش تقلبی باشه، دارید با من صحبت می‌کنید و...

راستی یک چیز دیگر را هم بگویم، من هرگز دلم برای خودم نسوخته... همیشه از اینکه به حال خودم ترحم کنم احساس تنفر پیدا می‌کنم اما... اما در این اواخر کمی دلم به حال خودم می‌سوزد... یعنی گاهی اوقات که بوی عطر ماندانا را در اطرافم احساس می‌کنم و صدای هق هق ریز و نارسایی را می‌شنوم، احساس می‌کنم ماندانا از دور دارد نگاهم می‌کند!

■

آنچه بار زندگی را بر دوش ما سنگین‌تر می‌سازد، عموماً زیاده‌روی در خود زندگی است ● روسو

محمدرضا رودکی:
جودو برای من چیزی نداشته است



با کناره‌گیری محمود میران از جودو، کسی فکرش را نمی‌کرد که کسی بتواند جای خالی او را در وزن ۱۰۰+ پر کند، اما محمدرضا رودکی رفته رفته به این نگرانی خاتمه داد. او طی مبارزات انتخابی که با میران داشت، از حضور او به المپیک جلوگیری کرد. به گفته او اگر مشکل مالی جودو حل شود؛ سفت و سخت به تمرین می‌پردازد و به نتایج خوبی دست می‌یابد. رودکی به تازگی مشاور جوانان وزارت ورزش هم شده و گپ و گفت با او، خالی از لطف نیست...

گفتگو: مهدیس جعفری
عکس: شقایق جعفری جوزانی

*** شما به عدد پنج علاقه خاصی دارید؟**

خیر، چطور مگر؟!

*** پس دلیل این که همیشه به مقام پنجمی می‌رسید، چیست؟**

(می‌خندد) دلیل خاصی ندارد. در سه دوره از مسابقات پیش آمد و من پنجم شدم. در همین رابطه خیلی‌ها دنبال حاشیه ساختن هستند. نمی‌دانم چرا همه به دنبال حرف و حدیث‌اند. در مسابقات با مصدومیت که مواجه می‌شوی می‌گویند فلانی دوپینگی است یا هزار حرف و حدیث دیگر...

*** شاید رابطه شما با حسین توکلی به این شایعات دامن زده باشد؟**

من با خیلی از ورزشکاران دوست هستم. اگر این طور باشد، باید منتظر حرف‌های جدیدی هم باشم. مگر دوستی من با حسین توکلی ایرادی دارد؟ مگر او دوپینگی است که باعث شده همه فکر کنند من به خاطر تست دوپینگ، مقام نمی‌آورم؟ گذشته از این‌ها خود فدراسیون جهانی اگر به کسی شک کند بدون استثنا از او تست می‌گیرد؛ تنها مدال‌آوران نیستند که تست دوپینگ می‌دهند.

*** شما در این سال‌ها به دفعات مصدوم شده‌اید، دلیل مصدومیتتان وزن بالایتان نیست؟!**

خیر، در وزن ۱۰۰+ کیلوگرم، وزن تمامی ورزشکاران از ۱۴۰ کیلوگرم به بالاست.

*** وزن شما چقدر است؟**

۱۳۰ کیلوگرم.

*** خیلی از کارشناسان معتقدند، محمدرضا رودکی از لحاظ فیزیکی و هوش در سطح بالایی است، اما تمرینات را جدی نمی‌گیرد، درست است؟**

بله، فدراسیون که هیچ کمک مالی به ما نمی‌کند، ما باید کار کنیم تا بتوانیم خرجمان را در بیاوریم و در مسابقات شرکت کنیم. زمانی که بودجه در اختیار فدراسیون جودو قرار نگیرد خوب مسلما به ما هم مبلغی داده نمی‌شود و ما مجبور هستیم بیشتر وقتمان را صرف کار کردن کنیم و بعد به تمرینات حرفه‌ای بپردازیم.

*** عموم بر این باور هستند که جیرو لامو سرمربی تیم ملی، تحول بزرگی در جودو ایجاد کرده است، اما با وجود این که او ایتالیایی است، جودوکاران ما چند بازی را به ایتالیایی‌ها باخته‌اند...**

جیرو یکی از بهترین مربیان جودوی جهان است و با تجربه‌ای که دارد شناخت خوبی از تکنیک‌های جودوی جهان به دست آورده است. وی دوران درخشانی را در زمان حضور به عنوان بازیکن در تیم ملی ایتالیا سپری کرده است. جیرو با حضورش، بعد از چند سال توانست روح تازه‌ای به جودوی کشورمان وارد کند که نتیجه آن به مرور زمان و در آینده مشخص خواهد شد. دو جودوکاری که با ایتالیایی‌ها مسابقه دادند، قاسمی‌نژاد و خطیبی بودند. آنها کم سن و سال هستند و بالاخره در این سن، با تجربه کمی که دارند؛ این نتایج غیر منطقی نیست. همه اهل فن، جیرو را قبول دارند.

*** چندی پیش شایعه شد که جیرو استعفا داده است...**

در جودو تعدادی مربی وجود دارند که از حضور ایشان بسیار ناراحت هستند. او یک هفته به ایتالیا رفت تا به خانواده‌اش سر بزند، برخی‌ها شایعه کردند که او رفته و دیگر بر نمی‌گردد. جالب این جاست که برخی‌ها در صف ادای احترام، در حالی که باید سکوت کنند، زیر آب جیرو را می‌زنند. من نمی‌دانم که این چه وضعی است؟ کسی هم که می‌آید واقعا کار انجام دهد، عده‌ای چوب لای چرخش می‌گذارند.

*** دلیل این که ارتباط حسنه‌ای با محمود میران ندارید، چیست؟**

من با او مشکلی ندارم، نمی‌دانم چرا باید چنین دلخوری‌هایی پیش بیاید. به نظر من محمود میران حق دارد که کمی ناراحت باشد. بالاخره کسی که ۱۸ سال برای این ورزش زحمت کشیده، زحماتش قابل احترام است. زمانی که من و میران، هر دو برای تیم ملی بازی می‌کردیم. او مدتی مصدوم شد، برای المپیک باید یکی از ما دو نفر اعزام می‌شد، بالاخره من هم عضو تیم ملی بودم و حق حضور در مسابقات را داشتم و تقصیری متوجهم نبود. دلخوری ایشان از اینجا بود که من نباید به المپیک می‌رفتم. آیا باید خودم را عقب می‌کشیدم تا او برود؟ با فدراسیون که صحبت کردیم، قرار بر این شد سه مسابقه انتخابی برگزار شود و هر که دو نتیجه برد به دست آورد به المپیک اعزام شود. میران چند بار مسابقه را عقب انداخت تا اینکه بالاخره مسابقه برگزار شد. ابتدای مسابقه، حال ایشان بد و مسابقه به نفع من خاتمه داده شد. او دو مسابقه بعدی را هم نیامد و این شد که حالا دل خوشی از من ندارد.

*** به خاطر همین موضوع، زمان سرمربی‌گری میران، به تیم ملی دعوت نشدید؟**

خیر، آن زمان من مصدوم بودم و در ناحیه زانو چند عمل جراحی انجام داده بودم و تا مدتی نمی‌توانستم تمرین کنم.

*** صحت دارد که آرش میراسماعیلی بعد از خط خوردن از لیست تیم ملی سکته کرده است؟**

نمی‌دانم سکته کرده است یا خیر، اما این را می‌دانم که اگر سکته کرده بود ۲ ساعت بعد از بیمارستان مرخص نمی‌شد. تازه این طور که شایعه شد؛ نیست. حقیقت چیز دیگری است. بعد از این که آرش از تیم ملی خداحافظی کرد، از او خواسته شد که باز به تیم ملی باز گردد و در مسابقات شرکت کند. البته او هم خیلی مشتاق بود که دوباره بتواند بازی کند. قرار بر این شد که تمریناتش را شروع کند و تا می‌تواند وزنش را کاهش دهد تا بتواند برای مسابقات آماده شود. انصافا خیلی هم خوب توانست به آمادگی برگردد و در تمرینات بسیار قوی ظاهر می‌شد؛ اما در مسابقات، به حریف ونزوئلایی‌اش که خیلی هم قوی نبود؛ باخت. این شوک بزرگی هم برای خودش و هم برای جیرو بود. با صحبت‌هایی که با کادر فنی انجام داد، قرار شد که از مسابقات کناره‌گیری کند و به عنوان مربی در کنار تیم ملی باشد. چند روزی را با همین سمت سر

تمریـن آمـد و کلی هم به بچه‌ها کمـک کرد، اما یک دفعه نظرش را عوض کرد و گفت حاضر نیست که از تیم ملی کناره‌گیری کند و می‌خواهد دوباره در میادین حضور پیدا کند. جیرو از دسـت او خیلی ناراحت شـد و گفـت تـو هـر روز حرف‌ت را عـوض می کنی. آرش بی‌توجه بـه حرف‌های قبلی‌اش باز هم وزن کم کرد و در تمرینات شـرکت می کرد امـا بعد از باخت بعدی به این نتیجه رسـید که دیگر نمی تواند مسابقه بدهد و از مسـابقات کناره گیری کرد. به همین خاطر، با آقای آخوندزاده صحبت کرد و در نهایت تصمیم بر این شد که به عنوان مربی سـر تمرینـات بیاید. آن روزی که جیرو اسامی تیم ملی جودو را اعلام کرد؛ هم خود آرش و هم ما می‌دانستیم که او در لیست نیست.

*** هنگامی که جیرو به ایران آمد از آرش به عنوان سـرمایه بزرگ برای جودوی ایران صحبت کرد؛ چه شد که به یک باره از او ناامید شد؟**

جیرو، آرش را کنار نگذاشـت. بعضی از آدم‌ها به دنبال حاشـیه‌سازی هستند و فقط می‌خواهند ذهن‌ها را منحرف کنند. جیرو از زمانی که به ایران آمد، گفت که به دنبال کسب شهرت نیست و فقط می‌خواهد برای تیم ملی ایران مدال به دسـت آورد. به نظرم نباید در حق او بی انصافی کرد.

*** اما او گفته آرش مثل لیمویی است که عصاره‌اش تمام شده است، این حرف درستی است؟**

او یک خارجی است و تمامی اصطلاحاتی که استفاده می کند با ما ایرانی‌ها زمین تا آسمان متفاوت است. در همه جا گفته‌ام که جیرو دو مثال دارد که همیشه آن را می‌گوید، اول این که، زندگی فقط یک بار به ما فرصت می‌دهد، پس باید از آن اسـتفاده کرد و دوم این که می گوید عصاره لیمو تمام شـده اسـت. آن کسی کـه این حرف را طـور دیگر بیان کرده، خوب می‌دانست که منظور جیرو چیسـت؟ امـا می‌دانید، در ایران حاشـیه حرف اول را می‌زند و همـه درصدد هسـتند آن طور کـه می‌خواهنـد و علاقـه دارند بنویسند!

*** خـود جیـرو گفتـه کـه کشـورهای مشـهوری، خواستار جـذب او بوده‌اند؛ پس به چه دلیل او، ایران را انتخاب کرده است؟**

وقتـی او با کمیته ملی المپیک به تفاهم رسـید. فرانسه و روسیه بـا او مذاکره کردند و حتی حاضر شـدند با او قـرارداد خیلی خوبی ببندند، اما جیرو نپذیرفت. او یک پیشنهاد وسوسه‌انگیز هم از رژیم صهیونیستی دریافت کرد اما گفت که می‌خواهد در ایران بماند.

*** راسـتی خبـر پناهندگـی وحید سـرلک و احسان رجبی در کشورهای دیگر صحت دارد؟**

خیـر، مفهـوم پناهندگی در ورزش این اسـت، به کشوری که می‌روی با لباس همان کشور در مسابقات حاضر شـوی، آیا شـما تا به حال این دو جودوکار را در مسابقات، در لباس دیگر کشورها دیده‌اید؟! آن‌ها فقط رفته‌اند تا آن جا زندگی کنند. مسلما هر کدام از آن‌ها برای خروج از کشور دلایل خاص خود را داشته‌اند.

*** به عملکرد، جودو چه نمره‌ای می‌دهید؟**

یـک نفر نمی‌توانـد جامعه جودو را تغییر بدهد، به نظرم مشـکل همان بودجه اسـت که در صحبت قبلی بیان کردم.

*** امینی، رئیس فدراسیون جودو، قبلا سر مربی تیم ملی بوده اند، نمره قبولی به او می‌دهید؟**

بله، ایشـان تمام سـختی‌های ما را درک می کنند ومتوجه تمامی کمبودها هسـتند اما تا مشـکل مالی بر طرف نشود کاری نمی شود کرد.

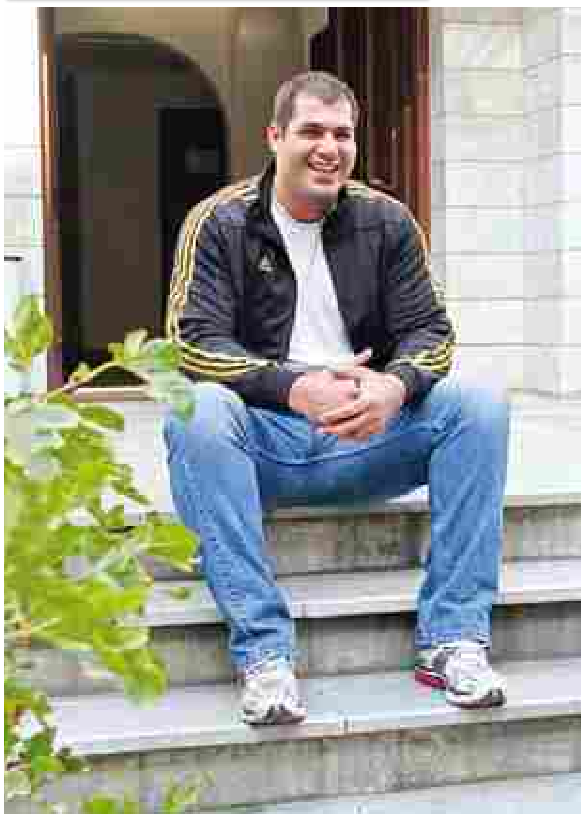
*** شـما در مسـابقات کشـتی کـوراش هـم بـه قهرمانی‌هایی دسـت پیدا کردید، کمی از این ورزش برایمان بگوییـد...**

در خراسان شمالی، رشته‌ای داریم به اسم باچوخه که ازبکستان از این رشته استفاده کرده و همین حرکات را در جـودو انجام می‌دهند. در کل به ورزش باچوخه به نوعی شکل جهانی داده شده است.

*** ایران در المپیک سهمیه می گیرد؟**

فکر می کنم بتوانیم دو سهمیه بگیریم. ■

*** فقط به خاطر «جیرو» در تیم ملی مانده ام**



قهرمانی از نوع قدرتی

در نـگاه اول هیـچ کس به ذهنش نمی رسـد که فردی در این سـن قهرمان مسابقات ورزشی آن هم از نوع قدرتی باشـد، اما کلام گرم و امیدوار او نشـان از پشتکار و عزم جدی وی برای ادامه راهی دارد که از ۷ سـال پیش آن را به صـورت حرفه‌ای آغاز کرد و امروز کسـب دهها مدال کشـوری و استانی نتیجه تلاشها و زحمات او است.



*** خودتان را معرفی کنید.**

بنیاد علی حیدری ۶۷ سـال سن دارم. بازنشسته ذوب آهن اصفهان هسـتم و بعد از بازنشسـتگی به فعالیت حرفه‌ای در رشـته‌های ورزشـی وارد شدم واکنـون به مدت ۷ سـال اسـت زیر نظـر مربیان و متخصصان بصورت حرفه ایی ورزش می کنم.

*** از موفقیت های خودتان بیشتر توضیح دهید؟**

بیشـتر این موفقیت‌ها در یک سـال گذشـته به دست آمد. در مسابقات پرس سینه قهرمانی استان در وزن ۶۷/۵ کیلـو گـرم مدال طلا کسـب کردم و همچنیـن کمتـر از یک ماه بعـد از این موفقیت در مسـابقات پاورلیفتینگ در مجمـوع ۱۲۵ کیلوگرم مدال طلا کسب کردم.

*** چند ساعت در روز تمرین می کنید؟**

هر روز یک سـاعت به صورت مـداوم زیر نظر مربیـان به صورت تخصصی تمریـن می کنم و این تمرینات مجزای فعالیت های بدنسـازی و مبادرت به انجام ورزش شنا و .... است.

*** آیا با توجه به ۶۷ سـال سـن از این همه تمرین ورزشی خسته نمی شوید؟**

خیر، من علاوه بر انجام ورزش و تمرینات متعدد ۶ فرزندم را هم به ورزش تشویق می کنم.

*** از مسابقات قهرمانی کانادا بگویید؟**

برای حضور در کشـور کانادا در مسابقات پرس سینه وار در دسته ۶۷/۵ کیلوگرم به رقابت پرداختم اما متاسـفانه موفق به کسـب مدال نقره شـدم و هم اکنون بـه عنوان ذخیره برای حضور در مسـابقات جهانی از من نام برده می شود.

*** آیا مسئولان از شما حمایت می کنند؟**

بیشـتر این حمایـت ها معنوی بوده اسـت. که امیدواریـم مرکـزی بـرای تمرینـات اختصاصی پیشکسوتان در این رشته ها راه اندازی شود.

*** سخن آخر:**

ورزش سـن و سـال نمی شناسـد. در هر سـنی می توان ورزش کرد و قهرمان شد...

کسی که به شما تملق می گوید یا سر تان کلاه گذاشته یا امیدوار است کلاه بگذارد

● مثل رومانی



فیزیک خوب لازمه شطرنج است

آتوسا پور کاشیان زاده ۲۵ اردیبهشت ۱۳۶۷ در تهران، شطرنج‌باز ایرانی است که درجه استاد بزرگ زنان را در اختیار دارد و در سال ۲۰۰۰ قهرمان زیر ۱۲ سال دختران جهان شده است. پور کاشیان در سال ۲۰۰۹ دومین شطرنج‌باز ایرانی، پس از شادی پریدر است که به درجه استاد بزرگ زنان رسید. آخرین رتبه او در ژانویه ۲۰۱۱ معادل ۲۳۷۳ بوده که او را در رده هفدهم بین شطرنج‌بازان ایرانی و رده ۹۲ بین شطرنج‌بازان زن دنیا قرار می‌دهد... در گفتگویی کوتاه از آخرین وضعیت او در دنیای حرفه‌ای شطرنج پرسیده‌ایم.

***از وضعیت کنونی خودتان در دنیای شطرنج برایمان تعریف کنید...**

حدود دو ماه دیگر مسابقات قهرمان کشوری که برای انتخاب تیم ملی است؛ شروع می‌شود. این انتخابی برای سال ۲۰۱۲ که مسابقات المپیاد جهانی شطرنج است؛ برگزار می‌شود. در حال حاضر هم با مربی لیتوانی تبار که استاد بزرگ هستند کار می‌کنیم. یعنی تمام افراد تیم ملی ایران با ایشان کار می‌کنند و برای مسابقات آینده آماده می‌شویم. ولی هنوز دقیقاً مشخص نیست که به چه مسابقاتی اعزام می‌شویم. چون معمولاً بعد از مسابقات انتخابی تیم ملی، اعزام‌ها شروع می‌شود.

***با توجه به این که شطرنج یک ورزش انفرادی است، شما در کنار تمرینات تان با تیم ملی ایران چگونه خودتان را به عنوان یک شطرنج باز حرفه‌ای همیشه آماده نگه می‌دارید؟**

تمام بازیکنانی که به صورت حرفه‌ای شطرنج بازی می‌کنند، خودشان یک تمرینات شخصی نیز دارند. البته باید هم از لحاظ فنی آماده شد هم از لحاظ جسمی. همان طور که می‌دانید ممکن است که یک مسابقه شطرنج ساعت‌ها به طول انجامد و از لحاظ فیزیکی، بدن خیلی قدرتمندی می‌خواهد که توانایی این را داشته باشد تا پنج، شش ساعت پشت میز شطرنج بنشیند و فکر کند. من سعی می‌کنم هم از لحاظ فنی و هم از لحاظ جسمانی خودم را آماده کنم.

***شما علاوه بر فعالیت‌تان در تیم ملی شطرنج بانوان ایران، به صورت انفرادی و شخصی در مسابقات ملی و بین‌المللی شرکت می‌کنید. در این زمینه چه برنامه‌هایی پیش رو دارید؟**

بله، مسابقات قهرمانی که تا دو ماه آینده معلوم می‌شود به چه سبک و سیاقی است. الان هم عضو تیم هامبورگ هستم و در بازی فینال بازی خواهم کرد. البته دقیقاً تاریخ مسابقه مشخص نیست.

***پس می‌توان گفت که در دنیای ورزش زنان ایران، شما تنها شخصی هستید که در عرصه‌ی بین‌المللی به عنوان لژیونر فعالیت دارید. از حضورتان در مسابقات بوندس لیگا برایمان تعریف کنید.**

واقعیت‌اش این است که از چند ماه پیش صحبت این موضوع بود. البته آشنایی من با این تیم از طرف آقای **احسان قائم مقامی** که خودشان چندین سال است در این تیم عضو هستند؛ صورت گرفت. من اولین بار است که می‌خواهم در این بازی‌ها شرکت کنم، آن طور که شنیده‌ام در این مسابقات معمولا هر هفته دو یا سه بازی انجام می‌شود. چندین بازیکن برای هر تیم بازی می‌کنند که قبل از هر بازی ترکیب تیم‌ها مشخص می‌شود.

***حضور شما در هامبورگ آلمان به جز این که از دیدگاه ورزشی جذاب است، آیا از جوانب دیگر، مثلاً از دیدگاه مالی یا باز تاب مطبوعاتی، می‌تواند برایتان حائز اهمیت باشد؟**

جنبه مالی‌اش خیلی برای من مهم نیست. با توجه به این که یک شطرنج باز حرفه‌ای معمولاً سعی می‌کند در مسابقات مختلف شرکت کند. این موضوع، از لحاظ فنی و رقابت با شطرنج‌بازهای دیگر برای من از اهمیت بالایی برخوردار است.

***به عنوان سوال آخر، شما در کنار فعالیت حرفه‌ای تان در عرصه‌ی شطرنج چه کار روزمره دیگری را دنبال می‌کنید؟ اصلا در کار خاصی شاغل هستید؟**

من دانشجوی رشته‌ی تربیت بدنی بودم و تقریباً ۷ـ۶ ماه پیش مدرک کارشناسی‌ام را گرفتم. الان هم تلاش می‌کنم که در رشته‌ی مدیریت ورزشی مدرک کارشناسی ارشد را بگیرم، از طرفی چون وقت من به اندازه‌ی کافی صرف ورزش شطرنج می‌شود، تقریباً نمی‌توانم کار دیگری انجام دهم. به صورت میانگین چهار ساعت در روز تمرین دارم. یک شطرنج باز حرفه‌ای باید تمام تمرکزش روی همان رشته‌اش باشد.

بازیکنان رئال در مسابقه کارتینگ

شرکت آئودی، از حامیان مالی باشگاه رئال مادرید مسابقه کارتینگ اختصاصی برای بازیکنان باشگاه اسپانیایی ترتیب داد.

پیش از آغاز مسابقه، شرکت به کریس رونالدو، خودرو جدیدش آئودی آر اس ۵ را هدیه کرد که ارزش تقریبی آن ۸۵ هزار یورو است. اما بر خلاف زمین چمن، کریس رونالدو نشان داد تبحر زیادی در رانندگی ندارد و حتی در بین ۵ نفر اول هم قرار نگرفت. گرانرو با زمان ۳۲ ثانیه و ۵۷ صدم ثانیه زودتر از سایرین دوازده دور مسیر مسابقه را به پایان رساند و کریم بنزما، سرخیو راموس، مارسلو و پپه در رتبه‌های بعدی جای گرفتند.



شعار سیاسی روی پیراهن سویا



تیم فوتبال سویا اسپانیا با شعار «به آندلس افتخار می‌کنیم» هفته آینده وارد نیوکمپ می‌شود. پس از سخنرانی سیاسی و عجیب نماینده مردم آندلس در پارلمان اسپانیا اکنون نوبت به تیم فوتبال سویا رسیده تا بار دیگر فضای ایالات آندلس را سیاسی و ملتهب کند.

نماینده آندلس در پارلمان اسپانیا هفته گذشته با گویش آندلسی و سویلی سخنرانی کرد و وقتی به او در این باره تذکر دادند گفت: این مشکل خودتان است!

در بازی هفته آینده بارسلونا ـ سویا نیز شعار «به آندلس افتخار می‌کنیم» روی پیراهن سویا حک شده است و این تیم بابت حک شدن این شعار هیچ پولی نگرفته است.

هواداران سویا نیز روی پلاکاردهایی که در حال آماده کردن آنها برای بازی هفته آینده هستند نوشته‌اند: «در آندلس، سویلی هستیم، در اسپانیا، آندلسی هستیم و در جهان اسپانیایی»!

بازگشت فوتبال صخره‌ای در ایتالیا

آیا دوران فوتبال صخره‌ای به کالچیو بازگشته است. این سئوالی است که روزنامه «گازاتا دیلی اسپورت» معتبرترین نشریه ورزشی ایتالیا، پس از انجام دیدارهای هفته هفتم کالچیو از خوانندگان خود کرده است.

در رقابتهای هفته قبل پرگل‌ترین بازی را دو تیم آ.ث.میلان ـ پالرمو برگزار کردند که در نهایت با برتری سه بر صفر روسونری‌های میلانی به سر آمد و شکست ۱ـ۲ اینترمیلان قهرمان اروپا در سال ۲۰۱۰ مقابل کاتانیا و ناپولی با همین نتیجه در برابر پارما از جمله حوادث روز هفته محسوب می‌شد.

اما دیدارهای سسنا ـ فیورنتینا، جنوا ـ لچه، چیه‌وو، ورونا ـ یوونتوس، کالیاری ـ سیه‌نا و آتلانتا ـ اودنیس با نتیجه مساوی صفر بر صفر به پایان رسید و این مسأله طی سه دهه اخیر بی‌سابقه بوده است.

در آن هفته فقط چهارده گل به ثمر رسید که این آمار کم گل‌ترین هفته چند دهه اخیر محسوب شده و به همین خاطر «گازاتا دیلی اسپورت» چنین سئوالی را از خوانندگان خود پرسیده است. فوتبال صخره‌ای و تدافعی ایتالیا در اواخر دهه پنجاه هزاره دوم میلادی شکل گرفت و تا سالهای پایانی دهه هفتاد ادامه داشت و وقتی دروازه مهاجرت بازیکنان بزرگ جهان به ایتالیا باز گردید، آنگاه فوتبال تدافعی و صخره‌ای جایش را به فوتبالی داد که در آن آ.ث.میلان در اواخر دهه هشتاد و اینترمیلان با جیووانی تراپاتونی شکوفا شدند و حضور بازیکنانی همانند مارکو.فان.باستن، رود گولیت و فرانک ریکارد در آ.ث.میلان و یورگن کلینزمن، آندریاس برمه و لوتهار ماتهئوس در اینترمیلان باعث این تحولات شد تا جایی که در فینال جام قهرمانی باشگاههای اروپا در سال ۱۹۹۴ آ.ث.میلان بارسلونا را درهم شکست و فاتح جام گردید.

ولی حالا بازهم شرایط گذشته باز گشته و این دل‌نگرانی‌هایی برای ایتالیایی‌ها بوجود آورده است. فوتبالی که سال قبل هم یکی از چهار سهمیه همیشگی‌اش در جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا را از دست داد و این لطمه بزرگی به کالچیو با آن اعتبار بزرگ گذشته‌اش محسوب می‌شود.

فوتبالی که در سال ۲۰۰۶ هم به دلیل تبانی یوونتوس قهرمان فصل فوتبال ۲۰۰۵ـ۲۰۰۶ این مقام را از آنان بازپس گرفت، ولی تابستان همان سال و بلافاصله بعد از چند هفته در آلمان قهرمان جهان شد و «فابیو کاناوارو» کاپیتان این تیم نیز به عنوان بهترین بازیکن معرفی گردید و در پایان سال هم این مدافع ۳۲ ساله فاتح توپ طلایی اروپا و بهترین بازیکن جهان از سوی فدراسیون جهانی فوتبال معرفی گردید.

رکورد یک دونده ۱۰۰ ساله هندی



فاوجا سینگ صد ساله، هفته گذشته ماراتن کنار دریاچه انتاریو واقع در جنوب تورنتو را به پایان برد و نامش را در فهرست رکوردهای جهانی گینس به عنوان سالمندترین فرد و نخستین صدساله‌ای که این فاصله را دویده است ثبت کرد. سینگ که شهروند بریتانیا و هندی تبار است این فاصله را در مدت اندکی بیشتر از ۸ ساعت و یازده دقیقه دوید. بر اساس زمان سنجی الکترونیکی همراه دوندگان، چهار شرکت کننده دیگر که به نظر می آمد همراه سینگ آمده بودند یک تا ۱۰ ثانیه پشت سر او بودند.

سینگ که تنها به زبان پنجابی آشنایی داشت و با واسطه مربی خود با خبرنگاران سخن می گفت اظهار داشت که به آرزوی دیرین خود دست یافته است. او در پی جمع آوری کمک برای بنیادهای نیکوکاری از جمله بنیاد کودکان است که نیازهای اصلی مردم را فراهم می کنند. مربی او گفت یکی از رازهای طول عمر وی این است که برنامه غذایی ویژه‌ای دارد که عمدتا شامل چای، نان تست شده و ادویه کاری است. تمرین روزانه او شامل ۱۵ کیلومتر دویدن است. او بیست سال پیش زمانی که هشتاد سال داشت دویدن را آغاز کرد. سینگ که به «توفان» شهرت دارد از هدف خود که دویدن این ماراتن در ۹ ساعت بود فراتر رفت.

قطری‌ها زمین را رینگ بوکس کردند!



تیم السد قطر در بازی رفت نیمه نهایی لیگ قهرمانان آسیا مقابل سوون بلووینگز کره جنوبی به برتری رسید. اما این پیروزی به شکل زشتی برای آنها به دست آمد.

قطری‌ها یک بر صفر از تیم کره‌ای پیش بودند که پس از برخورد دو بازیکن از دو تیم، مدافع قطری با کف کفش خود به روی سر بازیکن سوونگ زد و موجب مصدومیت شدید او شد. با انتقال این بازیکن به خارج از زمین کره‌ای‌ها انتظار بازی جوانمردانه از قطری‌ها داشتند اما بازیکنان قطر با پرتاب سریع توپ برای یار خودی و پاس عمقی در زمین حریف در میان بهت بازیکنان کره به گل دوم رسیدند. با ورود یار مصدوم کره‌ای‌ها با سر باندپیچی شده درگیری در زمین آغاز شد و صحنه‌های زشتی رقم خورد که به مصدومیت شدید مساد علی هافبک تیم السد انجامید.

نتایج مسابقه تیراندازی وابستگان نظامی

سازمان تربیت بدنی ارتش بمناسبت بزرگداشت هفته تربیت بدنی و ورزش با همکاری معاونت اطلاعات آجا اقدام به برگزاری یکدوره مسابقه تیراندازی با کلت بادی مابین وابستگان نظامی مستقر در ایران کرد. در این مسابقه که با شرکت ۴۰ نفر از وابستگان کشورهای مختلف و به میزبانی دانشگاه امام علی (ع) نزاجا برگزار شد ،وابستگان نظامی کشور ونزوئلا، جمهوری چک و اتریش به ترتیب مقام های اول تا سوم را کسب کردند. در خاتمه این دوره از مسابقات جوایز و احکام نفرات برتر از سوی امیر سرتیپ ۲ مجد آرا ریاست سازمان تربیت بدنی ارتش به نامبردگان اهدا گردید.



تعبیر خواب

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

تعبیر خوابهای ایمیلی

اشک ریخت و مرواریدم را گرفت

خرامان صبوری، ۴۲ ساله، مطلقه، شاغل، آستارا
Thursday, August 11, 2011 04:01 AM
From: kha??r? @gmail.com

خواب دیدم پسری که قرار است با هم ازدواج کنیم، جلوی من زانو زده بود و اشک می‌ریخت. من از دستش عصبانی بودم و روی مبل نشسته بودم. او های‌های گریه می‌کرد و با هق‌هق می‌گفت: قسم می‌خورم اشتباه می‌کنی. رابطه من و همکلاسام دانشجوییه...حرف‌ها و گریه‌هایش مرا قانع نمی‌کرد ولی گردنبند مروارید اصلی را که در بیداری هم دارم، از گردنم باز کردم و به او دادم و گفتم: همه اشکات رفت. اینو بذار جای اونا. گردنبند را گرفت و مرواریدها را در چشم‌هایش فرو کرد. صدای زنگ گوشی‌ او را شنیدم. شماره را نگاه کرد و به بهانه قدم زدن و حرف زدن، از من دور شد تا نفهمم با چه کسی حرف می‌زند. با خشم بیدار شدم و به او زنگ زدم و دو ساعت با هم جر و بحث کردیم. حالا هم قهریم.

تعبیر

این خواب همان چیزهایی را می‌گوید که در بیداری هم هست و شما را اذیت می‌کند. نامزد شما رفتاری مردانه ندارد و جلوی شما زانو می‌زند و هق‌هق کنان می‌گوید بی‌گناه است. شما ۴۲ ساله‌اید و قبلا ازدواج کرده‌اید و پسر تان هم‌سن نامزد شماست. او دانشجوست و همکلاسی‌های جوانی دارد. این موضوع، شما را اشکاک کرده است. ضمنا پسر است و قبلا ازدواج نکرده است. مرواریدهای اصل و گرانبهایی که به جای اشک‌هایش به او می‌دهید، نماد استفاده مادی اوست از شما. البته دوست ندارید او یا دیگران فکر کنند به او پول می‌دهید بنابراین در خواب، مرواریدها را به جای اشک‌هایش به او می‌دهید. شاید در بیداری هم برای پول‌هایی که به او می‌دهید، دلیل پیدا کنید. مثلا به او می‌گویید بریم رستوران گردان شام بخوریم. او می‌گوید اونجا خیلی گرونه. پول ندارم. شما می‌گویید چون من دعوت کردم، پول‌شو من میدم. ضمنا چون دوست ندارم زن پول میز رو حساب کنه، پول رو میدم دست خودت باشه. بعد چندین برابر قیمت شام به او پول می‌دهید. خواب شما می‌گوید بااین که قسم خورده بود که با هیچ کس هیچ رابطه‌ای ندارد، به بهانه قدم زدن، از شما دور می‌شود تا نفهمید با کدام همکلاسش حرف می‌زند. همه اینها در بیداری ذهن شما را مشغول کرده‌است و شب خوابش را می‌بینید و نیمه‌شب به او زنگ می‌زنید و دو ساعت دعوا می‌کنید... رابطه‌ای که به بدگمانی رسیده باشد و وقت و بی‌وقت کار را به دعوا بکشاند، رابطه درست و درخور اطمینانی نیست. یکی از دلایلی که رابطه شما را خراب کرده است، متناسب نبودن شرایط شما و اوست. شما یک بار ازدواج کرده‌اید و پسری دارید که هم‌سن اوست. شما پولدارید و برای او خرج‌های سنگینی می‌کنید. رفتارش بچگانه است و شکوه مردانگی ندارد. پیشنهاد می‌کنم عقاید خود را درباره مردی که مناسب ازدواج است، اصلاح کنید. مردی که شرایطش به شرایط شما نزدیک باشد، بسیار بیشتر از پسری شما را خوشبخت خواهد کرد که وصفش رفت.

هنوز امیدوارم

سارا جاریانی‌فر، ۳۴ ساله، مجرد، شاغل، کرمانشاه
Mon, 25May 2011 5:05 PM
From:«??A???far_2101_@yahoo.com»

هجده ساله که بودم، پسری که همسایه ما بود، اظهار علاقه کرد. من هم از او خوشم می‌آمد. دو ماه گذشت و برادرم که با او دوست بود، گفت قرار است بهروز ازدواج کند و مشخصات دختری را که داد، درست مثل من بود. من و او هر روز همدیگر را در کوچه می‌دیدیم ولی جرأت نمی‌کردیم با هم حرف بزنیم. یک ماه بعد دیدم خانه آنها را چراغانی کردند و معلوم شد بهروز دارد دختری را عقد می‌کند که دانشجوی دانشکده اوست. من باورم نمی‌شد. با خودم گفتم: شاید پدر، مادرش مجبورش کرده‌اند. من بیمار شدم و تا سه ماه با افسردگی شدید و بی‌اشتهایی و بی‌خوابی دست به گریبان بودم. از آن وقت تا حالا مدام منتظرم طوری بشود و من و او با هم ازدواج کنیم. اینها را گفتم تا خوابم را تعریف کنم. هفته‌ای دو سه بار خواب می‌بینم: هر جا می‌روم، او هم هست. هر بار هم چیزی یا کسی بین من و اوست. آخرین بار چشم‌های مادرش بود. یک بار حلقه ازدواج دخترانه بود. هفته پیش به مشهد رفته بودم. در صحن که راه می‌رفتم یا دعا می‌خواندم، حس می‌کردم کنارم ایستاده است. خواب نبودم و او را در بیداری کاملا حس می‌کردم. همیشه به خودم می‌گویم اگر فلان کار را بکنم یا فلان کار را نکنم، به او خواهم رسید. مثلا می‌گویم اگر این لیوان آب را نخورم و پای گلدان‌ها بریزم، به او خواهم رسید. حال بسیار بدی دارم ولی هنوز امیدوارم من و او با هم ازدواج کنیم.

تعبیر

هنگامی که برخی از دختران جوان برای نخستین بار عشق را تجربه می‌کنند، به چنان عاطفه‌ای دچار می‌شوند که اگر کسی آنها را راهنمایی نکند، مانند شما خواهند شد و تا پایان عمر انتظار می‌کشند تا شاید او بیاید ولی نمی‌آید و زندگی آن دختر جوان برای انتظاری بیهوده تلف می‌شود. چه کسی گفته است نخستین عشق بهترین عشق است؟ آدم‌ها بسیارند و هر کس ویژگی‌های خوب و بدی دارد. این از این، حالا ببینیم خواب شما چه می‌گوید. در خواب‌های شما همیشه حضور دارد. چرا؟ زیرا سال‌هاست که عاطفه‌ای که به او دارید، وجود شما را تسخیر کرده و از کوزه هم همان چیزی می‌تراود که در آن است. این آرزوی شماست که می‌خواهد او مال شما باشد ولی چون ناخودآگاه شما منطقی است، همیشه بین شما و او مانعی می‌گذارد. چشم‌های مادرش یعنی فکر می‌کنید مادرش مانع ازدواج شما شده است. حلقه یعنی او متأهل است و امکانش نیست که به سوی شما بیاید. شانزده سال پیش به دلیل اشتباه برادرتان که گفته بود بهروز دارد ازدواج می‌کند و مشخصات آن دختر مثل شما بوده، شما به این باور رسیدید که بهروز می‌خواهد از شما خواستگاری کند ولی چنین نشد. از دخترهای زیادی شنیده‌ام که در خیال خودشان کسی مبتلای آنها شده و قرار است به خواستگاری بیاید. وقتی هم که آن مرد دنبال کسی دیگر می‌رود، وای به حال آن دختر خیال‌باف! از اینها گذشته، خوب است بدانید که دارید به وسواس دچار می‌شوید: این کار را بکنم، تا بیاید. آن کار را نکنم تا از من دور نشود. شما مدت‌ها نذر و نیاز کرده‌اید و چون جواب نگرفته‌اید، حالا دارید به کارهای پیش پا افتاده روزمره متوسل می‌شوید. باز هم جوابی نخواهید گرفت. به نظر شما آیا وقتش نرسیده است که عشق خیالیِ روزگار نوجوانی و جوانی را فراموش کنید و بگذارید مردی دیگر به خواستگاری بیاید؟ امروز ۳۴ ساله‌اید و شانزده سال از وقت و عمر عزیزتان را تلف کرده‌اید. کسی که پس از شانزده سال به خواسته‌اش نرسیده باشد، منطقی است که راهش را عوض کند.

باران شکوفه

مهشید اصلانی، ۲۵ ساله، مجرد، دانشجوی ارشد، تهران
Tus, May3, 2011 08:12 AM
<ma?sh??kuch??u20@yahoo.com>

خواب دیدم مهمان داشتیم. پسر خاله و مادر و خواهر و پدرش به خواستگاری آمده بودند. پدرم در اتاق پذیرایی روی مبل دراز کشیده بود و سرش باندپیچی بود. مادرم خوشحال بود. آسمان پر از ابرهای سیاه بود و تگرگ درشت می‌بارید. کنار پنجره رفتم و دیدم تگرگ‌ها به نخود و لوبیا و عدس و دانه‌های برنج تبدیل شدند. صحنه عوض شد. دیدم در دانشگاه هستم. آسمان صاف بود ولی نرم‌نرمک باران شکوفه می‌بارید. پدرم خوشحال بود و با یکی از استادهایم که خانم دانشمندی است، حرف می‌زد.

تعبیر

خواب شما می‌گوید فعلا دوست ندارید به خانه بخت بروید. فرقی هم نمی‌کند که داماد، پسرخاله باشد یا هر کس دیگری. پدر شما هم با ازدواج‌تان موافق نیست به همین دلیل بود که در پذیرایی به حالت بیماری دراز کشیده بود. مادرتان با ازدواج شما با پسر خاله راضی است. تگرگ‌هایی که به نخود و لوبیا و... تبدیل می‌شوند، یعنی شما دوست دارید ادامه تحصیل بدهید ولی معتقدید ازدواج دست و پای شما را می‌بندد و از کتابخانه به آشپزخانه می‌روید. دانشگاه و باران شکوفه و پدر خوشحال و استادی که خانم است، این تعبیر را تأیید می‌کنند و می‌گویند شما فعلا ادامه تحصیل بدهید. برای ازدواج و انتخاب همسری خوب‌تر و مناسب‌تر وقت زیادی دارید.

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

احساسات پاک و لطیفی دارید و بازیگوشی بخشی از رفتار وجودیتان شده و با وجود گره‌های کوچک زندگی، هدف قشنگی در ذهن دارید که باید برایش مثل همیشه بجنگید و این به شرطی است که بهانه جویی‌ها را کنار بگذارید و تعهد خود را به خودتان یادآوری و در برخورد با خطای اطرافیان منطقی عمل کنید نه احساساتی. دوست خوبم! خوب می‌دانم که مشغولیت ذهنی تان بیداد می‌کند و مسؤولیت مهمی را بر دوش دارید اما اگر با خودتان صادق باشید و کمی بهتر به دنیای اطرافتان نگاه کنید این روزها شرایط خیلی‌ها مشابه شماست و در این میان کافی است که از حقایق تلخ و شیرین دور و برتان تجربه به دست بیاورید و از تلاش گریزان نباشید که شما می‌توانید.

اردیبهشت

هم پویا هستید و هم دل پاکی دارید. خود ساخته عمل می‌کنید و می‌توانید قدرت ذهنی و روحی خوبی را به نمایش بگذارید و هنر درست زندگی کردن را می‌دانید و برای همین است که ارزیابی شما مثل همیشه با دیگران متفاوت است والبته شاید به همین دلیل به دنبال معنای دیگری از زندگی هستید، پس استرس را از خود دور کنید و اگر دیدید این کار برایتان غیرممکن است حداقل آن را کنترل و به جای آن توجه‌تان را به مسایل اصلی وریشه‌ای معطوف کنید و بدانید که باید صبر و حوصله بیشتری به خرج دهید تا بتوانید از درون به رضایت خاطر برسید و این را نیز بدانید که راهی که انتخاب کرده‌اید پر از نعمت و برکت است.

خرداد

غمی لطیف در وجود شما موج می‌زند که پیدا نیست از کجا نشأت می‌گیرد، در حالی که صحبت از گذشته‌ها برای شما لذت بخش است و این یعنی ریشه غم به گذشته دور برنمی‌گردد! دوست خوبم! شما چیزهای باارزش زیادی در زندگی دارید و می‌توانید جلوی مسایل ناخوشایند و ناخواسته را بگیرید، پس همکاری‌تان را با روح بلندتان بیشتر کنید و در برقراری ارتباط با درونتان پیش قدم شوید و به حضرت دوست اعتماد داشته باشید و خیالتان راحت باشد و بدانید که دویدن مداوم انسان را از پای در می‌آورد، ولی پیاده‌روی تسکین دهنده است پس مثل همیشه آرام و آهسته قدم بردارید که این کار روح و روانتان را آرام و آزاد می‌کند، پس به مسیر زندگیتان رنگی دوباره بزنید و عزیزانتان را همراهی کنید.

تیر

هم زیادی حساس هستید و هم زیادی باهوش و البته فداکار. مدتی است که به نزدیکان و دوستان ارزشمندی برخورد کرده‌اید و اگر واقعاً دغدغه آینده را دارید باید پایه‌ها را از همین حالا بگذارید و بهانه‌های واهی و عوامل غیر موثر زندگی را از خود دور کنید و تمایلات و خود واقعی‌تان را که زیباتر از آن وجود ندارد آشکار سازید و به آنها جهت دهید و از واقعیت‌های زندگیتان فاصله نگیرید و سعی کنید بیشتر به ریشه و ذات انسانی خود نزدیک شوید چون تکیه کردن بر چیزهایی که ماندگار نیستند بی‌فکری است پس گذشته‌ها را از هر نوعی که هستند فراموش کنید و بدانید که موقعیت مناسبی برایتان پیش آمده و می‌توانید روزهای شادی را داشته باشید، اگر که بخواهید.

مرداد

ذهن توانمندی دارید و بخصوص نظم و تربیت جزو اصول زندگیتان والبته یکی از مهم‌ترین اصول دستیابی به موفقیت! قبول دارم که خواسته‌هایتان یا همان آرزوهایتان بی‌شمارند اما به واقع چه کسی چنین نیست؟ تازه بگذریم از اینکه شما فردی عاقل و واقع هستید و به دنبال پاسخی برای چراهای ذهنی‌تان که پایانی ندارند. البته در عمق وجودتان رضایت و خشنودی به معنی واقعی‌اش وجود ندارد و شاید به همین دلیل است که در حسرت روزهای خالی از دلهره و نگرانی به سر می‌برید، در حالی که اگر منصف و واقع بین باشید بحران‌ها را پشت سر گذاشته‌اید و اگر بر امید تکیه کنید مطمئن باشید می‌توانید به زندگیتان معنی بدهید، پس از تجربه‌های طلایی کمک بگیرید و لبخند بزنید!

شهریور

مشتاقانه تمرکز می‌کنید تا درست فکر کنید و به احساس بهتری برسید. رمانتیک بودن را دوست دارید و از شکایت کردن گریزان هستید. بیکاری شما را رنج می‌دهد و این روزها در انتظاری عمیق به سر می‌برید که امیدوارم هر چه زودتر کلید قفل ذهنی تان را بیابید. دوست خوبم! خوب است که سرتان به کار خودتان است، ولی نباید از اطرافیان غافل شوید و آنها را از محبت قلبی عجیب خود محروم سازید و البته خودتان هم لذت لبخندشان را ببرید. در ضمن امیدوارم مثل همیشه به خواست و اراده الهی راضی باشید که اگر غفلت کنید هر چیزی می‌تواند قابل تغییر باشد.

مهر

هم پر انرژی هستید و هم هیجان خاص خودتان را دارید و برای همین است که نیرومند جلوه می‌کنید.

با وجود اینکه نقاط ضعف و قوت خود را خوب نمی‌شناسید اما استعداد خوبی در مهار کردن آنها دارید و در این روزها لازم است که از بروز تنش‌های بی‌ارزش زندگی بیشتر دوری جویید و به دنبال راه حل مناسبی برای شرایط موجود و حفظ اعتماد دو طرفه باشید تا بتوانید شادی و رضایت خود را مستدام سازید و این را بدانید که شما از سختی‌های زندگی عبور کرده‌اید، پس نفس عمیقی بکشید و به خودتان افتخار کنید ولی از آینده غافل نشوید و بیهوده خود را در دنیای خرج و مخارج گرفتار نسازید

آبان

به قول خیلی از اطرافیانتان باکلاس و خوش رفتارید هر چند که از مشکلات مالی گلایه دارید اما همین که خویشتندار هستید جای شکرش باقی‌ست و این چیزی نیست که هر کسی در شرایط شما آن را داشته باشد. البته اگر دقت کنید فرصت زیادی را از دست می‌دهید که باید برایش فکری کنید و از توجه به معجزه هنر در هر جنبه آن غافل نشوید و همه اینها به شرطی است که کله شقی را کنار بگذارید و توان و تحمل خود را افزایش دهید و بدانید که در این روزها باید تصمیم‌های مهمی بگیرید و همان طور که می‌بینید گاهی اوقات چاره‌ای جز تابع بودن ندارید پس هر آنچه را که آرزو می‌کنید از ته دل از خدا بخواهید تا دریافت کنید.

آذر

خوش فکر و خوش نیت هستید و می‌خواهید خوشبختی را با تمام وجود حس کنید، پس اگر واقعاً چنین است اعتمادسازی کنید که این کار زمان می‌برد ولی ارزش آن بی‌نهایت است.

دوست خوبم! به کار و وظایف زندگی خود کامل تر بیاندیشید و صبر و تحمل خود را هر چند که همین حالا هم خوب است، تقویت کنید و از بحث و جدل دوری جویید و بخواهید که با منطق پیش بروید و منیت خود را به معنویت تبدیل کنید و چیزی را نخواهید که امکان‌پذیر نباشد و یا ضررش بیشتر از منفعت آن است، پس به دنبال پر کردن خلاءهای موجود باشید و تصمیم‌های خردمندانه بگیرید. نه بچه گانه!

دی

فعال و کوشا هستید و کار آیی بالایی دارید، محیط‌تان پر از مهر و محبت و صمیمیت است و می‌خواهید دامنه اجتماعی خود را وسیعتر کنید، پس خودتان را درگیر کارهای پر دردسر نسازید و البته تحت هیچ شرایطی هم خود را با هیچ کس مقایسه نکنید و موضع خود را روشن کنید و ابهام را از خود و اطرافیان دور سازید.

چون شما نباید در سایه حرکت کنید، به خصوص اینکه در این روزها به سازگاری عاطفی احتیاج دارید پس به دلگرمی‌های خود آسیب نرسانید و از کار کردن سخت نترسید که کار کردن انسان را می‌سازد.

بهمن

محترم و حساس هستید. راحتی وجدان برایتان اهمیت خاصی دارد، پس به تعهدات خود عمل کنید تا بتوانید رضایت خود را افزایش دهید و حداقل برای خودتان مشخص کنید که دقیقاً چه می‌خواهید که این روزهای مهم برایتان سرنوشت ساز خواهد بود. پس به افکار به هم ریخته خود سر و سامانی ببخشید و روابط دوستانه خود را بر منطق استوار سازید و حسرت را برای همیشه از خودتان دور کنید که جز افسوس چیزی به همراه ندارد چون اگر شما عاشقانه کار کنید همه چیز عاشقانه در اختیار شماست.

اسفند

محیط مطلوبی دارید که سرشار از حس و برخورد مثبت است، ولی نمی‌دانم چرا شما احساس امنیت نمی‌کنید و طوری رفتار می‌کنید که گویی اعتمادتان را از دست داده‌اید، در حالی که باید به خود ببالید که بلوغ فکری دارید و می‌توانید ریسک کنید و مثل همیشه سربلند بیرون بیایید، پس طبق اصول و قواعد قلبی‌تان عمل کنید و یک لحظه حتی از حضرت دوست غافل نشوید و از توانایی‌های فردی و حس همکاری‌تان کمک بگیرید و شیوه‌های جدید را امتحان کنید که برای شروع هیچ وقت دیر نیست، به خصوص برای شما!

سر آشپز: محمدمهدی حسینی



همه مردم ایران زمین و تقریبا بسیاری از مردم کشورهای دیگر با نام کباب کوبیده آشنایی کامل دارند. کبابی که بسیار لذیذ و پرطرفدار است. اما تا به حال چند بار از خودتون سوال کردین که چرا به این کباب خوشمزه و آبدار که روی آتش درست می‌شه میگن کوبیده؟ و آیا واقعا کباب کوبیده همینه که ما امروز تو اکثر رستوران‌ها و یا کبابی‌ها و... می‌بینیم و گاهی از خوردنش لذت می‌بریم و گاهی هم پس از خوردن اون...

علت نامگذاری این کباب به کوبیده را باید در نحوه آماده‌سازی گوشت آن جستجو کرد: زیرا برای عمل آوری گوشت جهت تهیه یک کباب خوب، گوشت گوسفند را بی استخوان کرده و درون هاونهای بزرگ می‌ریختند و با مقداری نمک و فلفل مخلوط می‌کردند، سپس با استفاده از گوشت کوبهای چوبی بزرگ، ساعتها مخلوط فوق را می‌کوبیدند تا به صورت خمیری چسبناک در آید تا برای به سیخ کشیدن و پختن روی ذغال آماده شود. با کمی دقت متوجه می‌شویم که در مراحل عمل آوری گوشت از خرده گوشت، تخم مرغ، نان خشک، آرد نخودچی و دیگر افزودنی‌ها به هیچ وجه استفاده نمی‌شده است. به همین دلیل آنچه در گذشته با عنوان کباب کوبیده عرضه می‌شده با آنچه امروزه عرضه می‌گردد کاملاً تفاوت داشته و متأسفانه دیگر اثری از آن کباب لذیذ دیده نمی‌شود.

اما دستور امروز ما این امکان را فراهم می‌کند که یک کباب سالم و لذیذ را در منزل به راحتی و با رعایت چند نکته ساده اما کاربردی تهیه کنیم.



کباب کوبیده

مواد لازم:

گوشت چرخ کرده: یک کیلوگرم

پیاز: ۳۰۰ گرم

زعفران ساییده شده: یک قاشق چای‌خوری

نمک و فلفل: به مقدار کافی

طرز تهیه:

توصیه می‌شود گوشت کباب کوبیده در منزل توسط خودتان تهیه شود.

گوشت مورد نیاز برای این کباب بهتر است از قلوه گاه و سردست گوسفند باشد تا بتوانیم کبابی لطیف و خوشمزه داشته باشیم.

ابتدا گوشت را یک بار با دنده درشت چرخ گوشت، چرخ کرده و در ظرفی می‌ریزیم.

پیازها را پوست کنده، می‌شوییم و با رنده یا پنجره درشت چرخ گوشت، چرخ کرده و آب آن را کاملاً می‌گیریم.

بعد پنجره چرخ گوشت را عوض کرده و یک بار هم با پنجره ریز یا به اصطلاح کبریتی چرخ گوشت، گوشت را چرخ می‌کنیم. حالا در ظرفی پیازهای آب گرفته شده و گوشت را با هم مخلوط کرده و کاملا به هم می‌زنیم. (اصطلاحا چنگ می‌زنیم).

به این مخلوط نمک و فلفل مورد نیاز را اضافه کرده و دوباره چنگ می‌زنیم. حالا برای بار آخر مواد را در چرخ گوشت ریخته و با همان دنده ریز چرخ می‌کنیم تا پیاز و گوشت کاملا با هم مخلوط و به خورد هم بروند.

زعفران سائیده شده را در کمی آب جوش حل کرده و به گوشت اضافه می‌کنیم و خوب ورز می‌دهیم تا مواد کاملا چسبندگی لازم را پیدا کند.

مخلوط گوشت به دست آمده را در ظرفی ریخته و در یخچال قرار می‌دهیم تا کاملا خنک شود. (حداقل ۲ ساعت)

سیخ‌های کباب باید عاری از هر گونه چربی باشد. برای این کار می‌توانیم سیخها را با آب گرم شسته و با یک پارچه نخی کاملا خشک کنیم.

برای به سیخ کشیدن کباب هم مقدماتی لازم است. ابتدا در کاسه کوچکی مقداری آب ولرم بریزید و کنار دستتان قرار دهید. حالا پیش از برداشتن مایه کباب دستتان را در آب خیس کرده، یک مشت از مایه را بر دارید و به شکل دوک در آورید. سپس همان‌طور که مواد در دست راستتان قرار دارد، سیخ را از کنار روی مایه دوکی بگذارید و شروع به پوشاندن سطح سیخ با مایه کباب کنید. دقت داشته باشید که با دست مایه را از نوک سیخ به سمت انتهای سیخ به پایین بکشید تا گوشت به صورت یکنواخت در سطح سیخ قرار داده شود. در پایان دوباره دستتان را در آب فرو کنید و روی سیخ فشار دهید تا اثر انگشتان شما بر گوشت باقی بماند.

حالا ابتدا و انتهای کباب را به سیخ بچسبانید و کناری بگذارید. همین کار را درباره همه مواد و سیخ‌ها انجام دهید. سپس آتش را بر پا کرده، سیخ‌ها را روی آن قرار دهید.

فقط به خاطر داشته باشید که ابتدا باید آتش را مرتب باد بزنید تا گوشت خودش را بگیرد. وقتی گوشت کمی برشته شد، دیگر باد زدن لازم نیست.

در ضمن کباب نباید زیاد برشته و خشک شود.

می‌توانید در کنار کباب‌ها گوجه نیز کباب کنید اگر کمی گوجه‌ها نرم تر باشد راحت تر کباب میشوند.

اگر فلفل سبز هم در دسترس داشتید، می‌توانید کباب کنید. زمان پخت فلفل سبز کم است و زود آماده می‌شود. معمولا همراه با این کباب، مصرف سبزی خوردن به خصوص ریحان و پیاز حلقه شده بسیار مطبوع و مناسب است. این کباب را می‌توانید با نان سنگک و یا برنج چلو شده نوش جان کنید.

نکته:

*گوشت کباب کوبیده را بهتر است ۳ بار چرخ کنید تا چسبندگی لازم را پیدا کند.

* کباب را یا به صورت خالص از گوشت گوسفند آماده کنید یا از ترکیب گوشت گوسفند و گوساله استفاده کنید.

*پخت کباب کوبیده با گوشت گوساله به تنهایی امکان ندارد زیرا گوشت گوساله فاقد چربی لازم است. اگر فقط گوشت گوساله در دسترس داشتید باید برای هر ۷۵۰ تا ۸۰۰ گرم گوشت تقریبا ۲۰۰ گرم دنبه استفاده کنید.

*البته استفاده از قسمت‌های خیلی چرب گوشت گوسفند نیز برای پخت کباب کوبیده مناسب نیست.

*پیاز را هیچ وقت به همراه گوشت چرخ نکنید. حتما پیاز را جداگانه چرخ کرده و آب آن را کاملا بگیرید و بعد با گوشت مخلوط کنید.

*اگر پیاز با گوشت چرخ شود آب پیاز باعث ریختن کباب از روی سیخ می‌شود.

*از جوش شیرین استفاده نکنید.

*اگر چربی گوشت شما زیاد باشد باعث ریختن کباب از روی سیخ خواهد شد و اگر کم چربی باشد کباب شما کمی سفت خواهد شد.

*گوشت کباب شما باید کاملا خنک باشد. حتی بهتر است که بعد از به سیخ کشیدن کباب در صورت امکان سیخها تا زمان پخت در یخچال نگهداری شوند تا گوشت انسجام بهتری پیدا کند.

*اگر گوشت را خوب ورز دهید تا چسبندگی لازم را پیدا کند نیازی به استفاده از آرد یا نان خشکیده و یا تخم مرغ نخواهد بود ضمن اینکه استفاده از این مواد از کیفیت کباب شما کم خواهد کرد.

* بهتر است که از آب ولرم برای آب دست کنار کباب به هنگام سیخ کشیدن گوشت استفاده کرد. زیرا آب سرد باعث می‌شود که چربی‌های گوشت به دست چسبیده و مانع از راحت حرکت کردن گوشت بر روی سیخ شود.

*دقت کنید برای به سیخ کشیدن گوشت، زیاد دست خود را به آب آغشته نکنید زیرا این کار باعث آبدار شدن گوشت شده و کباب از سیخ خواهد ریخت.

*کباب کوبیده به نامهای مختلفی نامیده می‌شود. کوبیده لقمه، کوبیده زعفرانی و...

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا کوکا کلا!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

تورش جان! در صبحدم عشق کسی آمد که صدایش آرامتر از نسیم و نگاهش زیباتر از خورشید و قلبش زلال‌تر از آب بود و آن مهربان تو هستی این روز بر تو مبارک.
همسرت شهره بهرامی ـ خرم آباد

رمضان عزیز! دوست داشتنی، پنجم آبان دومین سالروز یکی شدنمان مبارک، امیدوارم مثل همیشه سلامت و شاد و خندان باشی.
همسرت ربابه اسدپور ـ تهران

برادر عزیزم، کیان جان! فارغ‌التحصیلی شما را در رشته حقوق تبریک می گویم از خداوند بزرگ می‌خواهم که موفقیت تداوم داشته باشد.
خواهرت نسرین طباطبایی ـ قم

آروین جان! همیشه آرزو داشتم جشنی باشکوه برای ۱۸ سالگی‌ات بر پا کنم، متأسفانه مسیر نشد، ولی خدای مهربان قلب لطیفت رو دید و درهای موفقیت را به سویت گشود و بدان با تلاش و توکل به او خوشبخت خواهی شد. تولدت مبارک.
مهرداد جوادی ـ رشت

فاطمه و محدثه عزیزم! هزاران شاخه گل تقدیم به شما که زیباترین گل دنیا هستی دوستت داریم تا ابد.
دختر عموهایتان فاطمه و زهرای جمور ـ تهران

پدر و مادر مهربانم! شما دو فرشته الهی هستید و من لحظه‌ای محبت‌های تمام نشدنی شما را فراموش نخواهم کرد، دوستتان دارم تا ابد.
پسرت رحمت کشکولی ـ املش

جعفر جان! همسر مهربانم، هفتم آبان بیست و هشتمین سالروز تولدت مبارک. همیشه شاد و خرم و تندرست باشی.
همسرت آمنه بهشتی ـ کاشان

امیرحسین جان! زندگی زنده ماندن و نفس کشیدن نیست. زندگی قانون باورهاست، پس بپذیر که دوستت داریم. دوم آبان تولدت مبارک.
خاله زهرا و عمو سعید و دختر خاله‌هایت محدثه و دیانا ـ گنا آباد

دخترم نادیا جان! همزمان با دیدن ستاره آسمانی گل زیبایی من چشم به جهان هستی گشود، عزیزم شکفتن تو در غروب چهارم آبان مبارک باد.
پدرت محسن ایزدوست و مادرت فاطمه رضامنش ـ تبریز

بهاره جان! سیزده آبان ستاره‌ای از آسمان به زندگی ما چشمک زد و خانه ما را نورانی کرده، نور چشمان پدر و مادر تولد و جشن تکلیفت مبارک باد.
پدربزرگ و مادربزرگ کرمی ـ تهران

حمید ضامهربان! پنجم آبان بیست و هفتمین سالروز تولدت را با ۲۷ سبد گل مریم تبریک گفته و این روز عزیز را گرامی می‌داریم.
همسرت مریم حسین پور و دختر مهین ـ مشهد

سرهنگ سپه‌پور فرمانده پادگان، سروان محجوب فرمانده گروهان. ستوان زمانی سرکار سعادتی مسئولان آموزش گروهان ۹ پادگان سراب یادتان گرامی باد.
عبدالله خورشیدی ـ سقز کردستان

تقدیم به تنها صدف دریای دلم که به بیکرانه اقیانوس عشق دوستش دارم. بودنت هدیه‌ای است بر قلب کوچکم و آرزوی من شادی دل دریایی توست، ۸ آبان سالروز تولدت مبارک.
شقایق

مادر عزیزمان، خانم زهره نمدفروش، تو ممکن است در تمام دنیا فقط یکی باشی ولی برای ما تمام دنیایی.
دخترانت الهام، نگین مرجان، پریچهر باقری ـ اصفهان

مصطفی جان، مهربانی‌هایت برایم یک دنیا ارزش دارد، همیشه دوستت دارم.
همسرت نگین باقری ـ اصفهان

پویا و پرهام حامی‌نیا! سادگی و صداقت و صفای کودکی‌تان، همه زندگی ماست. دوستتان دارم.
خاله نگین ـ اصفهان

نصیر! دوست خوبم، شکفتن شاخه گل زیبای زندگیتان «کورش» را به شما و همسر گرامی، تبریک می گویم. قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد.
از طرف حمید دانش

محمد خوبم! ای تکیه‌گاه زندگی‌ام ۲۴۳ روز از پیوندمان می گذرد و من هر روز خدا را شکر می کنم که همسری چون تو دارم.
همسرت شهلا نظری ـ شهرضا

همسر عزیزم مریم! زندگی را دوست دارم، چرا که تو به زندگی من معنی دادی، اول آبان تولدت آغاز زندگی هر دوی ماست.
همسرت حسین ضامن ـ قائمشهر

پدر عزیزم و مادر مهربانم! هفدهمین سالروز ازدواجتان را تبریک می گویم.
پسرتان مبین سعیدان ـ مشهد

احمد ضاجان! یک سال گذشت، از روزی که در مسیر خوشبختی همراه شدیم. پس فریاد می‌زنم عاشقانه دوستت دارم.
همسرت ندا زارعی

احمد ضا و ندای عزیز! اولین سالروز یکی شدنتان را تبریک می گویم، دوستت دارم. همیشه در سایه خداوند صحیح و سلامت باشید.
خاله رقیه امجدی

پدر و مادر عزیزم! عشق بی‌ریا و پاکتان را از جنس محبت در قلبم تراشیده‌ام و از خداوند می‌خواهم همیشه در کنارم باشی.
دخترتان، فائزه اردشیری ـ لردگان

فاطمه مهربانم! دوم آبان سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گویم و همیشه برایت بهترین‌ها را آرزو می کنم.
همسرت مهدی معصوم‌زاده ـ تهران

سکینه خانم، خاله خوبم! از بابت تمام زحماتی که شوهر عزیزت آقا مصطفی و همچنین شما خاله مهربان در پذیرایی مادر بیمارمان روا داشته‌اید، بی‌نهایت سپاسگزارم.
خواهرزاده‌ات اکبر مقیمی ـ تبریز

برادر خوبم، علیرضاجان! قبولیت در دانشگاه باعث افتخار و خوشحالی ما شد. امیدوارم همیشه موفق باشی.
خواهرت نیلوفر راستگو ـ شیراز

هاشم عزیز! در مهر ماه جشن مهرگان دلم رقم خورد و تو تا افسانه پا به دلم گذاشتی، مقدمت گل باران، هجدهمین سالگرد ازدواجمان مبارک.
مریم فلاح ـ مشهد

همسر مهربانم، مهدی جان! چقدر زیبا شد دنیای من با آمدن تو، اولین سالروز یکی شدنمان را تبریک می گویم.
همسرت شیدا غفارنژاد

سارای خوبم! دختر نازم، با قلبی سرشار از شادی و شور خوشبوترین و لطیف‌ترین گل‌های جهان هستی را به مناسبت سالروز تولدت در سوم آبان تقدیم می کنم.
پدر و مادر و برادرت وحید کیهانی ـ چالوس

سجاد خوبم و میترای عزیز! روز پیوند شما دو شاخه گل زیبا را تبریک می گویم، امید است که در کنار هم و در پناه خداوند سالم و شاد و خوشبخت بمانید.
خانواده ایمانعلی هرسیج ـ چالوس

همسر عزیزم ابراهیم! مهربانی‌های دنیا را در وجود دوست داشتنی‌ات پیدا کردم. ای فرشته آسمانی، تولدت را در ۱۶ آبان تبریک می گویم.
همسرت فریده اسماعیل پور ـ تهران

آقامحمود، برادر مهربان! پیوندتان را با محبوبه خانم (خواهر خانمم) در چهارم آبان تبریک گفته و از خدای بزرگ خوشبختی‌تان را آرزومندم.
محمد مهدی جهانبخش ـ نیشابور

مادر عزیزم و همسر مهربانم! از اینکه خداوند شما دو ستاره مهربان را در زندگی من قرار داده تا آسمان زندگیم بی‌ستاره نباشد، شکرگزارم. امیدوارم سایه‌تان هرگز از سرم برداشته نشود.
سمانه بالایی ـ تهران

آقاشعبان، شوهر خوبم، سوم آبان بیست و سومین سالگرد ازدواجمان است این روز به یاد ماندنی را به شما همسر زحمت کش و پدر مهربان تبریک می گوییم.
همسرت لیلا روحانی و فرزندانت

خواهر عزیزم، هماخانم! قدم نورسیده‌ات مبارک، خداوند این شاخه گل زیبا را صحیح و سالم و قدمش را برای شما و همسر عزیزت محمد آقا پربرکت گرداند.
برادرت قنبر رضازاده ـ اردبیل

پدر و مادر عزیزم! سالگرد ازدواجتان را تبریک می گویم امیدوارم دلی شاد و تنی سالم و عمری پایدار داشته باشید.
سارا و ساناز سپهری ـ مازندران

مینو جان! دختر تک ستاره من، بهترین خبر عمرم تولد «نینای عزیز» نوه گلم بود، قدم نورسیده‌تان مبارک.
پدرت امیرعلی و مادرت سارا کمالی ـ قزوین

استاد عزیزم، جناب دکتر رزاقی! از حسن و نیت و راهنمایی‌ات در پیشرفت تحصیلات، نهایت تشکر و سپاسگزاری را دارم.
شاگردت ـ رضا نورمحمدی، دانشجوی پزشکی مهندسی ـ شیراز

همسر مهربانم آقاسیروس! پنجم آبان ششمین سالروز ازدواجمان را با تک ستاره گلمان آقا امید جشن می گیریم، تولدت مبارک.
همسرت زهرا عنصری ـ رشت

دختر نازم، نرگس جان! قبولیت در دانشگاه باعث خوشحالی من و خانواده‌ات شده است، از خدای بزرگ می‌خواهیم موفقیت تداوم داشته باشد.
مادرت ناهید توکلی و پدرت مهران صدیقی ـ بندرعباس

مسعود جان! برادر عزیزم، قبولیت را در کارشناسی ارشد تبریک گفته و آرزوی موفقیت در تمام مراحل زندگی را از خواستارم.
برادرت پدرام ـ فردیس کرج

پاداش کاری که خوب انجام گرفته است همان انجام آن کار است • امرسون


احمدرضا اکبری


احمد جعفری


مریم بابایی
۵ساله-قم


ترنم شایسته پور-گرگان


امین توکلی


علی محمد حسنی


سجاد زکی زاده-ده علی


محمدرضا شایسته پور


امیرحسن سیدی


محدثه قاسمی-جور


علیرضا
محمد حسنی


فاطمه محمد حسنی


محمدمهدی
محمد حسنی

سهراب صفادار



مخالف؛ یونان، چهارشنبه ۱۹ اکتبر: مردی را می بینید که با ماسکی سفید در تظاهرات شرکت کرده است. اعتصاب عمومی در یونان بوجود آمده است، پرواز ها لغو شده اند، بیشتر مراکز خدمات عمومی تعطیل و ادارات و مغازه ها نیز تعطیل شده اند. این اعتصاب به دنبال رای گیری پارلمان برای تصویب قوانین جدیدی است که به موجب آن مالیات افزایش خواهد یافت، حقوق ها کمتر شده و فرصت های شغلی هم کمتر می شوند.



دایناسور آبی؛ لندن-انگلستان، سه شنبه ۱۸ اکتبر: اسکلت این دیپلودوکس که نام «دیپی» را به آن داده اند در نورهای آبی می درخشد. بعنوان بخشی از تغییر دکوراسیون فضای عمومی تالارهای موزه تاریخ طبیعت، تغییراتی در نورپردازی و نمایش نمونه انجام شده است.



استقبال گرم!؛ گرانادا -اسپانیا، چهارشنبه ۱۹ اکتبر: در طی مراسمی جالب در یکی از دانشگاه های گرانادا که نوعی خوش آمد گویی به دانشجویان جدید محسوب می شود، دانشجویان سال اول پزشکی باید از مسیر بین جمعیت بدوند در حالیکه دانشجویان سال های بالاتر با انواع سس ها و پودرهای رنگی آنها را هدف قرار می دهند!



تصادف آتشین؛ نوادا-آمریکا، یکشنبه ۱۶ اکتبر: در تصویر صحنه ای از برخوردی شدید در مسابقات جهانی قهرمانی فرمول یک در نوادا را می بینید که خودروی «ویل پاور» در چپ تصویر به هوا پرتاب شده است. متاسفانه در این تصادف که در مجموع ۱۵ خودرو به هم برخورد کردند، قهرمان دو دوره مسابقات جهانی «دان ولدون» در گذشت.



گل باران؛ دیوالی-هند، جمعه ۲۱ اکتبر: دختر گل فروش مشغول چیدن ردیف های زیبای گلهای رنگارنگ است که برای جشن عیدانه استفاده خواهند شد.



آستانه فاجعه؛ نیوزیلند، پنج شنبه ۲۰ اکتبر: مامورین در تلاش اند تا حد ممکن مخازن نفت را از کشتی «رنا» که تعادل خود را از دست داده است، خارج کنند. طبق پیش بینی بزودی توفانی به سواحل نیوزیلند خواهد رسید که احتمالا موجب واژگونی کشتی و پاره شدن زنجیر و بست های محموله ها می شود که در پی آن مقدار بسیار زیادی نفت وارد این دریا خواهد کرد.





شلوارک ویبره حرارتی
دو کاره ۶ موتوره
VITAL FORM
برای استفاده در ناحیه شکم ،ران ،
باسن،رفع افتادگی شکم کاهش وزن
بین ۸ تا ۱۲ کیلو در ماه



Healer

جدیدترین نوع کمربند ویبره حرارتی دارای حس هوشمند
و چهار موتور قوی کاهش وزن بین ۱۰ تا ۱۵ کیلو در ماه
پر فروش ترین کمربند در دنیا



پودرچاقی مگاماس
MEGAMASS
مواد ویتامینه و پروتئینه چاقی حداقل
چند کیلودرهفته بدون بازگشت
با مجوز رسمی از وزارت‌بهداشت و درمان
محصول کشور آلمان

AB-ROKET



دستگاه دراز نشست آبروکت
دارای ۲۴ حالت ورزشی
تغییر وزن در ۱۰ روز

دستگاه
ورزشی
توتال گر



تغییر وزن در ۱۰ روز



کپسول
لاغری
لنیکس
LEANX
کاهش سریع وزن درعرض
یک دوره بین ۱۰ تا ۱۵کیلو
با شماره پروانه بهداشت
۳۰۲۰۰۳۴۲۵۳



ست بیوتی کلاب
BEAUTY CLUB
برطرف کننده چین و چروک و لک صورت
روشن کننده پوست‌در کمترین زمان
به طریق اولترا سونیک



MIRACLE 2
کرم کوچک کننده بینی
قابل استفاده برای بینی های
گوشتی و غضروفی در مدت یک ماه
به زیبایی ایده آل خود برسید



جیک تاور

یک باشگاه خانگی با قابلیت
نصب آسان و دارای ۱۰۰
حالت ورزشی و بدنسازی



صندل‌افزایش قد
تحریک کننده عصب های‌کف پا
از طریق طب سوزنی و الکترو تراپی
جهت درمان آرترز بدون محدودیت سنی



گن جادوئی اسلیم لیفت
SLIMLIFT
کاهش ۲ - ۳ سایز بند دار و بدون بند
به محض پوشیدن بالابرنده سینه
محصول تایوان



MAGIC MIX
رفع سفیدی مو با استفاده از این
محصول در عرض یک ماه دیگر از
موهای سفید خبری نیست



زاندروکس
Xandrox
درمان ریزش مو در کمتر از دو ماه
موهایتان تقویت و پرپشت خواهد شد
محصول کشور آمریکا



بستنی ساز الگانت



دستگاه مجیک برا
MAGIC BRA
فرم دهنده و تنظیم سایز
مخصوص بانوان



انواع کرم پارتنر لاو
رفع تیرگی زیر بغل و کشاله ران
رفع ترک شکم بعد از زایمان



کرم کالوژن
برطرف کننده چین و چروک صورت
رفع جوش و لک
آبرسان پوست



کرم والنسی
قسمت های لاغر و گود صورت
را در کمترین زمان پر می کند
دارای تائید وزارت بهداشت و درمان

استیم
اُ بلت
کمربند لاغری سونا بخار





سیگار
الکترونیک
به راحتی سیگار خود را
ترک نمایید

سیبا ملی: ۰۱۰۴۸۰۳۷۸۲۰۰۰ سپهرصادرات: ۰۲۰۱۳۹۰۳۱۵۰۰۰

۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۴	۷۷۹۱۱۲۵۹	۷۷۹۲۹۱۲۸
۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۵	۷۷۹۲۸۹۷۴	۷۷۹۱۱۲۹۷
۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۶	۷۷۷۱۷۱۵۹	۷۷۱۹۴۴۴۴

پودر پرفکت
Prefect
پر پشت کننده
مو در چند ثانیه
در وزن های
۲۵-۱۰
۹۰-۵۰
گرمی



دستگاه اپیلاسیون دائم
ROYAL EXPORT
با سه تاچهار بار استفاده
از موهای زائد خبری نیست
دارای تایید وزارت بهداشت
محصول ایتالیا کاملا بهداشتی



هدیه نارسیس : ✓گردگیر گوداستار ✓ گن اسلیم لیفت ✓ خرد کن نایسر دایسر ✓ ماسوژور و ماسک صورت ✓ ست چاقو میراکل ✓ست مانیکور ناخن ✓ حجم دهنده لب